اطلاعات بانوان

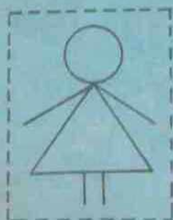
۷۱۸



شماره مخصوص ۱۳ فروردین

با استفاده از این راهنمائی، سیزده بدر، سال دیگر، خانه شوهر!

یک عکس و تابلوی بزرگ ۴ رنگ ضمیمه این شماره است



مسابقه روی جلد

شماره ۷۱۸ - چهارشنبه - ۱۱ فروردین ماه ۱۳۵۰ - بها ۲۰ ریال

با ایگورا رویال

رنگ موی خود را آسان عوض کنید و مطمئن باشید.

ایگورا رویال با:

* قدرت پوشش بی‌نظیر
* طرز مصرف آسان
* دوام بیشتر

در ۵۷ رنگ مفتون کننده ودلپذیر

ازمیان آنها به آسانی می‌توانید رنگ
موی دلخواه خود را که چهره شما
را زیباتر جلوه می‌دهدانتخاب کنید.





یادداشت سردبیر

۱۵ شمع، برای تولد اطلاعات بانوان...

این شماره ، آغازگر پانزدهمین سال فعالیت مطبوعاتی اطلاعات بانوان است . در دنیای مطبوعات، ۱۵ سال ، مدت درازی نیست .اما ،در همین مدت ، اطلاعات بانوان ،در راه تکامل گام های بلند برداشته وباگذشت زمان ، بصورت مجله‌ای درآمده که‌بابهترین مجلات زنانه و خانوادگی جهان ، قابل مقایسه ورقابت است . در ابتدا،اطلاعات بانوان مجله‌ای بوددر۳۲ صفحه با کاغذ عادی، معمولی و فاقد هرگونه عکس رنگی ... و امروز ، مجله‌ای که در دست شماست ، تعداد صفحاتش از ۱۰۰ گذشته ، با استفاده از چاپ بی‌نظیر «هلیوگراور» در ایران ، شکل بسیار زیبائی یافته و همگام قیافه ظاهری آن ، محتوایش‌نیز ،هر چه بیشتر رونق گرفته و غنی شده است ...

■

اوج «اطلاعات بانوان» در۱۰ سال سرنوشت زن ایرانی بوده است . زنان ایران،بشهادت تاریخ ،آنچه بدست آورده‌اند ، در دهه۵۰ــ۱۳٤۰ بوده است . افتخار «اطلاعات بانوان» در اینستکه در ایجاد زمینه مساعد برای تحقق یافتن خواست ها و آرزوهای‌زنان ایران نقش افتخار آمیزی داشته است .

زندگی زن ایرانی در ۱۵ سال پیش ،باحقارت فراوانی همراه بود .زنان فاقد هرگونه حقوق سیاسی واجتماعی بودند.در چهاردیواری خانه نیز،پایگاهشان متزلزل وخلل‌پذیر بود . اما، دورنمای آینده روشن و تابناک بود . جنبو جوشی در کار بود که میرفت به موجی پردامنه، تبدیل شود . در جامعه ، نیاز به تحول ، نیاز به دگرگونی و نیاز جهش به پیش ، احساس میشد، باچنین‌آگاهی‌بود که «اطلاعات‌بانوان» به‌دنیای زنان ایرانی بی‌بهره از اغلب حقوق ، گام نهاد . از همان آغاز ،راه خود را یافت وباپیگیری خستگی‌ناپذیر ، دنبال کرد . از یکسو ، به معرفی چهره های درخشان زنان ، منعکس کردن فعالیت‌های بانوان و انتشار فعالیت های آنان پرداخت و از سوی دیگر، به بیدار کردن افکار خانمها و آشنا ساختن آنان با حقوقی که دارند ، پرداخت . از این رهگذر، جامعه به زن از دید تازه‌ای نگریست و زنان نیز دریافتند که در جهان نو ، وظایف زنان فقط بانشستن و شیران نرزائیدن ، بانجام نمی‌رسد ، بلکه زنان ، علاوه‌بروظیفه‌ای که در خانه از نظر خانه‌داری و بچه‌داری و شوهرداری بعهده دارند ، در جامعه‌نیز، باید منشاء اثری باشند .

■

۷۱۷ شماره گذشته ، نمایشگرفعالیت هائی است که اطلاعات بانوان در تامین این هدف ها داشته است . شما، هرزن برجسته و فعال و هنرمندی را در نظر آورید، بدون تردید، مطلبی در شناساندن کارو هنر و چهره او، در اطلاعات بانوان خوانده‌اید .هر تحولی را که‌در زندگی‌زن ایرانی روی داده، بطور مشروح ، درصفحات اطلاعات بانوان منعکس شده است .علاوه براین ، به‌تعداد کتاب های یک‌کتابخانه، در متجاوز از ۵۰٬۰۰۰ صفحه که اطلاعات بانوان در مدت این ۱۵ سال بچاپ رسیده، در زمینه حقوق‌زن، آئین زندگی امروز ، کدبانوگری و نظایـر آن ، در مجله مقاله وریورتاژ چاپ شده است .

بااینهمه ، اطلاعات بانوان ، هرگز سعی‌نکرده است که‌با پیش‌کشیدن مسائل جنسی ویا عوام‌فریبانه، به‌کار خود رونق‌ببخشد ،بلکه بعنوان راهنمای خانواده وسخنگوی زنان‌ایران ، باسرسختی‌و قاطعیت کوشیده است وظایف مطبوعاتی خود را انجام دهد و حالا شادمان است که در تحقق حقوق زنان ایران و پیشرفت های اجتماعی و سیاسی‌آنان ، نقش غرور- انگیزی داشته است .

■

بدون تردید ، تکامل‌اطلاعات بانوان و اعتبار و تیراژ فوق‌العاده‌ای که دارد ، در سایه حمایتگری های خوانندگان عزیز، به‌ثمر رسیده‌است . ازمهمترین عوامل موثر در پیشرفت اطلاعات بانوان ، تماس و نزدیکی و دوستی بوده که از آغاز باخوانندگان خود داشته است . دفتر اطلاعات بانوان ، بخاطر نامه‌های متعددی‌که از خوانندگان خود دریافت میکند ، شکل پستخانه را بخود گرفته است . هر روز ، توده‌ای‌نامه به‌دفتر مجله میرسد که هرکدام گویای مسئله‌ای است و الهام‌بخش اطلاعات بانوان ... برگزاری جشن ها ، توزیع پرسشنامه ها ، تشکیل اجتماعات و گرد هم آئی‌های متعدد نیز ، وسیله‌ای بوده است که اطلاعات بانوان هرچه بیشتر خوانندگان خود را بشناسد واز آنان الهام بگیرد . وجود انجمن دوشیزگان و بانوان که بهمت اطلاعات‌بانوان بافعالیت‌های وسیع اجتماعی، آموزشی ، ورزشی و هنری ایجاد شده ، در هموار کردن راه‌پیشرفت اطلاعات بانوان‌نقش فراوانی داشته است . تماس و نزدیکی‌و دوستی‌که از راههای‌مختلف بین اطلاعات‌بانوان و خوانندگان عزیز ایجاد شده است ،مجله‌رابصورتی درآورده که‌خواست خوانندگان متعدد وفادارآنست ...واین ،موجب نهایت سرافرازی ومباهات‌اداره کنندگان‌اطلاعات بانوان است. درواقع، حمایتگری هاو تشویق‌های‌غرورانگیز وابراز رضامندی خوانندگان عزیز ،به‌اداره کنندگان مجله امکان‌میدهد که به تلاش خستگی‌ناپذیرخود ادامه دهند ومرتب بکوشند که مجله مخصوص دوشیزگان و بانوان و خانواده های ایرانی را از لحاظ شکل و محتوی ، بجلو ببرند وبر رونق وغنای آن بیافزایند .

بقیه در صفحه ۹۸

روی جلد
پوری بنائی
(اسلاید رنگی از: محمود محمدی)

آغاسی درانجمن

اولین جشن هفتگی اطلاعات بانوان و انجمن دوشیزگان وبانوان در سال نو، روز سه‌شنبه ۱۷ فروردین ماه باشرکت «آغاسی »هنرمند معروف بر گزارمیشود ،برای‌دریافت کارت‌ورودی، ازشنبه۱٤ فروردین ماه‌که انجمن‌کار خودرا آغاز میکند مراجعه فرمائید . اعضای‌انجمن با ارائه کارت عضویت خودو خوانندگان مجله با در دست داشتن‌همین شماره اطلاعات بانوان میتوانند برای دریافت کارت جشن مراجعه فرمایند.



یک سرگرمی وآزمایش جالب روانشناسی

از: دکتر سلطانی

۱۳ بدر، سال دیگر، خانه‌شوهر!

دخترخانم ، آیا شما براستی امیدوارید تا سال دیگر بخانه شوهر بروید ؟... آنهم شوهری شایسته که عشق وآسایش برای شما بارمغان آورد ؟!

※

به پرسش‌های زیر، از روی راستی و صداقت ، پاسخ دهیدکه بشما بگوئیم تا چه حد میتوانید به تشکیل کانون‌خانوادگی وخوشبختی خود در زندگی زناشوئی، در سال آینده امیدوار ومطمئن باشید ...

یکی از رسوم باستانی و جالب سیزده‌نوروز، گره زدن سبزه‌های نورسته توسط دخترانی است که به اصطلاح دم بخت هستند وبه‌انتظار شوهری مناسب و شایسته و تشکیل کانون خانوادگی بسر می‌برند و معتقدند که به این طریق گره از کار فرو بسته آنها گشوده‌خواهد شد وهمای سعادت زندگی زناشوئی ،بربام‌خانه آنها فرو خواهد نشست . ریشه این اعتقاد وروش کهن ـ مانند بسیاری از سنت‌های‌ملی‌ـ ناشناخته مانده است ولی آنچه مسلم است‌اثر روانی و تلقینی آن‌را که به دخترخانمهاشور وشوق امید می‌بخشد نمی‌توان نادیده گرفت . بدین ترتیب ، عدد سیزده‌که برای‌همگان‌عددی شوم ونامیمون جلوه می‌کند و بهمین جهت نحوست روز سیزدهم سال را با گردش و تفرج در دشت و دمن بدر می‌کنند ،برعکس، برای دخترها روزی میمون و مبارک است که گاهی با گشودن بخت آنها همراه است ! ..

در هرحال ، شما دختر خانم که به‌سن بلوغ وازدواج رسیده‌اید ،خواه‌به‌این معتقدات سنتی یاخرافی پای بند باشید وخواه نباشید ، بحق آرزو دارید که بزودی همسری مناسب و شایسته خود پیداکنید و در زندگی زناشوئی از سعادت و خوشبختی کامل برخوردارشوید. ولی این امید و آرزوی شما تاچه حدبه‌حقیقت خواهد پیوست و چند درصد شانس آن‌دارد که در آینده‌ای نزدیک ، ویا سال دیگر ، برآورده شود، موضوعی است که رفتار وروش شما ـ یابعبارت دیگر ، شیوه برخورد و طرز معاشرت شما با دیگران ـ از یک سو ودست تصادف و اتفاق از سوی دیگر و بالاخره‌زیبائی وفریبائی چهره واندامتان می‌تواند آنرا مشخص وروشن سازد .

در اینجا باید بلافاصله تذکر دهیم که‌زیبائی وفریبائی چهره واندام را که یکی از سه‌عامل موثر یاد کردیم ـ بر خلاف تصور بسیاری‌از مردم ـ اثری ناچیز و به‌مراتب کمتر از دوعامل دیگر در رسیدن بهدف مورد نظر دارد . بخصوص که روش‌و رفتار شایسته که نخستین عامل ذکر شده است ، می‌تواند در صورت کمال خود ، هر چهره واندامی را تاحد لازم زیبا و دلفریب جلوه دهد و معایب طبیعی و

خدادادی آن را ماهرانه پرده پوشی کند. بدین ترتیب ، دوعامل موثر دیگر باقی خواهد ماند که اگر معتقد باشیم عامل تصادف واتفاق نیز تاحدود بسیار زیادی به دست خودما پی‌ریزی میشود و چیزی جز بهره‌گیری بجاو ماهرانه ازپیش آمدهای شوق‌انگیز و خوش زندگی و اجتناب زیرکانه از حوادث سوء و ناگوارنیست، باین نتیجه خواهیم رسیدکه هیچ عاملی ، در تهیه و فراهم کردن‌سعادت و خوشبختی در زندگی زناشوئی دخترخانم‌ها، موثرتر از روش و رفتار شایسته و نحوه گفتگوو برخوردشان بادیگران نیست که از آن‌می‌توان بافهم ، ادراک و تربیت کامل وصحیح‌نام برد. خوشبختانه ، این عامل موثر، امری اکتسابی است و هر دختری می‌تواند باتجدید نظر در روش و رفتار و گفتار و کردار خود بدان دست یابد .

ولی آیا شما مطمئن هستید که این تضمین بزرگ را در اختیار دارید ودر نتیجه می‌توانید به سعادت‌وخوشبختی‌خود در زندگی‌زناشوئیتان امیدوار باشید ؟

متاسفانه ، بدین پرسش کمتر کسی می‌تواند شخصا پاسخ صحیح و قطعی بدهد ، زیرا، همه‌کس رفتار و کردار خود را خوب‌وپسندیده میباید و یا دست کم ، آنها را با استدلالات شخصی خود موجه بنظر می‌آورد . بهمین جهت ، مادر اینجا پرسش‌نامه یا «تستی» که متکی براصول مسلم روانشناسی و آداب‌زندگی اجتماعی و معلومات تجربی است، تهیه دیده‌ایم که در ضمن سرگرمی و تفریح ، می‌تواندشما را به چند درصد احتمالی که برای تشکیل کانون خانوادگی و خوشبختی در زندگی زناشوئی در آینده نزدیک دارید ،آگاه کندو از آن گذشته ، نواقص رفتار و گفتارتان را درمقابلتان قرار دهد که بااصلاح آن بتوانید شانس بیشتری در تامین آینده خود بدست آورید .

اکنون بدو دسته ازسئوالات زیرازروی صداقت ، با«آری» یا «نه» پاسخ دهید وسپس سئوالات دسته سوم را بطریقی که ذکرخواهد شد ،با دیگران مطرح سازید و عقیده آنهارا در آن باره بپرسید و پس از آنکه پاسخ‌آنها رانیز دریافت داشتید . به نتیجه‌ای که در آخر خواهد آمد مراجعه کنید.

★ برسش‌های دسته اول

★۱- آیا در مقابل پسر یا مرد جوانی که باشما در اداره یامهمانی ویا نقاط دیگر برخورد میکند و بگفتگو میپردازد ، باکمال‌ادب‌و متانت - وبدون اینکه تصور کنید قصد سوئی دارد و میخواهد باشما باب آشنائی را باز کند - رفتار می‌کنید ؟

★۲- آیا درباره آرایش گیسو و انتخاب کفش و لباس خود - بدون توجه بمد روزکه ممکن است برای محیط زندگی و سن‌تان زننده وناپسند باشد- روشی شایسته بر میگزینید و مقتضیات سن خود را در نظر میگیرید ؟

★۳- آیا معتقدید که در عهد ما نیز- مانند گذشته - کدبانوگری و خانه‌داری و مادری مهمترین‌وظایفی است که بانوان می‌توانند به عهده بگیرند و هیچ شغل و حرفه دیگری نمی‌تواند بیش از آن ، ارزش و اهمیت‌داشته باشد ؟

بقیه در صفحه ۹٤

از :فرهنگ‌فرهی

سیزده‌بدر:
آئینی که‌از کاخ به کوچه آمده‌است

گفته‌اند که ۱۳ نحس است بـرای اینکه تن پروران وگوشه‌گیران و معتادان به شهر را به دامان دشت بکشند !

ساقی گل و سبزه بس تربناک شده است دریـاب کـه هفته دگـر خـاك شده است
مـی نوش و گلی بچین کـه تـا در نگری گل‌خاك شده‌ست‌و سبز خاشاك شده است

خیام

عید نوروز ، این یادگار جمشید ، به سیزدهمین روز از فروردین ماه رسید که اگرنوروز،ستایش‌بهار، ستایش سرسبزی و برکت و آب وزلال است ، سیزدهمین روز آن،ستایش طبیعت ، نمایش شادی، نیایش‌سرسبزی و جنگل و صحراست.

نوروز از دیرباز ، جشن پادشاهان بود، پادشاهان این جشن را از کاخ‌هایشان به کوچه ها آوردند و نوروز جشن همه مردم ایران شد اما اگـر سابقه تاریخی نوروز روشن است ، سیزده نوروز را نمی توان سر منشاء جست که حتی در آثار پس از اعراب هم اشارات مستدل از سیزده نوروز نیست . اما هر چه هست ، میدانیم که سیزده نوروز تا زمان شاه عباس‌صفوی بالا میرود و چه باک که شناسنامـه تاریخی روزی این چنین شادمانـه استعاره‌آمیز و سرزنده ، روشن و دقیق در دست نیست ، هر چه هست روز نیایش بهار در صحرا و سرسبزی و طبیعت است وسنتی‌زیبا و والا می گوید که این روز را همه باید در صحرا ، در دامن طبیعت و در درون طبیعت‌بشب آرند .

شاه عباس کبیر که به جشن های نوروزی دلبستگی تمام‌داشت ، که اگـر سال هم نوروز به ماه رمضان یـا مـاه عزاداری محرم میافتاد از چراغانی و جشن دست برنمیداشت و جشن وآداب اجدادی را مقدم می شمرد ، سیزده نوروز راخود ببازی چوگان می‌پرداخت، اسب سواری میکرد و به دشت می زد و گل سرخ ها را می‌بوئید و حرمسرایش را نیـز به باغ های اطراف می‌برد .

آن ملتی که روز های جشن و شادمانی‌اش بیشتر است ، حتما زنده دل‌تر و بیش از آن ، حتما عارف تر است ، جشن و شادمانی یکنوع‌مقابله با تقدیر سخت زندگی ، با مجهول و تاریکی است . خیام را بیاد آورید ، عارف جستجوگری که چون همه‌مجهول را درنمی یافت کنج غم و اندوه نمی - جست بلکه فریاد می کشید :

بردار پیاله و سبوای دلجو
برگردبه‌گرد سبزه‌زار و لب جو
کاین چرخ بسی قدبتان مهرو
صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

و ملتهائی که هر چه جشن و فریاد شادمانی‌کمتر دارند ، یقین بدانید که در غم وحشت ها هستند و یا روزگاران اندوهناکی که‌برطبع و درونشان چیرگی یافته‌است جشن و شادی و هلهله نشانه زندگی است ، نشانـه پیروزی ها و چالاکی های روح و تن است و سفر در طبیعت و صحرا و بازگشت شادمانه‌به اصل است . بودا ، عیسی ، مانی و محمد (ص) ، پیامبران و پیشروان‌بزرگ بشریت ، برای اعتلای جان ، برای رازونیاز با خود و برای کسب روشنائی های بیشتر در ذهن ، به رود وصحرا و دشت و کوه می زدند و ساعت ها و روز های دراز ، خاموشی بزرگ طبیعت را در می یافتند و راه می رفتند . به طبیعت زدن نوعی رجعت به اصل و فرصت یافتن برای در خود فرورفتن و جز آن،شادمانی خواستن است .سیزده نوروز اینهمه را یکجا برای ما فراهم می‌آورد .

اما این فقط ما نیستیم که روزی از سال را به صحرا می‌زنیم و کوس‌شادی را در دل دشت ، روی سبزه و در زیر آسمان لاجوردی‌بالامی زنیم ... یهودیان نیزجشنهای‌صحرائی‌خاصی‌دارندوعیسویان هم عید فصح و قیام مسیح را درصحرا و طبیعت می گذرانند و این هر دوجشن با چند روز اختلاف از سیزده نوروز ما ، هنوز هم در بعضی کشور های اروپائی و آسیائی در صحرا و طبیعت برپا میشود . بودائیان هند نیز در روز هائی مقارن سیزده نوروز ، در صحرا آتش برمیافروزند و گل ریزان تماشائی و زیبائی برپا میدارند .

چنین پیداست کـه بصحرا زدن و آسمان و سبزه و درخت را نیایش‌کردن در روح بشر است و ما ، ایرانیان ، از دیرباز سیزدهمین روز اولین ماه بهار، ماه‌شکوفه‌ها،ماه‌تحول ، ماه برکت رابرای به صحرا زدن برگزیده‌ایم که حسـن انتخابمان را و صفایمان را .

مراسم سیزده نوروز اگر که دریك اصل ، در جشن صحرائی و به سبزه و باغ رفتن ، تقریبا تغییری در طی سالها نکرده است اما در جزئیات تغییرها دیده است، در تهران تا همین ۵۰ سال پیش، مردم جشن سیزده نوروز را در کوه بی‌بی شهربانو ، چشمه‌علی ، ابن‌بابویه، امامزاده گل‌زرد وسبزیکاریهای‌امین‌الملک و سید ملك‌خاتون میگذراندند .

هرچه شیرینی و آجیل و میوه ازمراسم عید باقی مانده بود ، در کیسه و جعبـه می‌آوردند ومیچیدندکه ناگهان در اوائل روز همه افراد خانواده و دیگران بر سر شیرینی‌ها میریختند و «چپو» میکردند . بعد ، در تمام مـدت روز ، بساط آواز و ساز و تنبور و ضرب برپا بود و مردان و جوانان و گاه زنان میرقصیدند. در بعد از ظهر روز سیزده هردسته‌ای ، جوانی، زنی ، یا مردی را از میان خود برمیگزید و او را در میان فریادهای شادی بر سر دست بلند میکردنـد و در آب حـوض و استخر و یا جوی می‌انداختند و آنگاه‌از هر طرف بر سر و رویش آب میپاشیدند که باید یادگار جشن آب پاشان (جشن آب) باشد که در عهد ساسانیان مرسوم بـود .

در روز سیزده نوروز ، در همین ۵۰ سال پیش هنگام غروب ، زنان‌جوان با چادرو نقاب‌سوار الاغ‌میشدند وجولان میدادند . البته در همان باغ و سبزه‌زار مردان به بازی الك دولك ، اکر دوکر ، کرگم بهـوا و همـه بازیهـای بچگـانـه میپرداختنـد و چنـان بـاغ و سبزه‌زار اطراف تهران در این روز از فریادهای شادی و آواز و خنده و قهقهه پر میشد که بقول تاریخ عضدی :

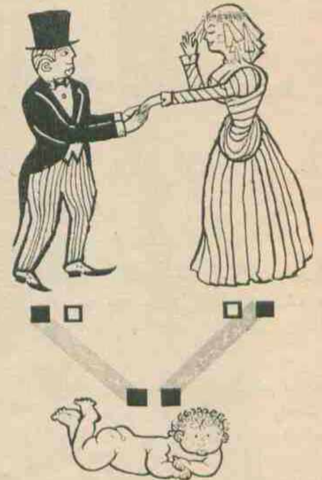
«**هربیمـاری از ایـن روز سراسر شادمانی شفا میافت، کینه‌ها فرومیریخت قلبها مالامال از صفا و شادمانی میشد . روز پر برکتی بود که خاطره‌اش تـــا سالی بعد در خانواده‌ها میماند و آرزوی تجدید آن همیشه تکرار میشد**» .

هنگام غروب مردم تهران آنروزگار خود را به زمینهای باغشاه امروزی میرساندند تا شاهد مراسم مسابقه اسب دوانی باشند. درهمین‌روز هرساله‌قهرمان اسب سواری انتخاب میشد که معمولا از سپاهیان و سرداران و یا درباریان‌بودند.

وآنگاه عصرانه درروز سیزده‌نوروز از دیرباز کاهو و سکنجبین ، آش‌رشته، تخم مرغ رنگ کرده و آش ماست وسمنو و ماهی بر طبق سنتی دیرینه صرف میشد و از این میان سمنو و کاهو و ماهی مقامی خاص داشت‌که هنوزهم‌کاهو حتما در سیزده نوروز باید صرف شود . سمنو که آداب خاص برای تهیه آن بکار میرفت و صرف آن نیز رسومی داشت، غذای مهمی بود که هنوز نیز اهمیتش‌را در خانواده‌های قدیمی حفظ کرده استو از طرزتهیه و آداب‌آن درآین سئوال و جواب آواز گونه که میان دختری‌جوان و مادرش میرود ، اطلاع میابید :

* **دختر جوان** : ننه جون من سمنو میخواهم
یا شیرین دهنو میخواهم
عاشقم من به لقای سمنو
سرو جانم به فدای سمنو
سمنوخوبتر از جان من است
سمنو شیره دندان من است

بقیه درصفحه۱۰۰



ازدواج دختر عمو وپسر عمو ممنوع !

در امریکا بشدت کوشش میشود که از ازدواج اعضای یك فامیل باهم ، بخصوص دخترعموها و پسرعموها ، جلوگیری بعمل آید . زیرا ، ثابت شده است که‌فرزندهم از پدروهم از مادرش صفات خود را بارث میبرد ، در اینصورت ، این امکان وجود دارد که اعضای یك فامیل عیوب ونواقص کوچکی داشته‌باشند که براثر ازدواج ، بصورت گسترده و کاملتر ، به فرزندشان منتقل گردد .



تمام نامه‌ها را خود بتنهائی رساند !

« ژان‌باولز» ٥١ سال دارد . حدود ٤٠ سال است که در انگلستان بسمت‌پستچی مشغول کار است . ژان‌باولز میگوید : دوستانم بمن میگویند «مردی با پاهای فولادین » ... در شهر کوچك«مارلاو» ـ در انگلستان ـ حدود ٢٥ پستچی‌وجوددارد و هنگامیکه در انگلستان اعتصاب پستچیها بود ، «ژان‌باولز» بتنهائی تمام نامه‌ها را رسانید وبا اینکار توانست اعتصاب پستچی های لندن را ، در قلمرو فعالیت خود ، بشکنند ...

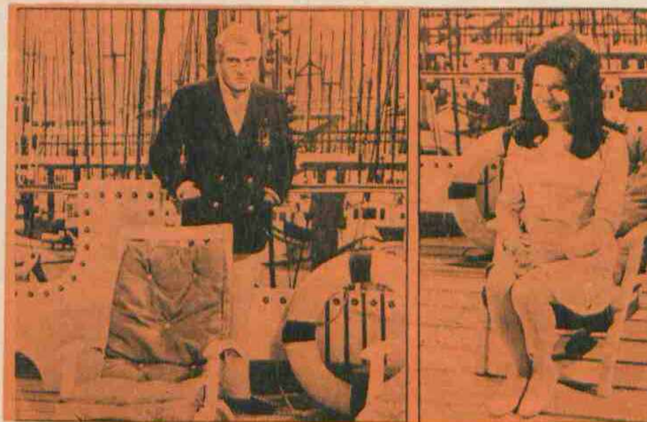


آدم و میمون: عاشق ومعشوق !

« نه‌می‌بنوسی » که نام این‌میمون‌است،چند سال است در باغ‌وحش دوسلدرف ـ درآلمان ـ نگاهداری میشود. «نه‌می»مدتی است که بیکی از منشیانی که در باغ‌وحش‌کار میکند علاقمند شده است و این منشی خانم انجلمن ، که به این‌علاقه میمون پی‌برده ، تصمیم گرفت اوهم به‌حیوان ابراز علاقه کند ! ... بدین‌ترتیب آندو ، هرروز ساعت‌ها در گردشگاه باغ کنارهم می نشینند و دست دردست‌هم ، بقول معروف به خوش‌وبش میپردازند !

جایزه برای راننده‌های استثنائی

سیزده‌نفر از راننده‌های اتوبوس در شهرلوس‌آنجلس موفق بدریافت جایزه گردیدند . این راننده‌ها حدود ٥٥٠ باردر نقاط مختلف جهان‌سفر کرده‌اندو دومیلیون ونیم کیلو متر راه را پیموده‌اندبدون‌اینکه کوچکترین تصادفی کرده باشند . ..



بدل ژاکلین‌واوناسیس

« آلیگرونوسکه‌سه» یکی‌ازهنرپیشگان معروف ایتالیا است . ودر تقلیدازشخصیت های بزرك مهارت خاصی دارد . در اینجا ایفای نقش اوناسیس وژاکلین رابعهده گرفته است و همانطور که در عکس‌نشان داده میشود ، درست‌بمثل‌اینستکه ژاکلین کندی و یا اوناسیس معروف جلوه‌گر شده‌اند . در حالیکه « آلیگرو» خود را گریم‌کرده و درقالب این زن وشوهر ثروتمند قرار داده است .



فرزند انگرید برگمن روزنامه نگار شد

فرزند « انگریدبرگمن » ستاره‌معروف، روزنامه‌نگار شد . « هبالیندستروم» فرزند انگریدبرگمن از همسر اولش ، تصمیم گرفت روزنامه‌نگاری را دنبال کند . او مدت‌ها بود که در هنرپیشگی کارمیکرد ودر تلویزیون امریکا برنامه اجرا میکرد ولی یکباره تصمیم گرفت هنرپیشگی را کنار بگذارد وروزنامه‌نگار شود .

گرانترین بلیط اتوبوس

گرانترین بلیط اتوبوس در جهان در « برادفورد » بمعرض فروش قرار گرفت . بهای این بلیط در حدود ٧٥٠تومان‌است. در برادفورد مسافرانی که بتوانند تمام این طول راه رابدون توقف طی کنند و خود را به « لاهور » برسانند ، بدریافت‌جایزه‌نائل خواهند شد . البته این مسافت ١٤ هزار کیلومتر است و ١٦ شبانه روز راه ... تاکنون هیچکس خود را برای این سفر داوطلب نکرده‌است .

رنك بجای لباس !

ریك‌هانتر از نقاشان شیکاگو ،ابتکار تازه‌ای زده‌است . او بروی زنهای زیبانقاشی میکند و برای این کار ،روی بدنشان‌رنك می‌پاشد . کارگاه ریك‌هانتر بروی همه باز است و هرکس بخواهد میتواند برای فراگرفتن نقاشی هریك ربع ساعت مبلغ ۲۰ دولار باو بپردازد . شاگردان باپرداخت‌این ۲۰ دولار مدل هم دراختیار دارند و دیگر احتیاجی نیست که‌پول اضافی برای مدل بپردازند . کسانی که زیر دست این نقاش «رنك میشوند» ، دیگر نیازی به لباس و تن‌پوش ندارند.



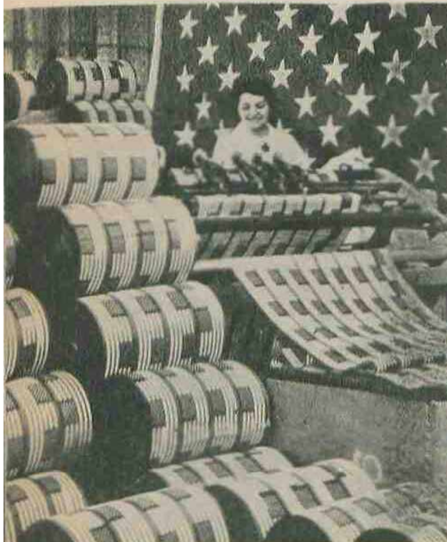


زن واکس زن !

خانم « جری‌گوت‌لن » ۲۱ساله، پس‌از اینکه بکارهای مختلفی پرداخت، سرانجام شغل موردنظر و علاقه خود را پیدا کرد: واکس‌زنی! ... اودریك مغازه مشغول کار شد و به‌واکس‌زدن کفش‌ها پرداخت و با این کار خود ، هفته‌ای معادل ۸۵۰ تومان درآمد پیدا کرد ... جری هرروز شش ساعت واکس‌زنی میکند واز کار خودبسیار راضی است .

دخترهای ۲۱ ساله ، خانم خوانده‌میشوند

تمام دخترهای آلمانی که سن آنها از ۲۱ سال تجاوز کرده باشد ، « خانم» خوانده میشوند نه « دوشیزه » ولو اینکه ازدواج‌نکرده‌باشند . این دستور ، از طرف وزارت داخله آلمان فدرال صادر گردید. بااین ترتیب ، دختران آلمانی میکوشند تا پیش از رسیدن به سن ۲۱ سالگی ، ازدواج کنند، که به آنها خانم نگویند .



استفاده از پرچم برای تبلیغ !

کارخانه های بزرك پارچه‌بافی امریکا برای تبلیغ پارچه های خود، پرچم ایالات متحده را که از انواع مختلف پارچه ها تهیه شده ، در ویترین فروشگاه ها بطور مجانی بمردم هدیه میدهند. بعضی دیگر از کارخانه‌های پارچه بافی ، از پارچه های خود لباسهای ملی‌درست‌می‌کنند که بدین ترتیب درباره پارچه های خود تبلیغ کنند...

مدال برای آلفردهیچکاك

آلفرد هیچکاك کارگردان معروف‌که برای تهیه فیلمی به لندن سفر کرده‌بود، برای چندروزی به پاریس آمد. درآنروز که بافتخار او در یکی از رستوران های معروف پاریس جشنی ترتیب یافته بود ، آلفردهیچکاك کلاه آشپزی‌بسرش گذاشت. هیچکاك در پاریس موفق بدریافت مدال افتخارلژیون فرانسه گردید . آلفرد ـ هیچکاك در لندن فیلمی تهیه میکند که‌در آن ده هادختر به قتل خواهند رسید.



لاسی باوفاترین سك شناخته شد !

هرسال در « سال‌روکو» طی مراسم خاصی ، به بهترین سك سال جایزه‌داده میشود . امسال این جایزه را سگی بنام «لاسی» ربود، لاسی‌موفق شد صاحبش را کـــه « اسکورانو » نـام دارد ، پس‌ازطی مسافت هزاروسیصد کیلو متر، پیدا کند ... اسکورانو که‌از«پانکراسیو‌ـ سالنتینو » به شهر تورن رفته‌بود،فراموش کرده بود سگش را همراه خود ببرد . لاسی که متوجه شد صاحبش از آن‌روستا رفته است ، بدون درنك بجستجوی او پرداخت و باطی مسافت ۱۳۰۰ کیلو متر راه توانست اسکورانورا پیداکند . لاسی بدین‌ترتیب باوفاترین سك سال در ایتالیا شناخته شد و بدریافت جایزه نائل آمد .

خودرا به جرثقیل آویزان کردند

دو آمریکائی بوسیله یك جرثقیل خود را به فاصله ۲۸ متری رساندند و درآنجا تهدید کردند چنانچه ۷۰ هزارنان‌شیرینی که آنها برای فروش به بازار عرضه کرده‌اند فروخته نشود ، همچنان آویزان بین زمین و هوا ، خواهند ماند . گروهی از مردم که آنطور دیدند ، حاضرشدند شیرینی‌ها را که دو جوان عرضه کرده بودند ، خریداری کنند و بدین‌ترتیب دو جوان با این ابتکار توانستند پول خوبی بجیب بزنند !



ماجرای جالب‌چشمه شیر !

« فورنی‌اولتری » یکی‌ازروستاهای‌اودینه است . در اینجا اهالی هر صبح درست سرساعت هشت در محلی که چشمه‌شیر‌نامیده میشود ، جمع میشوند و منتظرند که دربازشود و شیر تازه بنوشند . درآنجا است که از یك لوله شیر میاید و مردم لیوان‌های خود را بدست میگیرند واز آن شیر می‌نوشند ، لوله به بالای‌تپه‌ای وصل است ودر آنجا روستائیان پس از دوشیدن شیر ، آنرا درون لوله میریزند و شیرتازه به پایین تپه جریان پیدامیکندو به شیرفروشی سرازیر میشود ومردم شیرتازه می نوشند . در اینجا مردم منتظرند که شیر در لوله جریان پیداکند و آنها لیوان‌هایشان را پرکنند .

جهان هنر

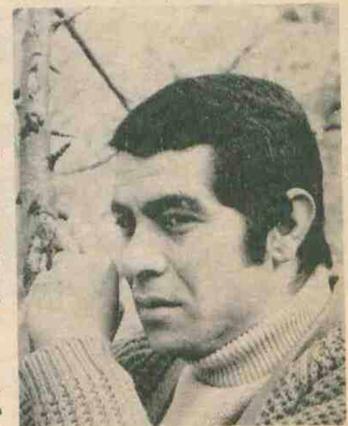
هم‌فال و هم تماشا بمناسبت ۱۳ فروردین

۱۳ هنرمند برای فال ۱۳ فروردین شما...

بگوئید کدامیك ازایــن ۱۳ هنرمنــد رابیشتر ترجیح میدهید تــا بگوئیم چــه خصوصیاتی‌دارید.



فردین



بهروز وثوقی



فروزان

فردین

★ اگر شما از قهرمان فیلمهای ایرانی «فردین» وبازی کننده نقش‌های شادخوشتان میاید، خیلی خودمانی باید خدمتتان بگوئیم که شما برخلاف خصوصیت اخلاقی که در خارج از منزل از خودتان نشان میدهید، آدمی هستید، بسیار کم حرف، توداروصبور که غالبا ترجیح میدهید همه‌چیزتان را در راه حرف خود بدهید که بسرمنزل مقصود برسید. باتمام این تفاصیل، علاقه شما بــه خانواده قابل تحسین است .

بهروز وثوقی

★ شما که «بهروز وثوقی» قیصر سینما را انتخاب کرده‌اید، دارای روحیه‌ای‌بسیار حساس، زودرنج و دیرباور هستید که‌سعی میکنید همیشه از حقایق سردربیاورید.

در زندگی میکوشید تاآنجا که میتوانیــد بدیگران کمک کنید و ترجیح میدهید کسی ازشما نرنجد، ودر راه موفقیت ازهیچ‌مانعی نمی‌هراسید و این بزرگترین صفت شما در زندگی است

گوگوش

★ برخلاف آنچه خود را آدمی شاد و بی‌غم نشان میدهید، دلی آکنده از درد دارید که دلتان میخواهد بالاخره دوستی صمیمی و یکرنگ در زندگی بیابید تا سر دل خود برای او بازکنید .

سعی‌کرده‌اید در زندگی اهل منطق وجبر زمان باشید و در هرصورت خود را بازمان واطرافیان خود وفق میدهید واین‌بزرگترین حسن شما است .

بیك ایمانوردی

★ اگرازمرد هزار چهره سینماخوشتان میاید، آدمی هستید بسیار خوش قلب وبا صداقت وبسیار کمرو که حتی در مواقعــی نمی‌توانید حرف حق خود را هم به طرف بقبولانید .

ولی ،برعکس، اگر طرف شما مرد یازن مورد علاقه‌تان باشد، براحت درقلب اونفوذ میکنید .

از صفات برجسته شما باید از شهامت در کار و اخلاق خوب نام برد تا آنجا که دیگران از صفات خوب شما سوء استفاده میکنند .

کتایون

★ خودخوری، عصبانیت، و پرادعائی‌از صفات بارز شما در زندگی است که حتی‌به شما لطمه‌هائی هم زده است. سعی می‌کنید خدمتی برای اطرافیان خود انجام دهیدولی دراثرحساسیت بیش‌ازحد برخلاف آن‌انجام میدهید ..

پوری بنائی

★ همیشه سعی کرده‌اید در زندگی‌کسی از شما نرنجد ودر این راه حتی کار را به‌افراط کشانده‌ایدکه‌باعث دردسرتان شده



بیک ایمانوردی



نیلوفر



منوچهر وثوق

است .

ولی، بااینحال، این باعث نمیشودکه‌شما حرف قلب خود را گوش نکنید و به قول معروف بیشتر حرف دل خود را گوش‌میکنید تا مغزتان را ...

در هر صورت باید از احساس محبت‌آمیز شما به اطرافیان سادگی و برخورد خوب باافراد را نام برد .

ناصر ملك مطیعی

★ حتما همه شما خاطره «فرمان خان» را از قیصر بیاد دارید و آمدن پرابهت‌اورا. باین ترتیب اگر «ناصر ملک‌مطیعی» را انتخاب کرده‌اید باید بگوئیم شما درزندگی خیلی زیاد به پرستیژ اجتماعی خوداهمیت میدهید تا کوچکترین لطمه‌ای به آن وارد نشود ...

علاقه شما به خانواده ووقار و متانت شما در اجتماع شایان تحسین است و باین صفات خوب‌بایدجدیت، راستگوئی ویکرنگی را اضافه کرد ...

نیلوفر

★ شما از موفقیت کوچک خیلی زود سرمست میشوید تا آنجا که به موفقیت‌های بعدی شما لطمه میزند .

ولی در هرحال خیلی زود میتوانید هر گونه سنگ راهی را از سرراه خود دور کنید .

زودباوری زیاد چیزی است که بیش از همه به‌شما لطمه میزند ولی بازهم تــرجیح میدهید حرف همه را باور کنید .

از صفات خوب شمابايد علاقه بخانواده، محبت زیاد به اطرافیان و راستگوئی را نام برد .

فروزان

★ اگر از زن سکس‌آفرین سینما خــانم «فروزان» خوشتان آمده، باید بگوئیم خیلی کم اتفاق افتاده که توانسته باشید در اولین برخورد خود را در قلب دیگران جا نموده باشید .

در هرحال باید از رک‌گوئی شما درهمه حال‌نامبرد تاآنجا که سبب رنجش اطرافیان میشود .

.... ولی تاآنجا که بتوانید سعی میکنید اگر قولی به‌کسی دادید و کمکی ازدستتان بربیاید برای آشنایان خود انجام دهید.

ایرج رستمی

★ شما خیلی دلتان میخواهد تا آنجاکه مقدورتان باشد برای اطرافیان و آشنایــان خود خدمتی کنید و گاه در این مورد باعث زحمت و دردسر خودتان میشود .

ازصفات خوب شما رفیق دوستی‌وخدمت به‌دوستان را باید نامبرد که حتی مجبور می شوید در مــواقعی دروغ مصلحت‌آمیــز هم بگوئید .

جالبترین شوخی های هنرمندان

بمناسبت ۱۳ فروردین

هنرمندان رادیو ، تلویزیون ، سینما و تئاتر عالیترین لطیفه‌های خود رابرای‌شما شرح میدهند

کلك دزد

● «حسینی» سرگروهبان معروف سریال «سرکار استوار» تلویزیون ملی ایران می‌گوید: ـ از آنجا که نقش سرگروهبان را بازی میکنم، بدنیست که یک «جوک» در روال کار خودم بگویم، «در کشور افریقائی کنیا، پاسبانی دزدی را دستگیر میکند واورا بزندان میبرد در بین راه، دزد از پاسبان خواهش میکند که اجازه دهد یک پاکت سیگار تهیه کند تا در زندان بدون سیگار نماند .

پاسبان قبول میکند و بدزد میگوید:من مراقب هستم... مبادا فرار کنی .... برو و از همان دکان روبرو سیگار را بخر....

دزد برای خریدن سیگار به دکان بقالی میرود واز در دیگر دکان پابه‌فرار میگذارد.. پاسبان مدتی معطل میشود و چون از دزد خبری نمیشود، ناراحت و عصبانی محل را ترک میکند .

چندین ماه بعد، همان دزد مجددا بوسیله همان پاسبان دستگیر میشودو پس‌ازمقداری گله و شکایت، پاسبان دزد را راهی زندان میکند .

نزدیکیهای همان مغازه،دزد خواهش قبلی را تکرار میکند. پاسبان جواب میدهد: کورخوانده‌ای، دیگر سرم کلاه نمی رود ، ایندفعه تو اینجا بایست خودم از مغازه برایت سیگار میخرم میاورم !

اصفهانی و قمی

● وحدت هنرپیشه و کارگردان‌بذله‌گوی اصفهانی میگوید :

یک اصفهانی رفت به شهرستان قم واز بقالی که میوه هم میفروخت یک خربزه‌خرید واز فروشنده پرسید: قیمت خربزه چقدر می شود؟... بقال یا خربزه فروش گفت : دو تومان ...

اصفهانی خربزه را همانجا پاره کرد و خواست بخورد که قمی فروشنده باو گفت: برجد وآبادش لعنت که خربزه را بخورد و بگوید شیرین نیست ...

اصفهانی خربزه را خورد و متوجه شد که‌ای‌وای خربزه مزه آب‌راهم ندارد وفقط اسمش خربزه است .... ولی بدون اینکه کلمه‌ای بگوید خربزه را خورد و بعد از قمی پرسید: آقا قمی، پول خربزه چقدرشد؟

قمی گفت: دو تومان ...

اصفهانی هم یک تمبر دو ریالی باطله را از پشت پاکتی که در جیب داشت جدا کرد وبدست قمی داد و گفت: لعنت به‌جدو آبادش که بگوید این دوتومان نیست ...

دوتا بلیت

● تابش که‌ازکمدین های برجسته‌است، جالبترین جوک خود را اینطور بیان‌میکند:

ـ یک آدم چاق هن‌هن‌کنان داخل سینما شد و کنار دست خانمی بازحمت نشست. خانم پهلوی‌دستی گفت: آقای عزیز شماکه آنقدر چاق هستید میخواستید دوتا بلیط خریداری کنید که بتوانید راحت بنشینید .

مرد چاق در جواب خانم بغل‌دستی‌خود گفت: خانم محترم اتفاقامن‌دوتا بلیط‌خریدم ولی یکی از بلیط‌ها مال بالکن است !

جارو و کتاب

● عزت‌اله مقبلی در مورد بذله‌گوئی‌خود کمی‌شکسته‌نفسی میکند که: «ای‌بابا ماکه چیزی نمیدانیم»... و بالاخره میگوید :

«برناردشا» میفرستد خانه همسایه که فلان کتاب خود را لطفا برای‌من بفرستیدکه آنرا مطالعه کنم .

همسایه در جواب برناردشا میگوید: من کتابم را بخانه کسی نمیفرستم. هرکس می خواهد کتاب مطالعه کند،بخانه خودم بیاید. مدتی میگذرد وروزی همسایه برناردشا به خانه او میفرستد که جارویتان را لطفا بما قرض بدهید میخواهیم خانه‌راجارو کنیم.

«شا» هم در جواب میگوید: من جارویم‌را بخانه‌کسی نمیفرستم، هرکس جارومیخواهد بیاید خانه خود من جارو کند !

۲۰ تا بستنی !

● حمید قنبری که از کمدین‌ها و هنرمندان معروف این آب وخاک است، جوک خودرا اینطور تعریف میکند :

ـ مردی به کافه‌ای‌رفت که بستنی‌بخورد. چشمش بیکی از دوستانش افتاد که‌مشغول خوردن بستنی بود و تیک تیک می‌لرزید. مرد از دوستش پرسید: مگر مجبوری تند وتند بستنی بخوری واینطور بلرزی ؟! ... دوستش در جواب گفت: آخه بستنی‌خوردن من علت داره.... من تلفنی با خانمی آشنا شدم وقرار ملاقات گذاشتیم که در این‌بستنی فروشی همدیگر را ملاقات کنیم... خانم از من پرسید با چه نشانه‌ای ترا بشناسم، ومن گفتم باین نشانه مرا بشناس که تندتند و با عجله مشغول خوردن بستنی هستم .

اما تابحال‌من ۱۱ بستنی خورده‌ام وخانم نرسیده... فکر میکنم اگربه۲۰ بستنی‌برسم، بازهم خانم نیاید واگر هم بیاید فایده‌ای نمی‌بخشد، چه دیگر من مرده‌ام !...

ماجرای اتومبیل

● همایون کمدین سنگین‌وزن فیلم های فارسی میگوید :

ـ چندی پیش، شبی خسته و کوفته از کار فیلمبرداری بمنزل رسیدم و آنقدر کار کرده بودم که حال و حوصله نداشتم.درست بعد از خوابیدن بود ـ تقریبا ساعت ۱ الی ۵ر۱ بعد از نیمه‌شب ـ متوجه شدم یکی در منزل ما را میزند. بالاخره یکی رفت در را باز کرد و گفت: یکی از همسایه‌هاست و شما را میخواهد... پرسیدم: کدامیکی؟... گفت: آن آقائی که بازرگان است...

پرسیدم: آخر چه‌کاری بامن دارد؟

اهل‌منزل گفتند: میگویدباید باخود همایون صحبت کنم .

خلاصه، بهرترتیبی بود، دم در منزل‌رفتم ودیدم بله... همسایه بازرگان است ...بعد از سلام واحوالپرسی گفتم: بفرمائید داخل منزل بنشینید، ببینم چه کاری بامن دارید، برایتان انجام دهم .

بقیه در صفحه ۹۳

منوچهر وثوق

★ شاید او از معدود اشخاصی باشدکه صفات ظاهری وباطنی را باهم دارد .

«منوچهر وثوق» غیر از صورت و تیپ جالبی که دارد، از قلبی رئوف و احساسی بشردوستانه برخوردار است که در کمتر شخصی این صفات وجود دارد .

بهرحال، اگر شما این هنرمند را انتخاب کرده‌اید دارای‌صفات‌نیکوئی هستید که باید به‌آن انسان‌دوستی، علاقه بی‌حد بخانواده را نامبرد .

آذر شیوا

★ شما برخلاف‌ظاهر پرجوش وخروشی که از خود نشان میدهید آدمی هستید گوشه‌گیر ، زودرنج، بسیار حساس و پرتوقع وکم حرف‌که‌فقط دلتان میخواهد دراجتماع شما را خودپسند ندانند .

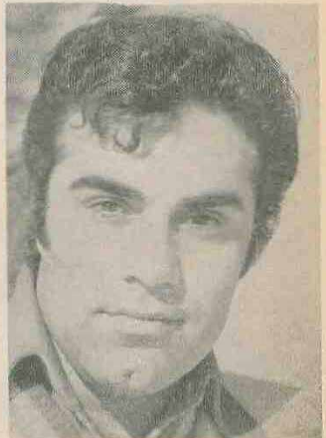
از صفات بارز شما باید از درستی، دقت وشهامت درکار نامبرد

فریده نصیری

★ همیشه ترجیح داده‌اید که سرتان‌بکار خود گرم باشد تا دخالت در کار دیگران و همین سر موفقیت در زندگی شماست.

دلتان میخواهد همیشه زندگی آرامی را در کنار خانواده بگذرانید تا یک زندگی جنجالی و هیچ موفقیتی شما را غره نمیکند واین بزرگترین صفت شما درزندگی است.


آذر شیوا

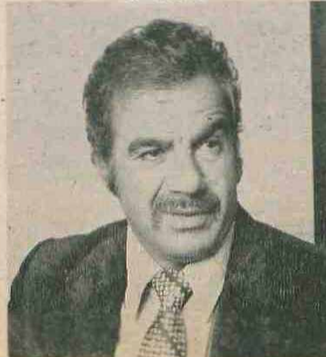

ایرج رستمی


فریده نصیری

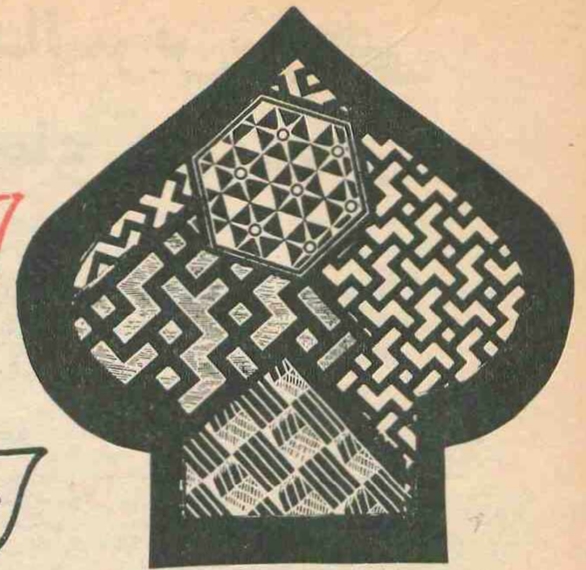

کتایون


پوری بنائی


گوگوش


ناصر ملک مطیعی

موج خون
موج شرف



«معاویه» پسر «ابی‌سفیان» روباه نیرنك بازی که سراسر عمر را در سیاهکاری وبت پرستی بسر برد. در پی در گذشت پیامبر اکرم (ص) و دیگر بزرگان دنیای اسلام، چون مرك خود را نزدیك میدید، در مقام‌آن برآمد که‌از دیگر بزرگان اسلام‌برای فرزند خویش «یزید» بیعت بگیرد. بدین قصد در سال پنجاه و شش هجرت راهی مکه شد. از «حسین‌بن علی» دیدار کرد ولی جواب موافق نگرفت، ناگزیر به‌شام بازگشت، و دیگر بار، بسال شصتم هجرت، به مکه رفت و باتوسل‌به رنك‌و نیرنك وتهدید مردم چنین وانمود کردنوای مخالفی علیه فرزندش نیست و چون در بستر مرك افتاد، یزید راخواست واو را از حسین (ع) برحذر داشت. ولی یزید که خود کامه‌ای سیاهکار بود، تصمیم بر آن گرفت که ازحسین (ع) بیعت گیرد. پس در این مورد نامه‌ای به حاکم مدینه نوشت. ولی حسین (ع) بیعت نکرد و شبانه‌عازم مکه شد. در مکه نامه‌هائی دریافت داشت که نشانه پشتیبانی از نوه پیامبر بودودراین‌میان‌مردم کوچه‌بیش‌از همه‌خواستار دیدار حسین (ع) بودند وچون تعداد نامه‌ها فزونی گرفت، حسین (ع) ازمسلم بن عقیل‌خواست تابه کوفه‌رود ووضع‌رابررسی کند. مسلم همراه جمعی‌عازم کوفه شدولی بجهت حادثه‌ای که درراه روی داد، نامه‌ای به حسین (ع) نوشت تااورا از این سفر باز دارد. اما حسین(ع) در جواب از اوخواسهت ماموریتش‌را بنحو احسن انجام دهد.

مسلم به‌آسمان خیره شدواشکی درچشمانش حلقه بست و با خود گفت:

– نامردم اگر از تمام ذرات وجودم‌آواز مرك شرافتمندانه بخزد، من اگر نام خود را دامن شنزار های بی‌انتها بنویسم ساعتی بعد باد صحرا آنرا محو میکند، و اگر برسینه این شب پرستاره نقش کنم روشنی روز نابودش می‌سازد، اما من نام خود را برعرش اعلی می نویسم برسینه ابدیت باقی می گذارم.

مسلم تحت تاثیرنامه حضرت‌حسین همان شبانه حرکت کرد، راهی را که راهنمایان او انتخاب کرده بودند بیراهه بود تا زودتر به مقصد برسند اما عجیب بود، وقتی‌آفتاب دمید آنها متوجه شدند که در دامنه کوه «آره» گم شده‌اند، درنتیجه تمام روز را سرگردان بودندعطش‌تندچنان برآنهامستولی شده بود که‌زبانشان در دهان مانند چرم خشك شده بود و از تشنگی بجان آمده بودند، مرك به آنها چنك و دندان مینمود، از هرسو که می رفتند، بهر طرف که نگاه میکردند ریگزار های بی‌پایان بود و بیابان بود، بی‌اعتنا، عمیق، وحشتزا ... اسبها، شتر ها، آدمها، در آتش تند خورشیدمی سوختند و رفته‌رفته قدرت حرکت راازدست میدادند، مسلم، مانند عقابی بهرسو نگاه می کرد، بهرطرف خیره میشد تا راهی‌برای نجات کاروان بیابد، او در پیشاپیش‌همه حرکت می‌کردولی ناگهان‌نزدیك تنگه «خبت» از حرکت باز ایستاد، زیرا فریادی از پشت سرش برخاست:

– آه! پسر عقیل ما میمیریم ... ما! ..

مسلم ایستاد، به پشت‌سر نگاه کرد، دو عرب از تشنگی جان می دادند، با اینکه خود تشنه بود بطرف آنها برگشت ولی آندو نفر نتوانستند حتی یك قدم دیگر حرکت کنند، فقط با چشمان بی‌فروغ‌نگاه میکردند و هنگام مرك با دست راه را نشان مسلم دادند.

مسلم دوباره حرکت کرد، وحشت مرك سراپای همه را فرا گرفته بود، سکوت وحشت‌زا بود با اینکه آفتاب به پشت کوه های دور میرفت و تف هوا می شکست آنها در آخرین لحظات ناامیدی بودند که در تنك «خبت» به آب رسیدند، مسلم زودتر از همه به‌برکه آب رسید، اما آنقدر ایستاد تا همراهانش با اسبان و شتران سیراب شدند، آنوقت خودش آب نوشید.

کاروان شب را در همانجا بار انداختو مسلم در پناه شعله آتشی این نامه را برای پسر عمویش نوشت:

– «... مولای عرب، قوت زانوی های من ... پانزده روز است که بیابان دربیابان بسوی کوفه میرانم، شبی است که ماه نو دمیده است و من با این نوشته می خواهم مولای خود را از کار هایم واقف سازم.

امروز از راه به بیراهه افتادیم، از آسمان آتش میبارید، خورشید نه، جهنم سوزانی بود، تشنگی همه را تا سرحد مرك پیش برد و عاقبت هم دو نفر از ما دراثر تشنگی مردند.

قلب من، ای پسر امیرالمومنین ازاین سفر پردرد است، احساس تلخی و شومی می کنم، گوئی پرندگان سیاه بال در تمام ساعات روز جلوی چشمان من پرواز می کنند، با اینحال آنچه که تو امر می‌فرمائی و آنچه تو میخواهی همان خوبست. خدای بزرك نگران ماست.»

روز بعد کاروان بسوی کوفه حرکت کرد، دیگر حوادثی روی نداد، جز این‌که در آخرین روز سفر صیادی در کنار نهری درمیان نخلستان نزدیك کوفه آهوئی را شکار کرد و مسلم این را به فال نیك‌گرفت.

❋ صبح کوفه:

شب در پشت دروازه های کوفه با قدم های سنگین خود می گذشت و بیابان درزیر خیمه آسمان خفته بود و تنها مسلم بود که زیر آسمان صاف، خدا را عبادت می‌کرد، نماز میخواند، بعظمت خداوند می اندیشید، آنقدر که شب رفت، فجر طلوع کرد، افق مانند آینه‌ای شفاف نمودار شد، آنوقت مسلم بسوی کوفه براه افتاد، شهر تازه بیدار شده بود و آفتاب هم رفته‌رفته‌می‌دمید و به مناره های مسجد کوفه می تافت، مسلم وارد شهر شد با ورودا‌وجنب‌وجوشی برپا گشت.

کوفه با هیجان از مسلم استقبال کرد، زن و مرد، پیرو جوان از خانه بیرون ریختند، هرکس دیگری را خبر می کرد، بزرگان، اشراف و روسای قبایل هلهله می کردند، مسلم همراه فریادهای شادی مردم وارد مسجد کوفه شد، یك راست بطرف منبر رفت، در بالای آخرین پله ایستاد و نگاهش روی چهره ها گشت، رفته‌رفته همهمه خوابید و مسلم دستش را بلند کرد و گفت:

«خدا را ستایش می کنم که آفریدگار جهانست، محمد (ص) را می ستایم که برترین خلایق است و به علی (ع) درودمی فرستم که پاك ترین و خداشناس ترین‌مردم است و دیگر حسن (ع) و اینك حسین (ع) پیشوای مسلمین جهان که مرا بسوی شما فرستاد.

من نماینده امامی برحق و مردی منزه و پاك از خاندان پیامبر هستم، او نمودار عالی‌ترین سجایای انسانیست، آتشی است که‌پلیدی ها را می سوزاند و شب تاریك‌را میراند، مظهر صداقت و شجاعت، قهرمان سخا و کرم است و من در این خانه پاك خداوند برتر و بزرك از شما می خواهم به فرمان او گوش کنید و راه را از چاه باز شناسید».

آنگاه مسلم نامه امام را خواند:

– «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از حسین‌بن علی بمردم کوفه ... اما بعد، نمایندگان شما «هانی» و «سعید» با نامه های شما برمن وارد شدند، این دو تن آخرین سفیران شما بودند، همه نوشته‌اید که در وادی حیات پیشوا و رهنمائی ندارید ...مرادعوت بقیام علیه ستم واشاعه حق‌و حقیقت‌کرده‌اید و من قبول میکنم ...

ای مردم، در راه حقیقت و عدالت من آن‌نهال تشنه‌ای هستم که جز در سرزمین صداقت و وفا نمیرویم و طفلی هستم که‌غیر از پستان عدالت شیر نمی نوشم.

اکنون، برادرم و پسر عمم و نورچشمم‌و مرد مورد اعتمادم را بسوی شما روانه کردم، اگر مسلم‌بن عقیل بمن نوشت که‌همه شما یکدل و یکزبان در راه اعاده حق و عدالت ایستاده‌اید من بسوی شما خواهم آمد و در کنار شما شمشیر علیه فسق و ظلم و فساد خواهم زد، تا سرچشمه‌های عدالت بجوشد و درخت فساد و زشتی بخشکد».

وقتی نامه پایان گرفت، یکی از نامداران سکوت را شکست و دست بشمشیر برد و ایستاد و گفت:

– «من عابس‌بن شبیب شاکری هستم، خبری از مردم ندارم و از دل آنها نیز بی‌خبرم وای مسلم تـرا نیز از جانب آنهـا مغرور نمی کنم اما بخدا سوگند در کنار شما در راه حق و حقیقت شمشیر می زنم تا کشته شوم.»

بدنبال او سخنرانان دیگر سخن های آتشین گفتند و مردم شهر یکباره فریاد برآوردند:

– ای پسر عقیل، اکنون سی هزار شمشیر زن بدنبال توست.

آنگاه هیجده هزار نفر با مسلم بیعت کردند و مسلم نامه‌ای به حضرت حسین نوشت:

– «... ای خورشید آسمان معدلت، ای شیربیشه شجاعت و ای سرور احرار، کوفه منتظر قدم های تست بازآی که تا دوران (علی ع) تجدید کنیم، همچون همای عدل و معدلت پرواز کن وبربام کوفه‌فرودآی همه منتظریم تا چهره آسمانی ترا زیارت کنیم.»

این نامه را «عابس» بسوی حجاز برد و مسلم همچنان درآغوش مردم پرهیجان‌کوفه بکار پرداخت. ولی هنوز شب برنیامده‌بود که از جانب جاسوسان یزید، نامه‌ای‌بسوی شام فرستاده شد، کسی از جریان خـبر نداشت، اما در صحرای تنها، مردی‌همراه سایه خودش سوار براسب میتاخت، او بشام رفت و نامه را به یزید رسانید ... نامه این بود:

– «... مردم، مانند گله گوسفندموقع

قدم به قدم همراه حادثه خونین کربلا از آغاز تا پایان...

بمناسبت محرم
ماهی که درآن خون انسانی بزرگ برزمین ریخت

نوشته : دکتر صادق جلالی

آب خوردن از هم سبقت می گرفتند تا با مسلم‌بن عقیل نماینده حسین‌بن علی بیعت کنند و نعمان‌بن بشیر فرماندار کوفه تنها کاری که کرد مردم را نصیحت کرد تا از آشوب خودداری کنند و اگرچاره نیاندیشی و فرمانداری توانا به کوفه اعزام نکنی ،کار سخت خواهد شد .»

در این باره چند نامه به یزید رسید واو عاقبت زشتکار ترین و فاسد ترین عنصر عرب ، یعنی پسر زیادبن عبید ، روسپی‌زاده را بفرمانداری کوفه فرستاد .

ابن‌زیاد ، فرماندار بصره بود که نامه یزد را دریافت کرد اولین کاری که کرد فرستاده حضرت حسین را در بصره بدار زد و سپس بطرف کوفه روان شد .

آن چنان بسرعت اسب میتاخت که چند نفر از همراهانش در راه ماندند هنوزآفتاب نخلستان ها میتابید که او به پشت دروازه کوفه رسید .

❋ دغلبازی سیاهکار :

ابن‌زیاد در پشت دروازه کوفه به یکی از همراهانش گفت :

آنقدر باقی میمانم تا شب پرده سیاه خود را بیاویزد !.

– آنگاه ... ؟؟!

– وارد کوفه خواهم شد ؟

– بازهم ممکن است مردم ترا بشناسندو قطعه‌قطعه‌ات کنند، شهر کوفه یکپارچه آتش است .

ابن‌زیاد خندید ودندان‌های زردش نمایان شد و گفت :

– من بنام حسین وارد شهر می شوم !

دغلباز سیاهکار همین کار را کرد ،وقتی شب ، پروبالش فرو ریخت وارد شهر شد ، بنام حضرت حسین و مردم بدنبالش شادی کنان رفتند ، او سخنی نمی گفت سرش را بالا نمی‌گرفت وقتی‌به «دارالاماره» رسید نگهبانان جلوی راهش را بستند و بشیربن‌نعمان از دریچه‌ای سرش را بیرون آورد و گفت :

– ای پسر پیامبر ، نگذار خون ریخته شود ، من قصر فرمانداری را بتو تسلیم نخواهم کرد ، هرگز در را بروی تو بازنمی کنم .

اما ابن‌زیاد گفت :

– در را بازکن که اگر جز این باشد شامت سحر نخواهد شد .

بشیر صدای عبیدالله را شناخت فرمان داد ،دروازه کاخ فرمانداری را برویش باز کنند ، تازه مردم جریان را می‌فهمیدند ، اما هنوز مشکوك بودند که این مردکیست که ابن‌زیاد به داخل رفت نگهبانان در را بستند و یکی فریاد زد :

– او بود ... خدا میداند ... او پسر روسپی بزرك ، مرجانه بود .

(مادر ابن‌زیاد یك روسپی از شهر مکه بود) .

و آنوقت مردم ... خانه حکومتی را سنگباران کردند . درو پنجره را خورد کردند ... اما دغلباز سیاهکار از چنك‌مردم گریخته بود .

اعلامیه حکومت :

صبح آنشب طوفانی ، وقتی مردم از خانه خارج شدند ،باقیافه های‌دژم سربازان و نگهبانان روبرو شدند ، در سر هر بازار فرمان غلاظ و شداد حاکم جدید را برای مردم میخواندند .

«... هرکس مسلم را پناه بدهد سزایش مرك است ، هر خانه که مسلم در آن ماوا بگیرد به آتش کشیده خواهد شد .

هر کس بیاری مسلم برخیزد بدارآویخته می شود ، مسلم را معرفی کنید و جایزه بگیرید .»

درمیان چنین حادثه تلخ مسلم در خانه «هانی‌بن‌عروه» بود ، هانی از سران بزرك ترین قبایل کوفه بود نزدیك به چهار هزار مرد جنگی داشت .

لحظه به لحظه وضع شهر را باطلاع مسلم میرسانیدند ، مسلم دوراندیش بود می توانست بخوبی اوضاع را بسنجد این بود که بعد از نماز نیمروز با هانی و شریك ابن‌اعور که از فداکاران بود و سال ها کارگزار خراسان بود به مشورت پرداخت، آنها در اطاقی تاریك نشسته بودند مسلم گفت :

– وضع را چگونه می بینید ؟!.

شریك با صراحت گفت :

– یك لحظه نباید درنك کرد ، این مرد شریر هر دقیقه استوار تر می شود ، من او را می شناسم !..

مسلم نگاهی تحسین آمیز باو کرد :

–هیجده هزار مرد جنگی بدنبال‌ماست همین‌امشب قیام کنیم ودارالاماره رامحاصره نمائیم .

هانی که تا این لحظه خاموش بودگفت:

– من مطمئن نیستم ، باید با مطالعه قدم برداشت .

شریك سرش را تکان داد :

– تو مرد محتاطی هستی ... اما ....

مسلم با متانت گفت :

– آن‌کس‌که درجنگ پیشدستی‌کند برنده است .

هانی با هیجان گفت :

– میترسم شهر بخون کشیده شود .

آنهادراین‌گفتگوبودندکه فرستاده‌عبیدالله وارد شد ، مسلم باطاق دیگر رفت فرستاده گفت :

– امیربه‌دیدار وعیادت‌شریک‌خواهدآمد.

هانی پرسید :

– چه وقت ؟!.

غلام جواب داد :

– ساعتی دیگر ....

بعدازآن‌که غلام رفت ... شریک ابن‌اعور با خوشحالی گفت :

– دشمن بپای خود بگور میاید : چه بهتر که مسلم پشت پرده مخفی بشود و با اشاره من در موقع مقتضی براو بتازد .

مسلم سکوت کرد جوابی نداد اما هانی مخالفت کرد ، گفتگو طولانی شدکه خبر دادند عبیدالله وارد می‌شود .

مسلم به پشت‌پرده رفت و ابن‌زیاد داخل شد ، با لبخند مزورانه‌ای گفت :

– چگونه‌ای . ایمرد بکدام مرض دربستر افتادی ؟!.

شریک گفت :

– عطش دست از من نمی‌کشد ، تشنه‌ام، همیشه تشنه‌ام !

آنوقت این شعر را خواند :

«آبم بدهید ... آبم بدهید ، اگرچه مرا بکشید» .

مسلم این شعر را شنید اما حرکت‌نکرد، شریک دوباره شعر را تکرار کد ، سه بار، چهار بار آنقدر که ابن‌زیاد با تعجب گفت :

– هذیان میگوید ؟!

هانی با دستپاچگی جواب داد :

– آری ، از غروب تا شام ، تا نیمه شبها این حالت باو دست می‌دهد .

آنوقت ابن‌زیاد از جا بلند شد و رفت، مسلم از پشت پرده بیرون آمد ، شریک با چهره افروخته گفت :

– چرا ؟... چرا باین‌فاسق وپست حمله نکردی ؟!.

مسلم آهسته گفت :

– من جوانمردی را هرگز ازیاد نمی‌برم!

– جوانمردی را ؟! این حیوان درنده ، این سیاهکار ناپاك‌را بجوانمردی‌چه‌کار؟!.

مسلم نگاهی نافذ و مهربان باو افکند .

– تو چه میدانی مرد ، شمشیر مردان با نیرنگ از غلاف بیرون نمی‌آید !.

درآن لحظات، عظمت یک انسان، چهره یک قهرمان و روح یک دلیر در وجود مسلم بن عقل نمایان بود .

❋ فریب و بعد . . .

آنشب نیز سپری شد، روز دیگر شهرآشفته در انتظار حوادث تلخی بود ، مردی بسوی خانه «هانی» میرفت این مرد «محمد بن اشعث»بود از سرداران دارالاماره‌بود وقتی به خانه هانی رسید با لبخندی گفت :

– بنده‌خدا این‌ابر شوم‌را نباید ازآسمان این شهر راند؟!.

– کدام ابر ؟!.

– این ابر نفاق را ؟!...

اشعث منتظر نشد و ادامه داد :

– تو سردار بزرگ کوفه هستی مردی عاقل وبا تجربه‌ای ، قبیله «مذحج» بدنبال توست با هزاران دلیر شمشیرزن ،اما باید ازخونریزی جلوگیری‌کرد . من گمان‌می‌کنم، مذاکره با ابن‌زیاد سودمند باشد .

– چه کسی باید مذاکره کند ؟!.

– تو ... فقط تو شایسته‌ای !.

هانی ، با سخنان نرم اشعث فریفته شد و برای مذاکره به راه افتاد ، مردم دیدندکه آندو ، سوار براسب بطرف «دارالاماره» میروند .

درآنجا اول‌شمشیر«هانی»را از اوگرفتند و بعد اورا نزد ابن‌زیاد بردند .

ابن‌زیاد با تبختری گفت :

– از دیدار تو کراهت دارم مگروقتیکه...

عبیدالله سکوت کرد و هانی گفت :

– امیر ... چه میتوانم بکنم ؟!

– باید مسلم را تسلیم کنی !.

– آه ... هرگز

– کشته خواهی شد .

– ولی‌هرگز تا زنده هستم‌نخواهم‌گذاشت مسلم را از خانه من بیرون بیاورند ، مسلم در پناه منست .

عبیدالله بغلامی اشاره کرد ، غلام چنگ در موهای او زد و عبیدالله باچوب بصورت «هانی» زد خون ازصورت هانی فروریخت، ابن‌زیاد فریاد زد :

– ای سگ تو اکنون اسیر منی .

هانی تکانی خورد و دست برد تا شمشیر یکی از پاسبانان را از کمرش بکشد ، اما نتوانست و ابن‌زیاد دوباره با چوب بسر و صورتش زد و گفت :

– اکنون دیگر قتل تو واجب شد .

و فرمان داد تا هانی را به زندان ببرند، و مسلم با فراست متوجه فریب ابن‌زیاد شد و بی‌درنگ با طرفداران خود قیام کرد .

ستاد فرماندهی مسلم مسجدکوفه بود او در آنجا ، برای مردم سخنرانی‌کرد وجنگ سختی را آغاز نمود کوفه قیافه‌انقلاب‌بخود گرفت ، فریادها درهم ریخت وهجوم بطرف دارالاماره شروع شد در اول پیشروی با مسلم بود .

گروهی از جوانان صمیمانه‌باو همراهی می‌کردند ، اما رفته رفته هزاران سکه‌طلای ابن‌زیاد کار خودش‌را کرد، گروه زیادی از سران قبایل واشراف کوفه ، پیمان شکستند وبطرف‌ابن‌زیاد رفتند، تنها توده مردم همراه مسلم باقی ماندند .

❋ مسلم تنها میشود :

روز بشب می‌گرائید ، پایان یک روز طوفانی نزدیک می‌شد ، اطراف مسلم خالی شده بود ، پدر پسر را از معرکه بدر میبرد وپسر پدررا ، مسلم‌خطررا احساس می‌کرد، اما زانوهایش نمی‌لرزید ، عاقبت شب رسید و او به محراب عبادت‌نشست، نمازی‌خواند پراز شکوه و عظمت، همه چیزرا جز خدای خودش فراموش کرد . راز و نیازی‌عاشقانه داشت ، قلب او روشن و وجودش لبریز از عظمت خدائی بود .

وقتی نمازش پایان یافت ، به پشت سر نگریست ، دیگر تنها خودش‌بود ، همه رفته بودند، یک‌مرد تنها شده بود، مانندپرنده‌ای تنها ... ولی‌نگاهش هرگز رنگ‌پستی‌نگرفت، ازمسجد خارج شد، افسار اسبش‌را بدست گرفت ، در کوچه‌های کوفه راه افتاد ، تنها صدای‌سم‌اسب درکوچه‌ها طنین‌می‌انداخت، آسمان غم گرفته و خاموش بود ، شهر بوی مرگ میداد .

– بکجا برود یک انسان آزاده یک مرد تنها ؟!.

غم روی سینه مسلم پنجه می‌کشید، شهر بی‌وفا ، مردم بی‌وفا ، و روزگار پست بود ، تشنگی اورا آزار میداد ، یاد یار و دیار ، یاد سرزمین حجازوجودش‌را بهم می‌پیچید، اشک نمی‌ریخت ، آزاده می‌بود ، اما قلبش گریه می‌کرد ، مانند مرغی مینالید .

– چه پست است این روزگار ؟ همه از شعله انسانیت گریزانند ، همه بزر و زیور، بجاه و مقام ، بخیانت و پلیدی خوگرفته‌اند.

زمان را فراموش کرده بود از دور زنی را دید که بردر خانه‌ای ایستاده‌بود، بسوی زن رفت در تاریکی شامگاه زن اورا دید و گفت :

– شهر پرآشوب است من منتظر پسرم هستم ، هنوز بخانه نیامده ، خدایا اورا حفظ کن .

مسلم ایستاد و آهسته گفت :

– ای زن ، به کمی آب مهمانم کن ، من و اسب هردو تشنه‌ایم !.

زن‌که نامش «طوعه» بود به داخل خانه رفت وبا ظرفی‌آب برگشت، مسلم اول‌اسبش را سیراب کرد وبعد خودش نوشید، آنوقت تکیه بدیوار داد و ایستاد طوعه گفت :

– چرا ایستاده‌ای، در این‌شهر پرآشوب بخانه‌ات برو ، نمی‌بینی‌که از آسمان سنگ فتنه می‌بارد و کلاغها آسمان‌شهر مارا سیاه کرده‌اند، میخواهند قمری خوش‌سخن شهر ما را بکشند ؟.

–افسوس ! کدام خانه ؟! در این شهر بیوفایان چه کسی بروی من در باز می‌کند؟!

طوعه باشتابی گفت :

– تو مسلمی ؟!..

مسلم لبخند تلخی‌زد و سکوت‌کرد و زن‌با احترامی راه براو گشود و گفت:

– پسر عقیل ، خانه من ، خانه تست و خودم کنیز تو !..

مسلم بداخل خانه‌رفت ، دراطاقی «طوعه» او را از نظرها مخفی کرد ، آب آورد ، غذا آورد مسلم در آن خانه ،تا سحرگاه ، بیدار ماند ، فکر کرد ، نامه نوشت ، نماز خواند ،

❋ پسر جاسوس

پسری ، تازه جوان با پاهای برهنه از

بقیه در صفحه ۹٤

جهان سینما

موفقیت تازه جانی هالیدی

* «جانی هالیدی» که با بازی در فیلم «نقطه سقوط» باعتقاد خودش کار تازه‌ای را درسینما شروع کرده بود و میخواست سینما را بر آوازخوانی مرجح بدارد، درواقع درپیش‌بینی خود موفق شد ..

یکی از تهیه‌کنندگان معروف آمریکایی که بازی او را دراین فیلم اثر «روبر حسین» دیده بود، به‌او پیشنهاد کرده‌است به آمریکا مسافرت کند تا درباره بازی در فیلم مذاکره بکنند.. باین ترتیب بعید نیست که جانی را بزودی دریك فیلم امریکایی‌ببینیم .

موزیکال‌ها ...

* زندگی چایکوفسکی آهنگساز مشهور روس، این‌بار به صورت یك فیلم موفق و پر فروش به‌کارگردانی «کن‌راسل» عرضه شده است.. این فیلم «عشاق موسیقی» نام دارد ، و ظاهرا فیلم‌های بعدی نیز به دنبال خواهد داشت .

کن‌راسل در حال حاضر ساختن یك فیلم کمدی موزیکال مدرن را در دست تهیه دارد موسوم به «بوی‌فرند» که داستان آن مربوط به‌سال‌های ۱۹۲۰ میباشد و در نمایش آن در لندن جولی‌اندروز ایفای نقش کرده بود .اما این‌بار در سینما ، «توئیگی» مانکن معروف لاغر اندام نقش اول را اجرا خواهد کرد .

درجشنوارهٔ کان ...

* در بیست وچهارمین مراسم جشنواره‌کان که امسال برگزار میشود، جشن و ترتیبات با شکوهی درنظر گرفته شده که ازلحاظی، از مسیر اصلی فستیوال‌شاید دور افتاده‌باشد..

درکان امسال‌قبل‌ازهرچیز مراسم‌قدرشناسی از شخصیت‌های سینمایی درنظر گرفته شده از قبیل: ویلیام وایلر ـ رنه‌کلمان ـ اورسون ولز ـ ویسکونتی ـ فلینی ـ لوئیس‌بونوئل و غیره .

و بعلاوه سینمای انگلستان نیز یك روزخاصی برای خود تشکیل خواهد داد که به عنوان نماینده ، هری‌سالتزمن تهیه کننده‌فیلم‌های جیمزباند در آن شرکت خواهد کرد .

برضد مواد مخدر

* «کلودشابرول» کارگردان معروف‌فرانسوی که عضو انجمن مبارزه با استعمال مواد مخدر است، فکر تازه‌ای را عملی کرده‌است .. این فکر اینست که او به بهترین فیلم ضد مواد مخدر که توسط یك کارگردان جوان ساخته شود، جایزه نقدی قابل ملاحظه‌ای خواهد پرداخت .

❋

تام‌جونز

یك فیلم ازیك چهرهٔ محبوب

* «تام‌جونز» چهره محبوب نسل جوان در سرتاسر دنیا، که آوازها و «شو»های او طرفداران بیشمار دارد، با پیشنهاد مدیر برنامه‌هایش تصمیم به‌کار تازه‌ای گرفته است ..

قرار است یك فیلم دوساعته به عنوان «شو- موزیکال» از تعدادی برنامه‌های او تهیه شود، که‌دراین برنامه‌ها ، علاوه برخود «تام‌جونز»، از تعدادی ستاره‌های افتخاری نیز استفاده خواهد شد ، از آن جمله : راکل‌ولش ـ پتولا کلارك ـ تونی کرتیس ـ جری لوئیس و خیلی‌های دیگر ...

پیش‌بینی میشود که این فیلم با موفقیت و استقبال بسیار روبرو خواهد شد ...

پرترهٔ ستارگان ومدروز..

* «ونسان‌رو» نقاش‌معروف‌و معاصرفرانسوی، نمایشگاهی برپا کرده که در آن پرتره های اشخاص سرشناس پاریس را به تماشاگذاشته‌است ، واز آن جمله ستاره‌های سینما را ..

در نتیجه‌محل‌نمایشگاه‌او بصورت‌میعادگاهی برای ستارگان برجسته سینما درآمده بود ، از جمله «میشل مرسیه» و «رومی اشنایدر» که‌فیلم «قاطی» آنها با ناکامی مواجه گردیده ، و همچنین بریژیت‌باردو که‌براثر آفتاب‌مکزیك به‌هنگام بازی در فیلم «بولواررم» قهوه‌ای شده است، ودراین تصویر او را در کنار پرتره‌اش ملاحظه میکنید .

ب.ب نیز مطابق مدروز، ملبس به «سکسی‌-شورت» و یا «شلوارك» است .

یک چهرهٔ مستعد...

* «داستین هافمن» را یقینا به‌خاطر دارید.. برای آنها که فیلم «گراجوئیت» و یا «فارغ التحصیل» را دیده‌اند ، مسلما بیاد آوردن این چهره کارآسانی است، بخصوص که داستین با همین فیلم موفق شد شهرتی جهانی کسب کند ..

فیلم بعدی او نیز موفقیتی در همین ردیف بدست آورده است : «کاوبوی نیمه‌شب» یکی از فیلم‌های جنجالی سینمای امروز است که امکان تماشای آن در تهران نیز وجود دارد .

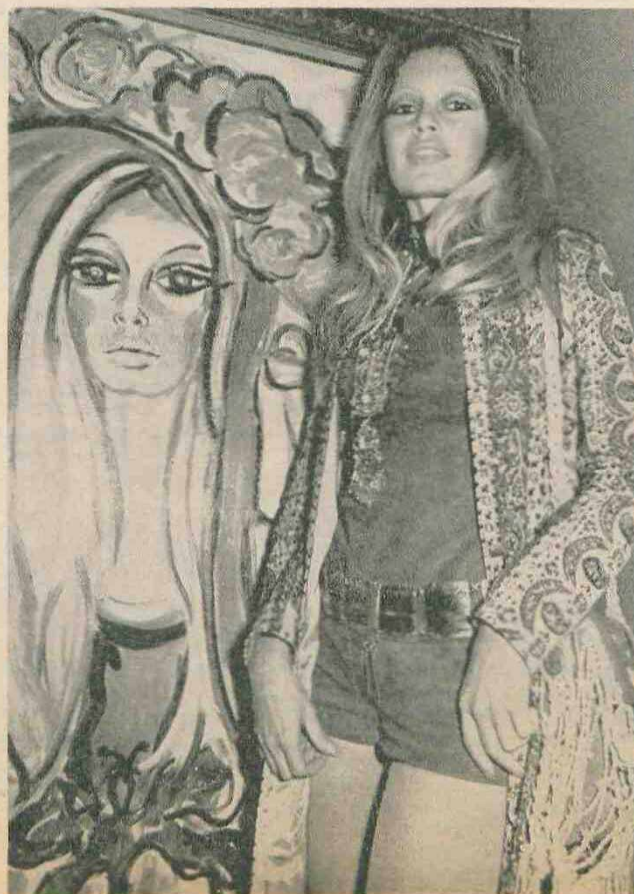
باین ترتیب یك چهره مستعد و جوان وارد کار سینما شده که آتیه درخشانی در پیش دارد ..

معذلك تازه‌ترین فیلمی که داستین درآن بازی میکند ، از نظر دوستداران و خبرگان سینمایی، موجب حیرت شده‌است ..

دراین فیلم داستین‌نقش یك سرخپوست را بعهده دارد ! و هرچند که میگویند این فیلم ممکنست به شهرت او لطمه بزند، اما کسی‌چه میداند، شاید کاملا برعکس این پیش‌بینی اتفاق بیفتد .

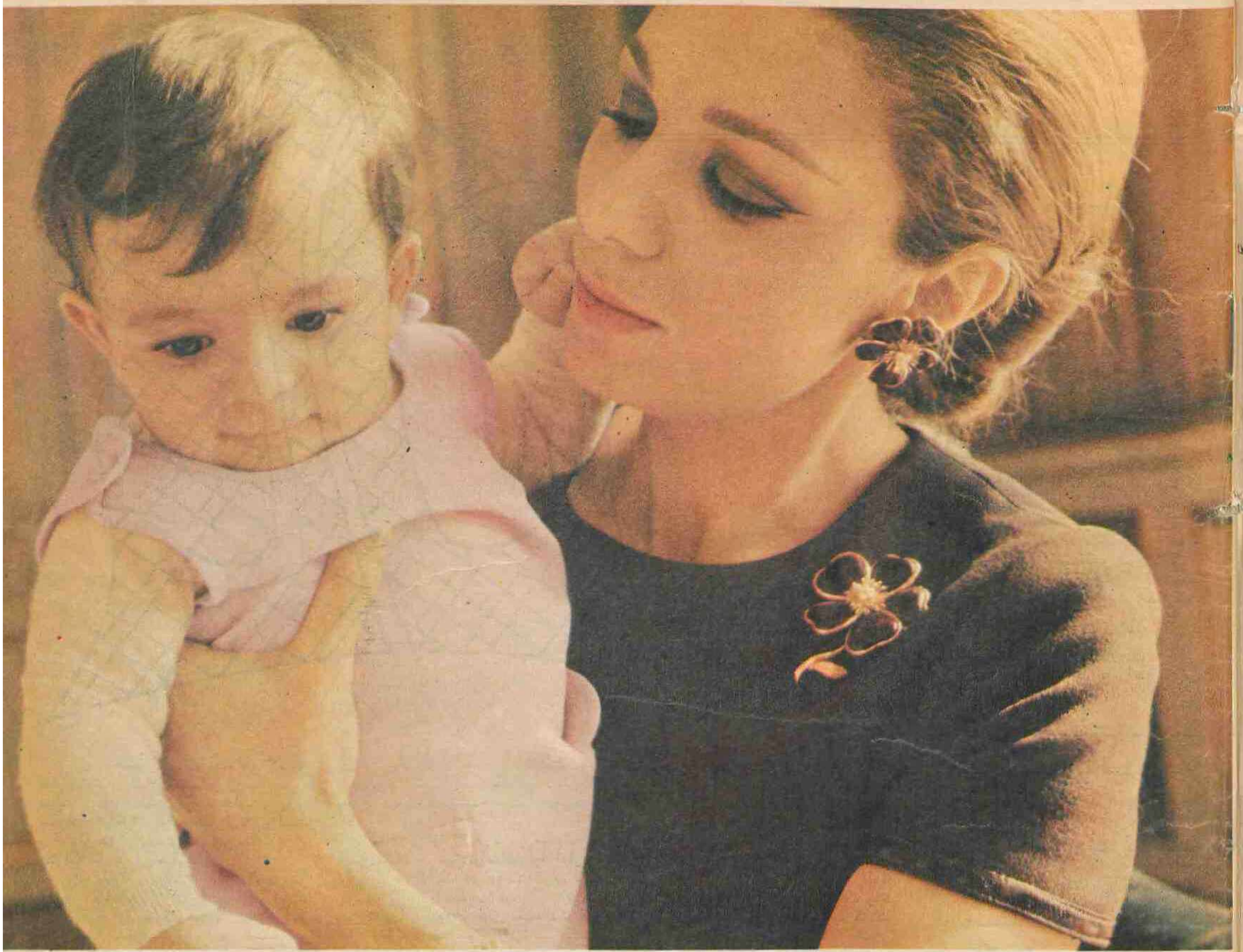
تام جونز





داستین هافمن





در این عکس ، والاحضرت شاهدخت لیلا پهلوی در آغوش علیاحضرت شهبانو دیده میشوند.

آغاز دومین سالروز تولد والاحضرت شاهدخت لیلا ..

درهشتم فروردین سال گذشته ، چهارمین فرزند شاهنشاه آریامهر وعلیاحضرت فرح پهلوی ، چشم به زندگی گشود : والاحضرت شاهدخت لیلا پهلوی . . .

نوزاد جدید ، مسرت فوق‌العاده درمیان خاندان‌جلیل سلطنت وعموم ملت ایران برانگیخت . زیرا ، شهبانوی ایران ضمن مصاحبه‌های مطبوعاتی خویش ، تمایل خودرا برای داشتن ٤ فرزند (دوپسر ودو دختر) ابراز فرموده بودند .

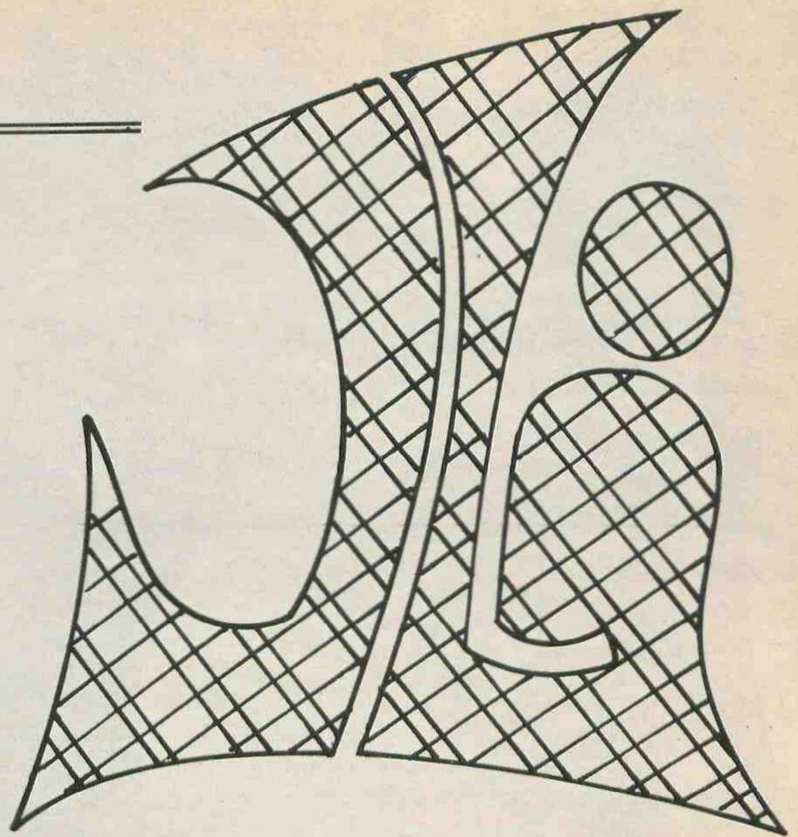
شهبانوی ایران ، درخانه خود ، محلی برای نوزاد جدید تدارک دیدند وترتیبی دادند که او ، بخصوص در ماههای اول ، ازشیر مادر تغذیه کند .

والاحضرت شاهدخت لیلا پهلوی‌شباهت چشمگیری به‌پدر گرامی خود دارند . کودکی ازهر جهت شاداب و سلامت بشمار میروند . درتعطیلات تابستانی وزمستانی همراه مادر ارجمند خود بودند .

با استفاده از فرصت ، مدیر ، سردبیر،نویسندگان و کارکنان اطلاعات بانوان آغاز دومین سال زندگی والاحضرت شاهدخت لیلارا به پیشگاه شاهنشاه آریامهر ،علیاحضرت شهبانو وملت ایران شادباش عرض میکنند .

اسلاید رنگی از :

تلویزیون ملی ایران ــ کامران عدل



زن فنجانم را بدقت نگاه می کند و بعد چشمهای کمرنگ نافذش را بمن می‌دوزد. بوی علف، بوی خاک، بوی شکوفه های گیلاس همه فضارا پرکرده است و آسمان که آبی است ... آبی صاف بدون یک لکه ابر ... زن میگوید :

– چه خبر است. چرا اینقدر تو فکری .چه چیزی ترا ناراحت کرده است؟

نگاهم را به گروهی که باهیجان و سرو صدا مشغول بازی والیبال هستند می دوزم و میگویم :

– تو باید این را بگوئی. توی فال من چه می بینی.

زن دوباره نگاهش را پائین می – اندازد :

– تو می ترسی – تو می ترسی نه ؟ تو حتی از احساسات خودت هم میترسی.

یکی میگوید :

– به ... اینجا باز بساط فال راه انداخته‌اند. روز سیزده روز بازی و تماشاست. بلند شوید.

زن میگوید :

– دوتا ازدواج. تو دوبار ازدواج کرده‌ای ... نه صبر کن. تو دوبار تاپای ازدواج رفته‌ای و هردوبار بایک نفر. مرد بلند قدی است. قیافه جالبی دارد. موهایش سیاه است. سیاه سیاه ...

خنده‌ام میگیرد. خوب معلوم است همه‌مردهای ایرانی مو های سیاهی‌دارند. برای هردختری ممکن است پیش بیاد که تاپای ازدواج برود ... نه. نه. من‌بفال عقیده ندارم. هیچوقت نداشته‌ام.

– قلبت هنوز درگرواوست.

– راستی ؟

زن باخشم نگاهم میکند.

– خودت را که نمی خواهی گول بزنی‌هان ؟

– اوه. نه ...

خودم را تاهمان اندازه کافی گول زده‌ام ... اول بارکی بود ... دهسال پیش بود ... یابیشتر درست یادم نیست چقدر دوستش داشتم توی دانشگاه میدیدمش ... بعد ها فهمیدم دبیر شده است. مردعجیبی بود.

پرکار و فعال. هم درس میخواند هم درس میداد و همخانواده‌اش را اداره‌می کردوقتی بمن‌گفت‌که میخواهدبه‌خواستگاریم بفرستد، خنده‌ام گرفت از نظر من همه چیز تمام شده بود. حتی نقشه‌اینکه کجا خانه بخریم و چه جوری آنرا مبله کنیم‌هم چیده بودم.

بمادرم گفتم :

– مرد جوانی از دوستان دانشگاهیم اجازه میخواهد که بخواستگاریم بیاید.

– دانشجو ؟

– تقریبا. از من بزرگتراست. فوق‌لیسانس میگیرد، کار میکند.

– چه کار ؟

– فعلا دبیر است ولی ..

– دبیر ؟

– خوب مگر عیبی دارد. شغل‌بسیار خوبی است بعد ها دردانشگاه تدریس خواهد کرد و....

مادر شانه هایش را بالا انداخت :

– تاببینم چه میشود.

از بی‌اعتنائی‌اولجم گرفته بود. گفتم:

– ما تصمیمان را گرفته‌ایم.

مادر صدایش را بلند کرد :

– تو خیلی خود سر شده‌ای. ازکی تابحال دختر برای خودش خواستگار پیدا می کند.

بله دوباره آن قیافه محزون‌همیشگی و آن نگاه مخصوص که انگار فریاد می – زد ... «اگر پدرش زنده بود ... اگرپدر بالای سرش بود اینقدر خود سرنمیشد.»

روزیکه قراربودبیایند درخانه مابروبیائی بود. مادرم همیشه عقیده داشت که خواستگاری باید آبرومند برگزار شود. حتی اگر از اول هم مطمئن باشیم که جواب ردخواهیم داد. من لباس مشکی و ساده‌ای پوشیده بودم زیرا او این لباس را دوست داشت. آرایشم و موهایم‌مثل همیشه بود. سعی نموده بودم خودم باشم جسما وروحا. اشتباهم همین بود ...

مادر و خواهر او منتظر دختری‌بودند که سرخ شود. سرش را پائین بیندازد. وقتی بااو حرف میزنند، بزحمت جواب دهد. من او را همیشه بصورت یک واحد تنها درنظر گرفته بودم. یادم نبود که کس و کارش هم باید مرا دوست داشته باشند.

زن توی فنجان دوباره نگاه میکند می‌گوید :

– یک زن قد بلند سبزه روست. او کار هایت را خراب می کند. چشمش‌شور است. او بتو حسادت میکند. از اینجور آدم ها بپرهیز ...

زن عمویم که با سه‌تا خانم دیگر ورق بازی میکنند از آنطرف میپرسد :

– از کی بپرهیزد ؟

و زن دیگری خنده‌کنان میگوید :

– امان از این اقدس‌خانم از این بپرهیز ... از آن بپرهیز ...

یادم می آید که زنها، خواستگاران را میگویم، سراپایم را برانداز کردند. لباسم خیلی کوتاه بود. اشتباه دیگرم این بود که دست دراز کردم و سیگاری ازروی میز برداشتم. من عادت بسیگار نداشتم. گاهی برای تفنن جلوی مادرم یکی می – کشیدم. آن روزهم‌نمیدانم روی چه‌احساس سیگاری آتش زدم. زنها خیره و بهت‌زده نگاهم میکردند یکی گفت :

– شنیدم عروس خانم کار هم می‌کنند.

– بله. یکی دوسال است مشغول کار شده است.

– خوب. حتما بعداز عروسی کار را ترک میکنند.

– چرا ؟

– برای اینکه اگر کار کنند تکلیف بچه ها چه میشه ؟

– بچه ها ؟

– خوب مگر نمی خواهید بچه دار شوید ؟

گفتم :

– نه. فعلا که نه.

خواهر او ابروهایش را درهم‌کشید:

– فکر نمیکنم داداش باکار کردن‌زن اصلا موافق باشند. ...

برادرش نگاه عمیقی بمن انداخت. گوئی بااین‌نگاه حرفهای خواهرش‌راتصدیق می کرد.

اینقدر عصبانی بودم که دلم می خواست از اطاق فرار کنم. من تابحال حرفه‌معلمی رابعنوان نوعی سرگرمی انتخاب کرده‌بودم. اصلا خیال نداشتم ادامه دهم. اما حالا که اینها اینقدر موضوع را بزرگ می کردند که میخواستند از همان روز اول عقیده خود را بمن تحمیل کنند، میبایست از خودم دفاع میکردم. بدینجهت بلحن تندی گفتم :

– نه. من بکارم بینهایت دلبستگی دارم. اصلا بدون کار نمیتوانم زندگی‌کنم.

خاله‌اش خندید :

– دختر های امروزی ...

و خواهرش خیلی جدی گفت :

– خوب. البته بعد ها راجع به این موضوع صحبت خواهد شد.

جواب دادم :

– این‌موضوع فقط بخود من مربوط است.

او رنجیده خاطر نگاهم کرد. مادرم گفت :

– سوسن !

خواهرش بلند شد :

– خوب ... مثل اینکه باید زحمت را کم کنیم.

مادر دست و پایش را گم کرده‌بود:

– شما که چیزی میل نکردید .... شما را بخدا از این نارنگیها ...

وقتی که رفتند مادرم سرزنشم کرد. میگفت که اگر او را بخواهم باید سعی کنم که خانواده‌اش را هم بخواهم ... که باید خواهی نخواهی با خانواده او هم زندگی کنم ...

فردای آن روز درکافه تریای دانشکده او را دیدم. قیافه‌اش درهم بود. عقیده داشت که با خانواده‌اش بتندی رفتار کرده‌ام ... که به آنها احترام نگذاشته‌ام. و من خیره باو نگریستم و بخود گفتم من او را دوست ندارم. مردی که تسلیم محض عقاید خانواده‌اش‌است... چطوراینراتابحال نفهمیده بودم. رویمرا از او برگرداندم و بسرعت دور شدم. او از پشت صدازد سوسن ... اما من برنگشتم. نه آنروز و نه روز های دیگر.

زن می گوید :

– برای تو سفری طولانی می بینم سفری دراز. این سفر ترا ازگذشته‌ات جدا خواهد کرد. برای تو یک زندگی جدید می بینم. سعی کن راضی باشی. تو زیادی متوقع هستی. زیاد از زندگی طلبکاری ...

– من ؟

–خوب. میخواهی بگوئی نمیدانی.

یادآن زمستان ساکت و آرامی می – افتم که با او قطع رابطه کردم. چقدربرف بود. چه سرمائی و تمام مدت توی اطاقم می نشستم و ریزش برف را تماشا میکردم. چقدر از همه چیز نفرت داشتم ازطبیعت، از آسمان که‌اغلب گرفته بود.ازصدای کلاغ

ها که توی برفها میدویدند . از خودم . از درسهایم ...

برای رهائی از این حالت سعی کردم با پسر عمه‌ام مهربان تر شوم . میدانستم سال هاست بمن توجه دارد سعی کردم باو نزدیك تر شوم و از محبت و توجه او برای پر کردن خلائی که زندگیم را فرا گرفته استفاده‌کنم. بدون اینکه واقعا دوستش داشته باشم.باهم به سینما رفتیم . برایم بلیط تئاتر میگرفت. پیاده‌روی میکردیم . وقتی درسم تمام میشد، دم دانشگاه منتظرم بود و بعد باهم قهوه می خوردیم . صفحه گوش میکردیم .

زن می گوید :

ـ زندگی تو پراز برخورد های غیرمنتظره است . از این برخورد ها وحشت نداشته باش . عادت میکنی .

به گروهی که والیبال بازی میکردند نگاه میدنم . انها زمین عوض می کنند . یك لحظه نگاهم بنگاه او گره میخورد . سرم را برمیگردانم،مرد روبروئی سرو میزند و توپ درست کنار ما کنار پای من بزمین میخورد.

زن میگوید :

ـ اگر اینها بگذارند ...

توپ را با پا به جلو پرتاب میکند .

ـ چه میگفتم ...

از برخورد حرف میزد . درست سه سال بعد دوباره باو برخوردم . دنبال‌کتابی برای تکمیل تز لیسانسم میگشتم او آنجاکنار قفسه کتاب ها ایستاده بود و کتابی راورق میزد ، صدایم را که شنید سرش را بلند کرد . بهم نگاه کردیم . احساس کردم که داغ شده‌ام ... که دست وپایم راگم کرده‌ام و نمیدانم چه کنم . احساس کردم که تمام مدت خودم را گول زده‌ام و بیش از همیشه دوستش دارم . پس‌از چند لحظه او گفت:

ـ میتوانم چند کلمه باتو حرف بزنم ؟

بی‌اراده دنبالش راه افتادم . نمیدانم چه گفتم . در هرحال فهریمم که در تمام این مدت فراموشم نکرده است . چه حرف هائی. چه کلمات زیبائی که بهم گفتیم و چقدر به سال هائی که بیهوده تلف شده بود افسوس خوردیم .دوبارەقرارگذاشتیمکه باخانواده‌اش بدیدن ما بیایند . روزی که منتظرشان بودم ، خودش بمن تلفن کرد و پرسیدم :

ـ پس چرا نمیائی .

صدایش گرفته و ناراحت بود .پرسید:

ـ تو تاچەحد باپسر عمه‌ات پیش‌رفته‌ای. خواهرم میگوید که ... یعنی شایعات . . . خواهرش ... شایعات ... همه بدنم یخ کرد. به آرامی گوشی را گذاشتم .

ـ مادر لطفا چای برای من بریز .

ـ صبر نمیکنی تا مهمانها بیایند .

ـ مهمان ها دیگر نخواهند آمد .

رنك از روی مادرم پرید . مشکوکانەنگاهم کرد . گفتم :

ـ من با این مرد نمیتوانم زندگی کنم . بدرد هم نمیخوریم .

و در اطاقم را بستم . بار دوم بود ... شکست دوم بود .

پسرك کوچکی بالای سرم ایستاده است موهای سیاه و چشم های سیاه قشنگی دارد. او با دقت بزن و به فنجان قهوه و به قیافه منتظر من نگاه میکند . شلوار آبی رنك کوتاهی بپا دارد . موهایش شبیه پدرش است . و نگاهش ... نگاه مهربانی دارددلم میخواهد بروی موهای فرفری براقش دست بکشم و او را ببوسم . او می توانست پسر من باشد ولی نیست . میخواهم او را ببوسم اما میترسم ... ممکن است حمل بر تظاهر شود . ممکنست مادرش همەچیزرابداند ... اصلا بیخود آمدم ... حقش بود همانطور که به مادرم گفته بودم ، سیزده را در خانه میماندم . اما اصرار پسر عمه‌ام که دلش می خواست ما هم بخانواده دوستش بپیوندیم و به باغ آنها برویم ... از کجا میدانستم کـه داوه ... او هم جزء دوستان این دوست می باشد ...

زن ورق ها را بهم میریزد . بخود می گویم . فال دروغ است .دروغ محض است. اینها یك مشت حرف آماده دارند و برای هرکسی تعریف می کنند در این میان فقط آدم های احمقی مثل من آنرا با زندگی خودشان ربط میدهند .

زن میگوید :

ـ توی زندگی تو یك معما هست .

صدای مرد جوانی از پشت درخت ها خسته و نفس زنان بگوشم میرسد :

ـ سوسن . بازی نمیکنی .

ـ چرا کمی صبر کن .

زن نعلبکی‌ام را نگاه میکند .

ـ تو فرصت ها را از دست میدهی . تو در گذشته زندگی میکنی . تو همین الان بهترین فرصت ها را دراختیار داری . باور نمیکنی .

شانه هایم را بالا میاندازم .

زن میگوید :

ـ چهارتا دختر کوچك همه شبیه هم... تو صاحب چهار دختر میشوی .

خنده‌ام میگیرد . چهار تا ؟

مرد میگوید :

ـ نمیائی ؟

زن ادامه میدهد .

ـ یك زندگی دیگر ـ با یك آدم دیگر و چهار تا دختر ... فوق‌العاده است .

ـ بله .

ـ شانست بلند است ... قدر زندگی را بدان .

یکی میگوید :

ـ بلند شو دیگر . نوبت من است سه ساعت است قهوه‌ام را خورده‌ام .

پسرعمه‌ام دستم را میگیرد . بلند میشوم . او در گوشم میگوید :

ـ نمیدانستم . به فال‌عقیده‌داری .راستی عقیده داری ؟

ـ من . نه ... ولی ..

بوی عطر شکوفه هـا فضا را پر کـرده است . آفتاب انگارروی پوست صورتم بازی میکند . نفس میکشم . نفس میکشم . می خندم . میگریم ..

ـ میگفت شانست بلند است .

پسر عمه‌ام مرا بخود میفشارد .

ـ خوب مگر اینطور نیست ،

از کنار آنها که هنوز سرگرم والیبالند ، میگذریم . و از کنار آنها که سرشان گرم بازی ورق است ، و آنهائی که برای هم از هیچ و پوچ حرف میزنند . پسرعمه‌ام می گوید :

ـ ما داشتیم یك بازی بچگانه میکردیم . باید تو هم شریك شوی ... اوه راستی تو گره‌ات را زده‌ای ...

پسر عمه‌ام با اشتیاق نگاهم میکند . هردو می خندیم . هردو ناگهان ساکت میشویم . احساس میکنم که بطور احمقانه‌ای گونه هایم سرخ شده است و باوجود این دیگر دختربچه نیستم.مدتهاست‌مرز نوجوانی را پشت‌سر گذاشته‌ام ... پسر عمه‌ام دستم را همچنان بدست گرفته است .

ـ ما بالاخره باید یك اسمی روی این معاشرت ها و دوستی های همیشگی‌مان بگذاریم. فکرنمیکنی‌وقتش رسیده‌است که... میگویم :

بجای جواب دستش را فشار میدهم و

ـ میدانی توی فالم چه دید .

ـ هان ؟

ـ چهار دختر ... فکرش را بکن .

پسرعمه‌ام با اشتیاق نگاهم میکند .این نگاه زیبائی آسمان صاف و آبی و عطر ملایم شکوفه ها را در خود پنهان دارد .

یکی فریاد میزند :

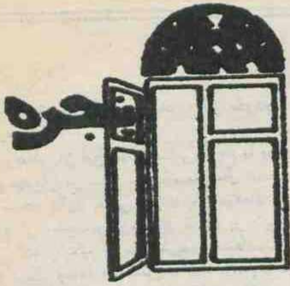
ـ شما دوتا بهم چه‌میگوئید. حرف‌هایتان تمام نشده ...

پسر عمه‌ام زیرلب میگوید :

ـ تازه شروع شده است .

پایان





● ماجرا ها او را بوحشت می‌انداخت و احساس میکرد چیزی در درون وجود او می‌شکند واز میان میرود و دنیای خاص او فرو میریزد .

● آنروز باز هم حرفی داشت که می بایست به دوستش بگوید . به تنها کسی که محرم راز او بود و از همه چیز اطلاع داشت .

● گاه‌بگاه که سراز روی دفتر خویش برمیداشت میدید که او از بالای سر همه بچه ها باو چشم دوخته است .

● به تدریج که تابستان نزدیك میشد. گرمای زمین و آسمان وجـود او را سرد میکرد بی‌آنکه دلیل آن معلوم باشد .

●

هـوس دل انگیز شب

فرستنده ماجرا **ناشناس**

تنظیم کننده **سیروس آموزگار**

زنگ که خورد بچه‌ها پریچهر را دوره کردند و کاغذ کادوئی را پاره کردند. درآن کتابی بود تحت عنوان «حل المسائل تنشوری»، یکی از بچه‌ها نوشته اول آنرا با صدای بلند شروع بخواندن کرد
«بپاس هوش سرشار شاگردم ..... این کتاب به پاس آن اهداء میگردد»
و بعد با خنده ای افزود «الهی من قربان شما بروم» همه بچه‌ها زدند زیر خنده. فرزانه دختر شنگول کلاس با صدای تمسخرآمیزی گفت :

یك قسمت از نامه ناشناس

دراین خاطره من بصورت « ناهید» جلوه‌گر شده‌ام . بصورت دوستی در کنار، من در ماجرا نقشی نداشتم و آنچه مرا بااین حادثه مربوط میکند ارتباطی درحد یك محرم راز است.

من قدم به قدم با این داستان آمدمو لحظه به لحظه از هر پیچو خم حادثه‌خبردار شدم . آنچه در پایان اتفاق افتاد بنظر من کمی زیادی است . چون بنظر من هیچ مردی در دنیا وجود ندارد که آنقدر اهمیت داشته باشد که آدم بخاطر او باعقل‌خویش وداع کندو به عالم پراز ابهام جنون قدم بگذارد.

اما این حادثه اتفاق افتاد ... شاید پریچهر حق‌داشت . شاید هم حق‌نداشت بهر حال ... بهتر است ماجرا را از اول شروع کنم و برای این که شما وجود مرا که در واقع دراین داستان وجودهم ندارد زیاد احساس نکنیدحتی خودم را نیز به صورت‌سوم شخص وارد حادثه‌میکنم.

•••

هنوز آفتاب کاملا دامن خودرا بر چهره شهر نگسترده بود.نسیم ملایمی حکایت از آمدن پائیزمیکرد و گلها و درختان بی آنکه خودبخواهند مقدمش را گرامی میداشتند.

آنروز آغاز درس مدرسه و اولین روز از فصل خزان بود . شهر رنك دیگری داشت هزاران موجود جوان بالباس های مخصوص و با هزاران امیدو آرزو بطرف مدرسه ها میرفتند و هریك ازاین که یك سال بالاتر رفته‌اند ، صمیمانه احساس شادمانی و سرور میکردند.

داخل مدرسه ها غوغای دیگری بود.

دوستان کهن ، به محض رسیدن بهم ابتدا مقداری یکدیگر را ورانداز میکردند و بعد بادرآغوش گرفتن هم دوری سه ماهه راجبران میکردند.

درتمام گوشه و کنار دبیرستان «قرنقل» نیز این حوادث جریان داشت . صدای خنده و شادی از هر طرف به گوش می‌رسید.

پریچهر گوشه‌ای کز کرده بودو به این مراسم مینگریست . شاید به گذشته فکر میکرد . به سال های پیش که خوداو نیز روزهای اول ماه در آغوش دوستانش به هر طرف میرفت.

به‌محبوبیت و شهرتی می‌اندیشید که از دست داده‌بود . سال پیش همه او رااز صمیم قلب دوست داشتند و محترمش می‌داشتند . دختری بود ساعی و هنرمند و رفیق بازواین کیمیای همه موفقیت های اوبود.

او بعلت قدرت اداره‌ای که داشت معمولا مسئولیت تمام جشن های مدرسه خودشان رابه عهده میگرفت . خوب‌والیبال بازی میکردوبهمین علت عضوتیم‌مدرسه‌شان بود و از همه مهمتر هرگز توجه بیش‌از حد اولیای مدرسه او را از گروه‌شاگردها جدا نکرده بود و بهمین دلیل بهترین‌مدافع برای خواست های شاگرد هابود.

ولی الان ازآن همه جلال‌چه چیزبرجا مانده بود؟

هیچ‌چیز!

او بعلت تغییر محل کار پدرش‌مجبور شده بود که از آن مدرسه به مدرسه دیگری برود و اینك دراینجا در کنار انبوه بچه هائی که شاد و خرسند قهقهه میزدند او احساس تنهائی میکرد.

او به میله فلزی و سرد پرچم تکیه کرده بودو به اطراف مینگریست بی‌آنکه چهره آشنائی به‌بیند . بهمین دلیل‌چشمانش غرق اشك شده بود.

او برای پیدا کردن دوست تازه و تاثیر گذاشتن روی انبوه شاگردان‌مدرسه خیلی وقت لازم داشت و تازه معلوم‌نبود که در پایان کار همان موقعیت سالهای‌پیش را بدست بیاورد .

دیگران که گاهی از کنار او می‌گذشتند شاید هم بی میل نبودند که با او سر صحبت باز کنند . اما از یخ‌غربتی که او رافراگرفته بود وحشت میکردند و میگریختند.

در همین وقت اولین زنك سال جدید نواخته شد و بچه ها باعجله طرف محوطه وسیع مدرسه رفتند تا در صف کلاس‌های خود قرار بگیرند . پریچهر از دختری که آهسته از کنار او میگذشت پرسید:

ـصف کلاس پنجم کجاست؟

ـآنجا ... روبروی سکو.

پریچهر باعجله خودش رابه‌دوستانش رساند . دوستانی که اصلا با او آشنا نبودند . مراسم آغاز سال شروع شد و مدتی ادامه یافت وبعد هرکدام به‌کلاس خودشان رفتند.

او هیچکس رانمی‌شناخت . هیچکس هم علاقه‌ای نداشت که با او ابرازدوستی کند باین ترتیب چرا می‌بایست او ازاین مدرسه خوشش بیاید.

او حتی معلم ها را هم نمی شناخت . کمی که گذشت یك‌خانم تقریبا مسن وارد کلاس شدو بچه ها همه باهم‌شروع به فریاد کشیدن کردند.

پریچهر نمی دانست چه اتفاقی‌افتاده ولی می‌شنید که همه تقریبا یك جمله را بزبان میاوردند:

ـخانم امسال نوبت من است. برای من یك‌شوهر پیدا کنید.

پریچهر بیست روز بعد فهمید این‌خانم که معلم خانه‌داری است سال گذشته‌یکی ازشاگردان کلاس رابرای پسر عموی‌خود خواستگاری کرده و واسطه کار شده‌بود تا امر ازدواج سر بگیرد.

او بابهت تمام به این ماجرا ها می‌نگریست . در مدرسه آنها که تقریبا در جنوب شهر واقع بود اصلا چنین صحنه هائی وجود نداشت و بهمین دلیل اونمی‌توانست ماجراهائی که مشاهده میکرد تحمل کند.

بهرحال ماجراها اورا به وحشت می‌انداخت و احساس میکرد چیزی در درون وجود او می‌شکند واز میان میرود احساس میکرد دنیای خاص او فرو میریزد.

تمام بدنش میلرزید و دلش‌میخواست هرچه زودتر کلاس به پایان برسد و او نیز آزاد و فارغبال بخانه خودبازگردد ، در اطاقش رابروی خود به‌بندد و زارزار گریه کند.

او میدانست که دختر جاه طلبی‌است و دلش میخواهد در محیطی که بسرمیبرد همیشه انگشت‌نما باشد و همه باواحترام بگذارند و نسبت بوی احساس کوچکی کنند.

اما تمام احساسات او دراین محوطه با این همه شاگرد های جوربه‌جور خفه‌میشد و از بین میرفت.

بمحض این که بخانه رسید باعجله از پله ها بالارفت . وارد اطاقش شد . تنها دستگاه تلفن خانه‌شان رابه اطاقش برد. در رابست و شماره تلفن ناهید راگرفت.

یادتان هست ؟ناهید من هستم. من که دارم این قصه رابرای شما تعریف می‌کنم.

ـالو ... ناهیدجان سلام ... وای‌دارم میمیرم.

ـچه اتفاقی افتاده پریچهر ؟چی‌شده؟ مریض هستی ؟

ـنه . کی از مرض صحبت کرد.این مدرسه تازه دارد مرامیکشد. من غریب هستم . هیچکس رانمی‌شناسم. دارم نابود میشوم . نمیدانم چرا قبول کردم که باین مدرسه بیایم .

ـخوب که‌چی ؟

ـمیخواهم برگردم بمدرسه خودمان. من نمیتوانم اینجا را تحمل کنم.

ـدیوانه نشو پریچهر . توی مدرسه خودمان لااقل صدنفر آرزو میکنند توی اون مدرسه درس بخوانند . یکیشان‌خود من ... خوب اگر کسی رانمی‌شناسی ... سعی‌کن بشناسی . آدم که نمیتواند همه عمریك جابماند. خوشحال باش که وارد محیط بزرگتری شده‌ای...

ـشاید حق باتو باشد. اما خواهش میکنم این‌طور بامن حرف نزن. من‌تمام امروز رابا این امید گذرانده‌ام که عصر میشود وباتو حرف میزنم و دلم خالی می‌شود.

ـخیلی‌خوب اگر دردت فقط همین است حرف‌بزن . هرچه میخواهی‌بگو ...

ـنه ... دیگر چیزی برای گفتن ندارم .

ـولی من‌دارم . گوش‌کن پریچهر . هر محیطی یك‌جور است و خواصی دارد که‌خاص خودش است . تو اول باید خودت را دریك‌فرصت مقتضی بهمه نشان بدهی‌و بعد سعی کنی به مقتضای محیط تازه یك مشغولیت تازه پیدا کنی.

ـاین کار را میکنم.

پریچهر گوشی راگذاشت و به فکر فرو رفت . فرصت ... فرصت مقتضی ... فرصت برای جلوه‌گری ... فرصت برای جاه‌طلبی .

این فرصت درست فردای‌آنروز پیش آمد . ساعت دوم صبح درس انگلیسی داشتند و عاقل مرد خوش قیافه‌ای که معلم انگلیسی‌شان بود وارد کلاس شدو یك مشت حرف مفت که همه معلم ها اول سال تحویل شاگرد هایشان میدهند بر زبان راندو بعد جلوی تخته سیاه‌رفت و گفت:

ـخوب بچه ها درس امروز راشروع میکنیم . ولی بمن بگوئید ببینم از سال پیش چه چیز یادتان مانده‌است ؟ مثلا کسی میتواند بگوید افعال کمکی در زبان انگلیسی چندتاست.

کلاس رایك لحظه سکوت فراگرفت وبعد:

ـدوتا

ـهشت‌تا

ـهیچ

ـاما پریچهر بدون یك کلمه حرف دستش را بالا نگهداشته بودو باقیافه‌جدی به معلم مینگریست . نگاهتند او معلم را جلب کرد .به سوی او نگاه کردو گفت:

ـشما تازه وارد هستید ؟ مهم نیست. بسیار خوب بگوئید.

ـبیستو چهارتاست.

وبعد شروع کردتمام آنها راشمرد و درمورد بعضی از آنها که حالت‌جالبتری داشت مثال زد و منتظر عکس‌العمل معلم شد. معلم انتظار این همه اطلاع‌رانداشت و بنظرش در حرکات شاگرد تازه کمی خودنمائی آمدو برای این که دراولین قدم این خودنمائی راخرد کند به زبان‌انگلیسی با او صحبت کرد و پریچهر نیز مسلط و بوی بزبان انگلیسی باو جواب گفت و آنوقت آقای معلم بالبخند گفت:

ـمتشکرم خانم . سوادشما برای‌این کلاس خیلی زیاد است . معلوم است که در مدرسه های شمال شهردرس‌نخوانده‌اید. جائی بوده‌اید که فقط درس میخوانند.

پچ‌پچ‌در کلاس پیچید: این دختر‌تازه وارد کیست ؟ چه لباس قشنگی پوشیده است ؟چه قیافه قشنگی دارد .

یخ‌غربت آب شده‌بود.

****

بار دیگر به اطاق خودش پناه برد. امروز باز هم حرفی داشت که می‌بایست به ناهید بگوید ، به تنها کسی که محرم راز او بودو از همه چیز اطلاع‌داشت :

ـالو ... ناهیدتوئی ،سلام.

ـحالت چطوره پریچهر ... صدایت میلرزد . مثل‌این که مثل‌آن روز های‌اول دیگر ناراحت نیستی .

ـنه ... اصلا ناراحت نیستم .

ـباسرمای زمستان چکار میکنی . امروز چه برف بدی بود من نیمساعت طول کشیدتا توانستم سوار اتوبوس بشوم .تو چکار کردی.

ـاتوبوس را ول‌کن ناهید . من‌حرف مهم‌تری دارم . میخواهم از معلم هندسه‌مان برایت صحبت کنم.

ـخوب ... چه خوب ... این آقاچه شکلی هست ؟

ـکی‌گفت آقاست ؟من که هنوز حرفی نزده‌ام.

ـخجالت بکش دختر . من‌که بچه نیستم . معلم اگر خانم باشد که‌ارزش زیاد صحبت کردن و باعجله و با این همه اشتیاق صحبت کردن راندارد.

ـیك آقای خیلی‌شیك‌و قشنك‌است.همه دختر های مدرسه عاشق او هستند . هرروز یك دست لباس می‌پوشد .اما من ازش خوشم نمیاید . اسمش آقای‌تموچین‌است...

ـدروغ حرف نزن دختر ... تو هم ازش خوشت میاد.. اماجرات نمیکنی به خودت اعتراف کنی ... بنظرت او دست نیافتنی و دور میرسد . اینطور نیست ؟

ـنمیدانم ولی خیلی قشنك‌حرف‌میزند. خیلی حاضر جواب و خوش مزه است .در عین حال خیلی مودب و خیلی‌دوست‌داشتنی. اما افسوس .

ـچرا افسوس.

ـمثل این که توی این عالم نیستی‌با این درس های مشکل . کی حوصله‌علاقمند شدن دارد.

ـآی دروغگو . آی دروغگو .

****

اکنون دیگر پریچهر بهمه آرزوهای خود رسیده بود . اوگل سرسبد مدرسه شده بود و مقامی که بدست آورده بود بدون شك حق‌او بود. او در میان جمع می‌درخشید.

ولی نکته‌های جالب زندگی اواکنون دیگر درخشیدن در میان جمع نبود.

او در سر زنك های هندسه احساس میکرد که حالت خاصی در کلاس وجود دارد . چیزی بالاتر از همه هیاهو های گوناگون کلاس برهمه چیز تسلط گرفته است .

گاهگاه که سرش را از روی‌دفترش بلند میکرد میدید که آقای تموچین از بالای همه سر ها ، سربچه هائی که‌روی دفترچه های خود خم شده‌اند و مسئله‌ای راحل میکنند به او مینگرد و در نگاهش حالت خاصی هست که‌توصیف پذیرنیست .

او اکنون متوجه بود که موج دلپذیری بین او و آقای تموچین در جریان است . احساس میکرد آقای تموچین با دلیل‌یابی‌دلیل به انتهای کلاس میاید و بالای سر او می‌ایستد و بلافاصله انبوه عطر«پورانوم» در فضای اطراف او منتشر میشود.

پریچهر بطرز مبهمی احساس میکرد که‌این عطر پورانوم فقط بخاطر اوست . فقط بخاطر او ...

در همین روز ها امتحانات داخلی مدرسه پیش آمد و پریچهر با نمرات درخشنده‌ای میان دوستانش درخشید وخانم مدیر از آقای تموچین خواهش کرد بعداز رفتن معلم هایکی دو دقیقه در اطاق دفتر باقی بماند.

ـآقای تموچین ، پریچهر شاگرد شماست و شما با اخلاق او آشنا هستید . او شاگرد ممتاز کلاس خودش شده . لطفا یك کتاب که به دردِ او بخورد . برایش تهیه کنید و از طرف مدرسه باو جایزه بدهید.

ـبسیار خوب خانم . باکمال میل این ماموریت رابه عهده میگیرم.

دراولین روزی که آنها درس هندسه داشتندآقای تموچین بایك بسته کادوئی بسر کلاس آمد وبچه هاکه از ماجرا خبری نداشتند سخت‌علاقمند بودند که بدانندچه اتفاقی افتاده‌است.

اماآقای تموچین بی اعتنا به‌خواست بچه ها ابتدا درسش را گفت وبعد درست در دو دقیقه آخر کلاس بسته را بدست گرفت‌وگفت:

ـخانم پریچهر تشریف بیاورید و این جائزه رابگیرید . من‌از طرف دبیرستان ماموریت دارم که‌این کتاب رابشما اهدا کنم.

ابچه‌ها کف زدند و کلاس بهم‌ریخت.

بعداز آنکه زنك خورد ، بچه‌ها پریچهر را دوره کردند و کاغذ کادوئی‌را پاره کردند . درون آن کتابی بود تحت عنوان «حل‌المسائل و تئوری».

بقیه در صفحه ۶۹

تناسب اندام در سال نو

۱ـ سینه ها

۲ـ کمر

۳ـ شکم

۴ـ باسن

۵ـ رانها

ورزش بکمك اشیاء

آ ـ سینه ها



صاف روی یک صندلی بنشینید وشانه‌ها را به عقب بدهید. بعد دستها را بسمت‌جلو بکشید و انگشتها را درهم حلقه‌کنید وبمدت شش ثانیه بهم بفشارید. برای‌اینکه خستگی بگیرید دستها را بپهلوها بیاویزید و پنج بار نفس عمیق بکشید. این حرکت را سه بـار تکرار کنید .

۲ـ کمر



برابر دیوار زانو بزنید و نوك پنجه‌های پایتان را روی زمین بگذارید بطوریکه‌شصت پا بجهت دیوار باشد . دستها را بطورافقی رو به دیوار ببرید وبا کف دست بدیوارتکیه کنید .اکنون ساق‌ها را بطوریکه از زانـــو ببالا حرکت نکند بطور افقی از روی زمین بلند کنید . نفس عمیق بکشید و با اینکار دنده‌ها را بسمت بیرون و شکم را بسمت تو بدهید . شش ثانیه بهمین حال باقی‌بمانید .

۳ـ شکم



برابر دیوار زانو بزنید . دستها را باز از یکدیگر بدیوار تکیه دهید . ساق‌پای چپ را بطور افقی و ساق پای راست را بطـور عمودی بزمین تکیه دهید. زانوی پای‌راست را بدیوار بگذارید ولی‌بطوریکه کاملابدیوار تکیه نداشته باشد . این حالت را ٦ ثانیـه حفظ کنید و سپس پا را عوض کنید .

٤ـ باسن



برابر دیوار زانو بزنید و دستها را جدا ازهم بدیوار تکیه دهید . ران پای چپ را تا سرحد امکان بطور عمودی و ران پـــای راست را بطور افقی بزمین تکیه دهید. پای راست را بطرف عقب بکشید و بعد زانو را کمی خم کنید وپا را تا سرحد امکان بطرف راست بکشید . شش ثانیه بهمین حال بمانید و بعد پا را تغییر دهید و همینکار را تکرار کنید .

۵ـ رانها



برابر دیوار زانو بزنید . دستها را بـاز کنید و بدیوار تکیه دهید . ساق پای چپ را بطور افقی و ران را بطور عمودی روی زمین نگهدارید ، بطوریکه ساق بزمین تکیه نکند و فقط نوك پنجه‌ها روی زمین باشد. در همین هنگام زانوی راست را بالا ببرید بطوریکه به سینه برسد . ٦ ثانیه بهمین‌حال بمانید و سپس پای راسترا روی چندکتاب ضخیمکه قبلا درکنار دیوار گذاشته‌اید تکیه دهید ، دستها را بلندکنید وبعد همین‌حرکت را با پای چپ تکرار کنید .

اول دریابید چه نقطه از اندامتان نقص دارد و بعد ، باچشم باز دررفع‌آن بکوشید چون در اینمورد ، فقط انجـام حـرکات ورزشی بدون هدف نمیتواند کـاری از پیش ببرد

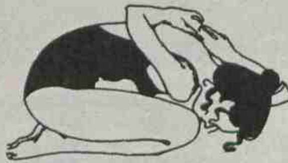
آیا برابر باطرح‌ایندختر خوش‌اندام وقتیکه‌صاف میایستد ، شکمتان صاف و سینه هایتان برجسته است یاشکمتان برجسته ،پرچربی ونازیباست ؟

در اندام هرخانم یا دختر خانم ،پنج محل مستعد برای چاقی ونازیبائی وجود دارد که اگر در لاغر کردن هریك از این‌پنج محل بکوشد ،دارای اندامی دلپذیرو متناسب خواهد شد . ملاحظ میکنید که این پنج محل عبارتند از:

سینه ها ،کمر، شکم ، باسن‌و ران‌ها

برای لاغر کردن هریك از این محلها حرکات ورزشی بخصوص وجود دارد ودر اصل‌این حرکات ورزشی نیزبسه نوع تقسیم میشود که شما آزادید هر یك از این سه نوع‌را انتخاب کنید **ژیمناستیك -یوگا- ورزش بکمك اشیاء**

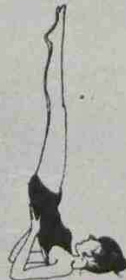
یوگا



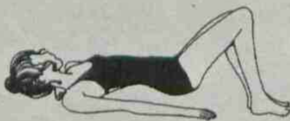
بزمین زانوبزنید و روی ساق‌ها بنشینید. دستها را پشت کمرتان بهم‌برسانید وبگیرید ولی بطوریکه یکی از دستها از روی شانـه به پشت بیاید و دست دیگر از پائین . نفس عمیق بکشید و هوا بیرون بدهید . بعـد در همانحال بجلو خم‌شوید، آنقدرکه پیشانیتان بزمین بخورد . تقریبا ده ثانیه دراین حالت بمانید و بعد وضع بازوهارا باهم عوض‌کنید و باز همینکار را بکنید و ده ثانیه بمانید .



بشکم روی زمین بخوابید وبا دستها مچ پاها را که از پشت بلند کرده‌اید بگیرید . نفس عمیق بکشید و سینه ، شانه‌ها و سر را بالا ببرید و مچ پاها را بیشتر بکشیـد ، بطوریکه پشتتان کاملا منحنی‌شود . هرچند ثانیه که میتوانید بهمین حال بمانید و نفس عمیق بکشید ، چه بهترکه یکدقیقه بشود .



بپشت روی زمین دراز بکشید و پـاها ، باسن و پشت را کاملا بلندکنید بطوریکه در وضع عمودی قرار بگیرد وفقط سر و شانه ها و بازوهایتان روی زمین باشد ، طبعـــا دستها را باید بکمر بگذارید تا ستون بدنتان بشوند . در اینحال چانه‌را به سینه‌بفشارید و نفس عمیـق بکشیـد . انجـــام اینحرکت در اول مشگلست ، بخصوص نگهداشتـن بدن باینحال ، ولی بعدکم‌کم عادت میکنید و میتوانید حتی تا ده دقیقه بهمین‌حال بمانید.

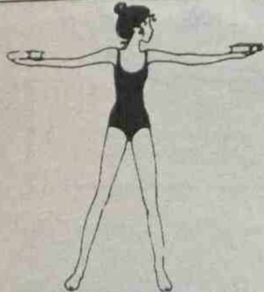


روی‌پشت بخوابید و زانوان‌را خم کنید. کف پا را بزمین بچسبانید. هردو پارا بدون تکان دادن بالاتنه بطرفین بازکنید تا جائیکه امکان دارد . نفس عمیق بکشید وبعد پاها را بجای خود برگردانید . این حرکت‌را ده بار تکرار کنید .

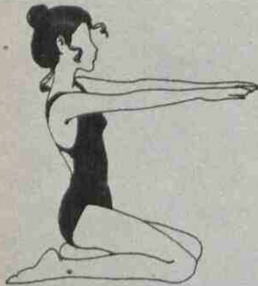


با پاهای بسته صاف بایستید ، دستها را به باسن بگذارید پای چپ را تا آنجا بلنـد کنید که بابدن یک زاویه قائمه‌بسازد . حالا ساق‌را خم کنید و دوباره بکشید. این‌حرکت را ده بار با این پـا و ده بار با پای دیگـر تکرار کنید .

ژیمناستیك



صاف بایستید، پاهایتان‌را ازهم باز بگذارید وبازوهایتان‌را کاملا بطرفین‌بازکنیدبطوریکه کف دست رو ببالا باشد. روی هرکف دست یک کتاب‌که زیاد هم سبک نباشد بگیریـد و سپس دستها را بهمان حال آهسته بعقب و جلو حرکت بدهید بطوریکه کتابهـا نیفتد . ده بار این حرکت را تکرار کنید بعد برای اینکه خستگی بازوهایتان دربرود ، آنها را تکان بدهید .



روی‌زمین‌زانوبزنید وروی‌ساقها بنشینید. دستهـا را بجلو بکشید . بعد پا بپا بشوید ، یعنی بطور متناوب روی هرپا بنشینید ، در حالیکه نشیمنگاهتان بزمین نمیرسد سنگینی بـدن را روی هرپـا بطـرف راست و چپ بیندازید . این حرکت را ده بار تکرارکنید

• سایر ورزشها برای باریک شدن کمر عبارتنداز تنیس، شنا، «فدربال»، «هندبال»، بولینگ و اسکی .



صاف جلوی یک دیوار بایستید و به آن کمی تکیه دهید . هردو دست را به پهلوها بیاویزید . پا را خم کنید بطوریکه زانوکاملا بطرف شکم بالا بیاید وبطور متناوب باهردو پا این حرکت را ده بار تکرار کنید .

• سایر ورزشها برای کوچک شدن شکم عبارتند از دوچرخه سواری ، شنا و رقص ولی بطورکلی‌بیشتر ورزشها دراینمورد مفید هستند . ماساژ برقی با کمربند نیز بسیار خوبست .



صاف بایستید . زانوی راست را خـم کنید وپارا کاملا بالا بیاورید. با دست‌راست زانو را بگیرید وپارا بطرف راست بکشید و دوباره بجای خود برگردانید . ده‌بار اینکار را تکرار کنید و بعد هم همین حرکت را ده بار با زانو و دست چپ تکرار کنید .

• سایر ورزشها برای‌کوچک کردن‌باسن عبارتند از شنا ، دوچرخه سواری و همـه بازیهائی‌که دوندگی زیاد نیاز دارد . ماساژ با کمربند برقی نیز مفیدست .



صاف بایستید . پای راست را روی لبـه یک صندلی بگذارید . دستها را بلند کنید و بدنتان را روی پای چپ‌که کشیده است خم کنید و نوك انگشتان را به نوك پا برسانید. بعد پای چپ را روی لبه صندلی بگذارید و بدن را روی پـای راست خم کنیـد . برای هرپا ده بار این حرکت را تکرار کنید .

• سایر ورزشها برای لاغر شدن رانها عبارتند از طناب‌بازی که برای تمام اندام ، بخصوص برای رانها بسیار مفیدست . بعد هم شنا ، اسکی ، یخبازی ، سواری، تنیس



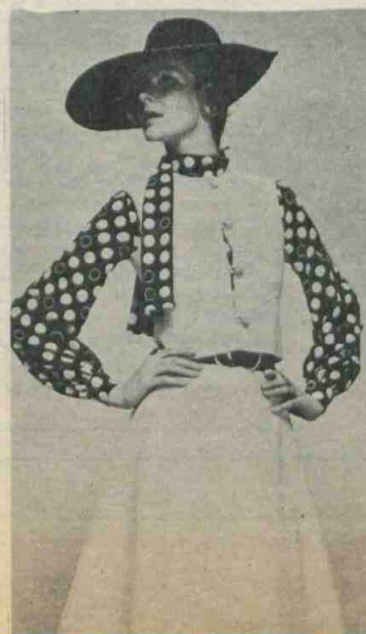
بازار مد

تازه ترین پدیده های مد بهار امسال









در این۲صفحه چند مدل جالب و زیبا از میان پدیده های گوناگون ذوق و سلیقه مدسازان جهان برای شما تهیه شده است .

اگر میخواهید زیبائی و جذابیت شما بیش از پیش نمایان شود ، هنگام انتخاب هر یك ،نکات مربوط به اندام ، رنك چهره و مسائل دیگر را از یاد نبرید .

الگوی هر یك از این مدل ها در مدت ٤٨ ساعت برایتان فرستاده میشود

بمناسبت ۱۳ فروردین

۲ - ۱۳ واقعه جالب از ۱۳ فروردین!

عاشق بالای درخت ماند !

جوانی بنام «عبدالله» که همراه خانواده‌اش برای انجام مراسم سیزده‌بدر به یکی ازباغ های اطراف کرج رفته بود ، در این باغ با دختری بنام «بدری» که او نیز از خانواده دیگری بود آشنا شد و بـه وی اظهـار عشق کرد . دختر که نامزد داشت ،ازادعای عبدالله رنجیده خاطر گردید . اما عبدالله آنقدر سماجت بخرج داد که «بدری» مجبور شد برای رفع مزاحمت‌وی چاره‌ای‌بیندیشد. دخترك با این تصور ،عبداللەرا به گوشه خلوتی دعوت کرد . درختی را به او نشان داد و گفت : «برای اینکه عشقت را بمن ثابت کنی ، از این درخت برو بالا ، اگر موفق شدی ، من به همسری‌ات درمی‌آیم و اگر نتوانستی ، که ازهمین‌جابزن بچاك!» «عبدالله ، کفش هایش را درآورد و باتلاش بسیار از درخت بالا رفت اما لباسش‌پاره‌پاره شده بود ، درست در لحظه‌ای که روی شاخه های درخت ، تقلا میکرد ، تا به‌بالا تـرین نقطه بـرسد ، «بدری» ، فریاد زد : «حالاهمون‌بالابمون وعبرت‌بگیر!» و بعدفرار را برقرار ترجیح داد . «عبدالله» دو ساعت تلاش کرد تا از درخت پائین آمد ، ولی هرچه گشت اثری از بدری نیافت !

گرفتاری مرد دوزنه !

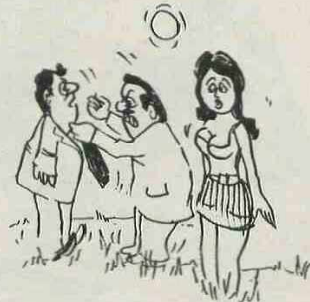
«حسین ماهوتی» پیرمرد ، شیرازی ، هرسال ، مراسم سیزده‌بدر را همراه‌همسر و فرزندانش با خوبی و خوشی ، در باغ های اطراف شیراز برگزار میکرد ، اماسال گذشته ، چون سر زنش هوو آورده بود، حوصله نداشت ، هردوی آنها را به گردش ببرد ، ترجیح داد در خانه بماند ، اماوقتی، زنان «حسین» از تصمیم او آگاه شدند ، بیدرنك ، با لنگه کفش بجانش افتادند و تا میخورد کتکش زدند . «حسین» برای نجات از این وضع ، رضایت داد ،هردوی آنها را به گردش ببرد . اما این‌بار ، رقابت شدید بین زنان درگرفت و آندو بجان هم افتادند ، «حسین» خواست ، «عیالهایش» را از هم سوا کند که مجددا بجان او افتادند . ناچار فرار را برقرار ترجیح داد و روز سیزده را در خانه یکی‌از اقوام بسر برد و صبح چهارده فروردین ، رسما به دادگاه حمایت خانواده مراجعه کرده و از دست زنانش شکایت کرد ! دادگاه زنان «حسین» را احضار کرد و آنها مدعی‌شدند که اختلافی دربین نبوده فقط نحوست سیزده دامنگیرشان شده بود و بدین ترتیب با «حسین» آشتی کردند !

سزای شوهر دائم‌الخمر

«محمد علی خوانچه» اهل یکی از دهات رضائیه ، روز سیزده فروردین پارسال ، از صبح تا شب در خانه زندانی بود و بدین وسیله ، مراسم سیزده بدر را بجا آورد ! «محمد علی» که مردی دائم‌الخمر و بد عنق بود،همسرش «فهمیه» و سه دخترش «آذر»، «عذرا» و «روشنک» از دست او به تنگ‌آمده و منتظر فرصت بودند که از وی انتقـام بگیرند ، سرانجام روز سیزده فروردین ، آنها با نقشه قبلی ، باروبندیل خود را بستند و از خانه بیرون رفتند ، اما ، در اطاق را هم بر روی محمد علی بستند و قفل کردند ، بدین ترتیب محمد علی ، همانطور که خواب بود ، در خانه زندانی گردید،فهمیه و دخترانش مراسم سیـزده‌بدر را بخوبی و خوشی در تاکستانهای اطراف رضائیه ، برگزار کردند و شب هنگام بخانه بازگشتند و در را بر روی محمد علـی گشودند ، جالب اینجاست که هنگام بازگشت آنها ، «محمد علی» باز هم در رختخواب خوابیده بود ! شوهر دائم‌الخمر وقتی از ماجرا مطلع شد ، تصمیم گرفت ، کمکم مشروب را ترک کند تا مستوجب این چنین مجازاتهائی نگردد .

مکافات چشم چرانی !

«عزت‌الله» و خانواده‌اش که در مشهد سکونت داشتند، بامداد روز سیزده ،بارو بندیلشان را بستند ، تا به کوهسنگی بروند و بدین ترتیب از نحوست سیزده فرار کنند، «فرنگیس» ۱۸ ساله دختر بزرك عزت‌الله به کوچه رفت تا یکی از دوستانش را صدا کند و او را به کوهسنگی ببرد . در این‌بین، مرد به‌ظاهر مرتبی‌به‌تعقیب فرنگیس‌پرداخت و به او اظهار عشق کرد ، فرنگیس که این مرد را ندیده و نمی شناخت ، برای فرار از مزاحمت های وی ، تا ته کوچه رفت و وانمود کرد که ، دیگر برنمیگردد ، امامرد مزاحم ول‌کن معامله نبود و مجددا به تعقیب فرنگیس پرداخت . در همین بین «عزت‌الله» از خانه‌اش خارج شد تا ببیند «فرنگیس» چرا دیر کرده ، ووقتی صحنه چشمچرانی و مزاحمت های مرد غریبه را دید ، از دوره دررفت ، بیدرنك به خانه بازگشت و چوبدستی‌بلندی برداشت‌ودوان‌دوان خودش را به آن مرد رساند ، با چند ضربه محکم، او را نقش زمین کرد . این ماجرا باعث‌شد که ماموران پلیس عزت‌الله را به کلانتری ببرند و او تا غروب سیزده در کلانتری‌بماند و بدین ترتیب ، نحوست سیزده بصورت ، آن مرد غریبه ، سیزده‌بدر را بر «عزت‌الله» و خانواده‌اش، تلخ کرد !









پیرها مطمئن‌ترند !

«ربابه» زن جوان کرمانشاهی ، که از شوهر پیرش «محمدرضا» طلاق گرفته و با یك جوان پزشگیار بنام محسن ازدواج کرده بود ،روزسیزده بدر ، آماده شد تا با شوهر جوانش به گردش و تفریح برود . اما از آنطرف «محسن» با بیوه زنی بنام «خاتون» رابطه داشت وروزسیزده با او قرار گذاشته بود که در «طاق‌بستان» همدیگر راملاقات کنند وطفلك «ربابه» ازاین‌جریان بی‌خبر بود ، آن روز «ربابه» هرچه اصرار کرد ، «محسن» او را به گردش ببرد ، «محسن» زیربار نرفت و مدعی بود ، زن باید در خانه بماند !... بالاخره ، «ربابه» از تصمیمش منصرف شد ، و در خانه‌ماند، اما بمحض اینکه ، شوهرش از خانه بیرون رفت ، ظن او برانگیخته شد و در صدد تعقیب «محسن» برآمد ، حدسش‌درست از آب درآمد و در «طاق‌بستان» ، صحنه ملاقات «محسن» و «خاتون» را بچشم دید خودش را به آندو رساند و قشقرقی براه انداخت ، این ماجرا سبب‌شدکه روزچهارده فروردین ، «ربابه» و «محسن» رسما ازهم جدا شوند، اما «ربابه» با تلاش بسیار ، شوهر سابقش «محمدرضا» را پیدا کرد و از او تقاضای ازدواج کرد!وقتی مراسم‌ازدواج مجدد این دو نفر صورت گرفت «ربابه» به دوستانش میگفت : پیرمرد ها مطمئن ترند !

مستی شوهر ورقص زن!

این واقعه شنیدنی هم در اصفهان اتفاق افتاد . «هوشنك» و همسرش «لیلا» روز سیزده‌بدر از قافله همسایگان عقب ماندند و مجبور شدند ، تنها به گردش بروند ، بـا اینکه ، لیلا توصیه کرده بود ، آن روز هوشنك لب به مشروب نزند ، اما این مرد، یك شیشه مشروب درلابلای ، ساکی، مخفی کرد که در دامن صحرای سبز لبی تر کند، این زن و شوهر ، به یکی از باغ های اطراف ، «فلاورجان» رفتند و به تفریح پرداختند ، ظهر سفره ناهار گسترده شد و در پناه آفتاب خوش بهاری ، هردو به‌صرف ناهار پرداختند ، وقتی سفره جمع شد ، هوشنك ، از یك فرصت کوتاه استفاده کرد ، و شیشه مشروب را پشت درختی برد و همانجا سرکشید ، و بعد ، دوباره پیش زنش برگشت ، ده‌دقیقه‌بعد ، حال «هوشنك‌ـ خان» دگرگون شد و ایشان تلوتلوخوردن آغاز کرد ، بعدبااصرار از همسرش‌خواست

چند واقعه جالب و خواندنی از حوادث ۱۳ فروردین که درنقاطمختلف کشورروی داده است

که برای او برقصد ، «لیلا» هم ناچار،تکانی بخود داد ،در همین لحظه ، چندمردغریبه، هم دورو بر آنها بودند و از جمله،یکی‌شان از دوستان قدیمی «هوشنك» بود !
شب که ، زن‌و شوهر بخانه برگشتند، آن دوست قدیمی ، پیش هوشنك آمد و او را بخاطر رقصیدن زنش سرزنش کرد،هوشنك انگار اطلاعی از جریان نداشته ، زنش را احضار کرد و پرسید که چرا جلوی چشم غریبه رقصیده است ، تا «لیلا» خواست ثابت کند که رقص او به توصیه ، خود هوشنك صورت گرفته ، «هوشنك» بجان او افتاد ، و بالاخره،آن‌دوست قدیمی‌پادرمیانی کرد و به ماجرا فیصله داد !

کفگیر مادرزن به کپل داماد !

این واقعه جالب ، هم در شمیران اتفاق افتاد ، «عزیز» که داماد ، یکی از تجـار سرشناس شمیران بود ، و خیلی هم برای آنها ناز میکرد ، روز سیزده فروردین ، همراه خانواده ، همسرش به یکی ازباغات شمیران رفتند . اتفاقا ، دوستان و آشنایان این خانواده هم آنجا گرد آمده بودند . «عزیز آقا» برسم ، خوشمزگی ، «جوك» های دست دهم را برای حضار تعریف می کرد ... و بعضی ها دلخور بودند و عده‌ای هم زورکی میخندیدند ! اما مادر زن «عزیز» که از رفتار او سخت ، به خشم آمده بود، منتظر فرصت بود که از «داماد» لوسش انتقام بگیرد . وقتی سفره ناهار گسترده‌شد، «عزیزآقا» اول همه سراغ ، مادر زنش رفت و از او ته دیك خواست ! «مادرزن» که ساعات متوالی «منتظر چنین لحظه‌ای بود با کفگیر ، ضربه محکمی به کپل «عزیز»زد، عزیز فریادکشان ، از ، دم دیك پلو دور شد و بعنوان قهر ، آنجا را ترك گفت . غروب آن روز ، بستگان دو طرف وساطت کردند وآنهارا باهم آشتی‌دادند ولی «عزیز» معتقد است که آن روز ، نحوست سیزده ، بصورت کفگیر درآمد و به کپل او خورد !

فرارو نامزدی

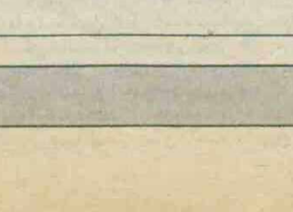
حادثه جالبی هم برای ، یك دختر و پسر رشتی ، روز سیزده فروردین اتفاق افتادکه شنیدنش خالی از مسرت نیست ، روزسیزده که اکثر خانواده های رشت ، برای‌برگزاری مراسم سیزده‌بدر به بیرون شهر رفته‌بودند، در یکی از گردشگاه ها ، «بهمن» و«مهوش» پسر و دختری‌ازدوخانواده باهم آشناشدند و همان روز هم ، وعده‌ملاقات گذاشتند ، این وعده ، نزدیك غروب آفتاب بمرحله‌اجرا درآمد ، وخانواده های‌طرفین ناگهان‌متوجه غیبت آن‌دو نفر شدند . پدر «مهوش» که











متعصب‌وانضباطی بود ، غیبت‌دخترش،اورا نگران کرد و سراسیمه به جستجـویش پرداخت با اینکه بیش از ۲۵ نفر ، برای پیدا کردن این دختر و پسر در تلاش‌بودند، فقط پدر «مهوش» ، آنها را پیدا کرد ! عصبانیت ، پدر مهوش کار خودش راکرد و او ، با مشت و لگد بجان بهمن‌افتاد. از آنطرف ، خانواده بهمن ، سررسیدندو هر ۲۵نفربجان هم افتادند ،دعوا ، با دخالت جماعتی که در آن حوالی ، سرگرم سیر و سیاحت‌بودند تمام شد ، اما ماجرای«مهوش» و «بهمن» تمام نشد ، چـون آنها ، سه روز بعد ، رسما با هم نامزد شدند و بدین‌ترتیب، نحوست سیزده برایشان سعادت آفرید !

رابطه‌پنهانی برملا شد !

«ابوطالب» که از افراد ثروتمند و بقول خودش سعادتمند ، شیراز بود ، هرگز بـه فکرش خطور نمیکرد همسرش با مردديگری روابط عاشقانه تلفنی داشته باشد ، اماروز سیزده،«نحوست»خیانت تلفنی ، زن ابوطالب را آشکار کرد . جریان از این قرار است

«ابوطالب» بامداد روز سیزده فروردین، برای‌دیدار یکی‌ازاقوامش که دچار حادثه‌ای شده بود از خانه بیرون رفت تا برگرددو بازنش ، «مهربان» به تخت جمشید بروند «مهربان» که مدتهابودبا جوانی بنام «محمود» رابطه‌تلفنی داشت ، غیبت شوهرش راغنیمت شمرد و با تلفن ، سراغ محمود را گرفت، زمزمه های عاشقانه تلفنی ، چنان «مهربان» را غرق در خود کرده بود که متوجـه بازگشت‌شوهرش نشد . و درست ، ده دقیقه از مکالمات عاشقانه او و «محمود» بسمع، ابوطالب رسیده بود ! .. وقتی مکالمه تلفنی، «مهربان» تمام شد ، «ابوطالب» دست او را گرفت و از خانه بیرونش کرد ، در را هم از پشت قفل کرد ، «مهربان» هم ، پشت در بسته نشست و از آنجا تکان نخورد، این زن و شوهر تمام روز سیزده را بهمین نحو گذراندند و عصر که همسایه ها و دوستان بخانه آنها آمدند ، از مشاهده این وضع تعجب کردند ، ولی ، تلاششان برای آشتی دادن . ابوطالب و مهربان بجائی نرسید و این زن و شوهر ، چند روز بعد رسما از هم جدا شدند

وقتی «سبزی پلو»شور میشود

«مشهدی رسول» ، همراه زنش «گل‌نسا» صبح روز سیزده از خانه‌شان واقع درکرج، خارج شدند ، تا مثل سال های گذشته ، نحوست سیزده را در باغ های اطـراف کرج بدر کنند ، اما ، «گل نسا» که ، بعلت حواس پرتی بجای یک بار دو بار نمک در «سبزی پلو» ریخته بود ، واقعه‌ای آفرید که به شرح آن میپردازیم :

«مشهدی رسول» و «گل‌نسا» ، پس از جستجوی بسیار باغ دنجی گیر آوردند، و به استراحت پرداختند ، در این موقع مردی روستائی از راه رسید و مـدعی شد که باغ از آن اوست ، یا کرایه‌اش رابدهند، یا باغ را تخلیه کنند . مشهدی رسول برای راضی کردن ، مرد روستائی ،اورابه ناهار دعوت کردو۵ تومان هم کف‌دستش گذاشت ومردك ظاهرا رضایت داد.ظهر که«گل‌نسا» ناهار را سرسفره آورد ، مرد روستائی‌اولین لقمه را برداشت و اولین ناسزا را نثار «مشهدی رسول» کرد،مشهدی که هاج‌وواج مانده بود ، لقمه‌ای‌از پلورابرداشت وبدهان گذاشت ، آه از نهادش بـرآمد ، پس برای اینکه ، میهمان ناخوانده ، بیش از این رنجیده خاطر نشود ، سيني پلو را بلند کرد و به فرق گل‌نسا کوبید ! آن روز بهر نحو که بود گذشت ، اما به گل‌نسا و شوهرش خوش نگذشت .

متلك «نحوست» آفرید !

آقای «کامران» تبریزی اگر میدانست گردش روز سیزده ، اینهمه برایش‌مکافات دارد ، هرگزپا از خانه‌به‌بیرون نمیگذاشت. اما بهرحال واقعه‌ای بود که پیش آمد و شنیدنش ، خالي از ،لطف نیست : کامران و زنش «رقیه» ، صبح روز سیزده ، سماور و قابلمه پلو و فرش را برداشتند ، و به‌باغی رفتند ، پیش از آنها ، خانواده دیگری باغ را اشغال کرده بود ، با اینکه جای کافی برای کامران و زنش وجود نداشت ،آنها ترجیح دادند در همان‌باغ ، بمانندونحوست سیزده را بدر کنند . هنوز ، جابجا نشده بودند که یك جوان ترگل و ورگل ، بطرف رقیه آمد و متلك آبداری نثارش کرد ، خون کامران بجوش آمد و بقول معروف از کوره دررفت . بیدرنك ، با جوان متلك‌گو ، دست به یقه شد و کراواتش را آنقدر کشید ، تا جوانك بحال اغماء افتاد ! بادادو فریاد ، عده‌ای که در باغ بودند، مامورین‌ژاندارمری سر رسیدند و کامران را به پاسگاه بردند ، جوان متلك‌گو را هم به بیمارستان انتقال دادند و برطبق اظهار پزشکان ، اگر در رساندن وی به بیمارستان تاخیر میشد ،از دار دنیا رفته بود ،اما چون شانس با «کامران» بود این واقعه تلخ اتفاق نیفتاد . ولی دلیل آن نشد کـه «کامران» جـريمه ، خشونتش را نپردازد و روز سیزده بدرش ، توام با دعوا و کتك‌کاری نباشد ! ■

یك سرگرمی مفید که اساس علمی ـ روانشناسی هم‌دارد

چطور میتوانید مرد زندگی خود را خوشبخت کنید؟

لابد شما هم بارها شنیده‌اید که مثلا شوهر فلان خانم او را ترك کرد و یا دوست صمیمی شما که توانسته بود مرد فوق‌العاده خوبی را بخود جلب کند ، بدون دلیل او را از دست داده است ... از شنیدن این ماجراها ، هزاران نکته به فکر شما هجوم میاورند . با کمال تاسف و ناراحتی پیش خودتان فکر میکنید که وفاداری و عشق از این دنیا ، بخصوص در مردها ، بکلی از بین رفته است ... امکان دارد که چنین اتفاقی برای خود شما هم‌روی داده باشد... شما میدانید که او زن دیگری را پیدا کرده است و پیش خود تعجب میکنید او به چه چیزی احتیاج داشت کهشما نتوانستید آنرا برآورید . البته در بعضی موارد ، یك زن خوب میداند چرا مرد مورد علاقه‌اش را از دست داده است و اگر عاقل باشد ، از آن تجربه برای زندگی بنحو مثبتی استفاده خواهد کرد . هرچند در اغلب موارد ،دلیل این متارکه هیچ معلوم نیست و همین ابهام برای همیشه در قلب زن غم و گرفتگی بوجود میاورد .

در این مورد ستاره شناسی علمی میتواند راهنمای بسیار خوبی باشد ... چه بسا زن ، بدون اینکه متوجه باشد مرد چه نوع موجودی است ، بجای اینکه غرور او را باعشق و بزرگواری سیراب کند ، آن را لگدمال میکند . گاهی بعداز گذشت سال‌ها و وقتیکه کاملا دیر شده است ، متوجه می شویم که چطور به آسانی کسی‌راکه دوست داشته‌ایم ، ازدست داده‌ایم . از زمان‌های قدیم ، ستاره شناسی روح مردها را بطور عجیبی باستاره تولد آن ها طبقه بندی کرده است و نزدیکی این‌طبقه بندی به‌حقیقت ، درعصر تسخیرفضا براستی تعجب آور است ... چیزی که برای یك مرد جالب و دوست داشتنی است ، ممکن است برای مرددیگری کاملا بر عکس باشد. ستاره‌متولد مرد ، شخصیت او را تعیین‌میکند و همین موضوع میتواند کاملا ما را برای اینکه اورا دردام محبت خود نگهداریم ، کمك فوق‌العاده ای بکند . ستاره شناسی نه‌تنها شما را راهنمائی میکند بلکه یك نوع حس امنیت و اطمینان در بازی که عشق نام دارد بوجود میاورد .

حالا ببینید که چگونه :

★ متولدین فروردین :

مردی که در این ماه متولد شده است ، علاوه بر اینکه شکارچی است ، میخواهد در شکار عشق همیشه فاتح باشد . او دوست ندارد زن را خیلی ساده وآسان بدستبیاورد . اواحتیاج به‌زنی دارد که اوراهمیشه درحال تعقیب نگهدارد. یك کمی مقاومت در زن ، چنین مردی را خوشحال میکند . اگر طوری وانمود کنید که بدست آوردن شما کار ساده ای نیست، او را بدام خود کشیده اید ، ولی اگر برای خاطر دیدن‌شما ، مثلاپانصدکیلومتر مسافرت کرده‌باشد،رضایت‌خودرا حتماباونشان‌بدهید. مرد متولد فروردین فوق‌العاده باهوش است و در عین قدرت دوست دارد همیشه مورد تشویق و تحسین زن قرار بگیرد . کله او پراز هزاران نقشه است . شمابايد در ذوق و اشتیاق او شرکت کنید .سرگرمی های او هرچقدر درنظر شما بی‌معنی جلوه کند او را برحذر نکنید . او جدا طاقت انتقاد ندارد . هرچیزی را که او قبول می کند و درپی آن میرود ، مثل سیاست ، ورزش و یا کار های هنری ، با علاقه و کوشش فراوان به ثمر میرساند . آرزونکنید که او تغییر کند چون تقریبا غیرممکن‌است. اگر میخواهید چنین مردی را حفظ کنید باید همیشه باو نشان بدهید که او موجود استثنائی و جالبی است .اعتمادی که او نشان میدهدبخود دارد،بیشتر جنبه نمایش دارد و شاید باور نکنید که تا چه اندازه محتاج جلب موافقت شماست . تا موقعی‌که باو نشان میدهیدکه او دوست خوبو عاشق پرشور و روزی آور خوبی است ، موفق خواهید شد .

متولدین اردیبهشت :

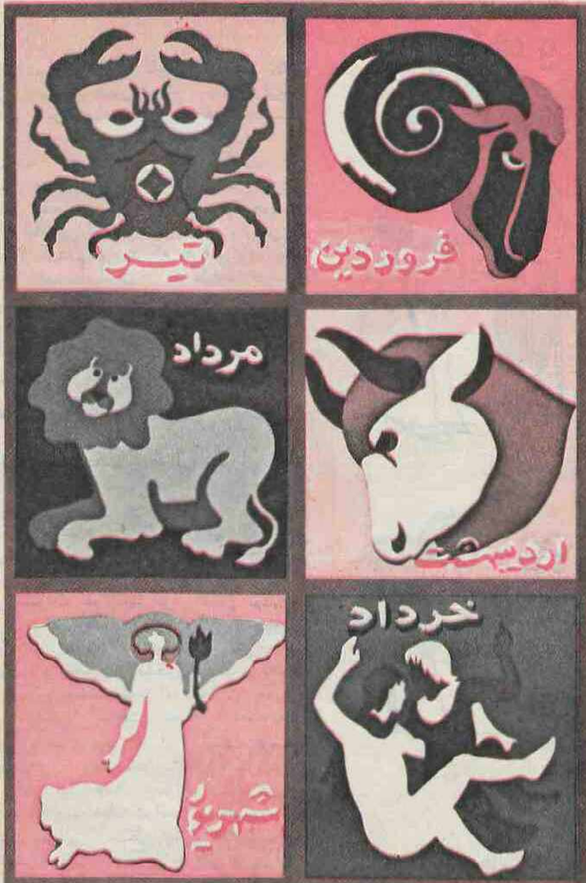
باوجودی که مرد متولد این ماه خیلی کمتر از برادر متولد فروردینش ، جسارت نشان میدهد ، عشق را خیلی جدی میگیرد. او دوست دارد بدرستی بداند که نظر زن مورد علاقه‌اش نسبت باو چیست و هیچ‌از وجود ابهام و شك در این مورد خوشش نمی آید . زنی که نسبت به احساسات خود مطمئن نیست و از توجه مرد های دیگر نسبت به خودش حرف میزند و میخواهد بدین وسیله او را بیشتر بخود جلب کند، باید بداند که در مدت کوتاهی او رااز‌دست خواهد داد . او خیلی حساس و رومانتیك است و از محیط قشنك و خوش منظره لذت میبرد و هرنوع زشتی سلیقه و خانه آشفته او را فراری میدهد. گاهی مردمتولد اردیبهشت متهم به خسیسی میشود ، در حالی که آنچه مورد نظر اوست ، ارزش پول است و میخواهد هرچه بدست می‌آورد با ارزش باشد . خرج کردن برای چیزی که خودش رانشان ندهد ، چیزی است که او نمیتواندقبول کند . از طرف دیگر، طبیعت او طوری است که اگر پول صرف اثاثه قشنك و لباس های جالب و شیك و یا ملك خوب بشود ، خوشحالش میکند و چون خیلی طرفدار غذاهای خوشمزه است،دوست دارد به بهترین وجهی در منزل و گاهی در رستوران ها غذا های عالی و خوب‌بخورد. زنی که با چنین مردی مربوط میشودباید بداند که همیشه از سلیقه عالی او در مورد خود و خانواده‌اش لذت خواهدبرد. در عشق قدرت ایستادگی فوق‌العاده‌ای دارد . او در میان متولدین سایر ماههای سال یکی از بهترین عشاق دنیاست وقدرت ارضاء کنندگی او قابل توجه است . او موجودی است که برای دوست داشتن آفریده شده است و چون به این موضوع آگاه استدوست ندارد که کوچکترین‌ابهامی از طرف زن ببیند . شما باید باو بفهمانید که چقدر باو احتیاج دارید .

★ متولد خرداد :

مرد متولد خرداد آدم بی ثباتی است و از شاخه‌ای به شاخه دیگر میپرد . او تمام مدت در باره شما مطالعه میکند ، چون بندرت او میداند که از زندگی چه انتظاری دارد و بهمین علت ، نسبت بخود هیچ‌اعتماد ندارد .بنابر این مهمترین نکته‌ای که بایدبه یادداشته باشید ، این است که برای حفظ چنین‌مردی بایدهمراه او در کار ها و تفریح های متعدد و جورواجور شرکت کنید . اگر این نکته را در نظر نگیرید ، به ازبین رفتن عشق او کمک کرده‌اید . او خودش عیب خود را میداند ، ولی چاره‌ای ندارد . اگر با کار های او موافق نباشید ، به زودی شما را یک زن کسل کننده تشخیص خواهد داد او همیشه در جستجوی‌چیز های جالب و تک است . در عشق آزادی زیادی حس میکند و تجربه زیادی بدست میاورد . اگر او را میخواهید ، جایزه شما ، تنوع و کنجکاوی دائم در عشق است . چون از قوه فکری فوق‌العاده‌ای برخوردار است ، هر چیزی که در صحنه اجتماعی او ظاهر میشود ، با مهارت از عهده آن برمیاید . اگر هوس های او را تحسین نکنید و در آن ها شرکت نجوئید ، ارزش او را از دست میدهید . در ضمن تظاهر به علاقه و تحسین هم مورد توجه او نیست . اگر قبل از ازدواج او را فریب بدهید ، بزودی حقیقت آشکار خواهد شد و طبیعتا او را نمیتوانید در دام خود نگهدارید .

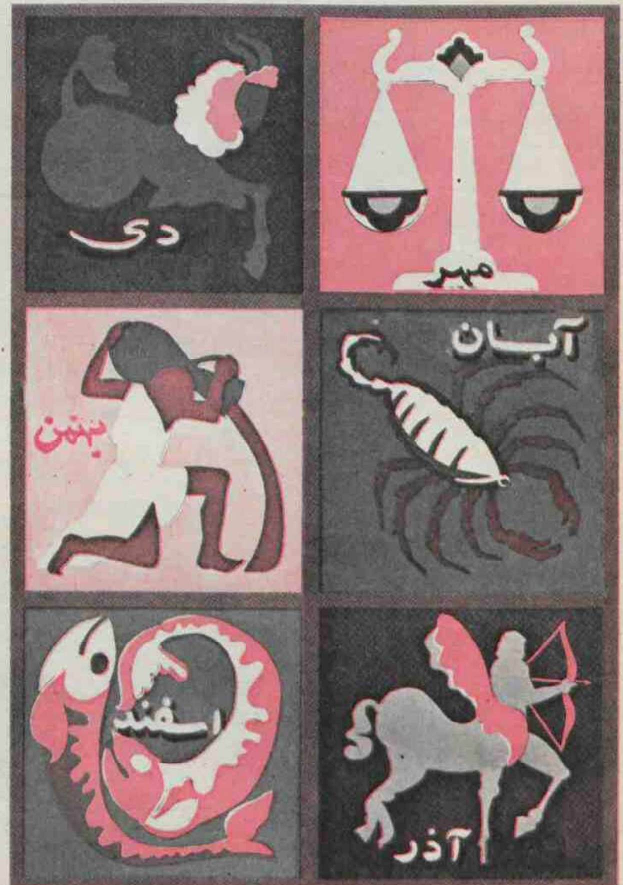
★ متولدین تیر :

مرد متولد تیر از تمام همجنس های خود متولد در سایر ماه های سال ملایم تر و نجیبتراست ولی مهمترین صفت اوحساسیت فوق‌العاده اوست ، چون ماه ستاره حاکم اوست . اگر بهر دلیلی زن نسبت باو بی‌توجهی کند احساس واخوردگی خواهد کرد . آرزوی بزرگ او به راه انداختن عروسی‌جالب باتمام مراسم و تشریفاتی است که از اجداد باو رسیده است . او می‌تواندزنی را که شادی و اطمینان به زندگی او می آورد بپرستد ، چون او احساس میکند که زندگی همیشه او را فریب میدهد



ماه تولد مرد نمایشگر اخلاق و روحیات اوست و شما با توجه به آن میتوانید زندگی زناشوئی خود را با شادی و شادکامی توام کنید

ترجمه : مهوش ابوضیاء



و روحش از آن آزرده است . البته نباید گفت که او همیشه منتظر تشویق و تحسین است . در عشق خیال پرداز است و ظرافت بخصوصی دارد و عاشق زنی است که قابل انعطاف ومطیع باشد . زن سکسی و پرشور مورد علاقه او نیست ، چون او ناچار است بجای اینکه بهتر او را بشناسد ، بیشتر در باره سکس مطالعه کند و این موضوع تصور او را از زن که موجود معصومی است ، باطل میکند . او دوست دارد زن آشپز خوبی باشد و گاهی هم خودش در آشپزی شرکت میکند . زنی که باو علاقمند است ، بجای اینکه علاقه او را بخانه داری مورد انتقاد قرار بدهد ، باید در آن باره باو «کمپلیمان» (سخنان تعریف آمیز) بگوید . نشان دارنده این ستاره علاقمندی کامل به امور خانه است و مهارت و تجربه او در کار های خانه نباید مورد ناراحتی زن قرار بگیرد . او دوست دارد در این تفریح بازنش شریک باشد . اگر شما چنین مردی را در نظر دارید ، زبانتان را گاز بگیرید و از مسخره کردن او خودداری کنید .

★ متولدین مرداد :

مردیکه در مرداد بدنیا آمده است ، در عشق مثل شیر است . او فوق‌العاده با احساس است و بطور عجیبی مورد توجه زنهاست . بهمین دلیل ، زن هم برای اینکه بتواند او را بطور دائم برای خود حفظ کند باید پر از کشش و جاذبه باشد . او طرفدار شدید زن هائی است که از آخرین مظاهر مد پیروی میکنند ، چون خود او تا اندازه‌ای میل به خودنمائی دارد زن باید حتما تصویر او را در اجتماع همانطور که موردعلاقه‌اوست، بوجود بیاورد، رویهمرفته زنی که بفکر جلب علاقه چنین مردی است، باید در باره همه چیز بطور کلی وبخصوص در باره او با نظر بلند نگاه کند . او از زنی که دارای طرز فکر محدودی است و نمی‌تواند بدرستی نقش‌اورا در اجتماع‌تشخیص بدهد ، روی برمیگرداند . او موجود ظریفی نیست بلکه تا حدودی هم دارای صفات حیوانی خوش آیندی است . هر چیزسکسی مورد توجه اوست ، بنابر این ، در انتظار یک‌زندگی‌سرشار از فانتزی باشید . اگرزنی در باره روش تا اندازه‌ای غیر اخلاقی او با نظر تحقیر نگاه کند ، غرور او را شکسته است . این‌خاصیت او بسته به ستاره اوست و بهیچوجه قابل تغییر نیست . زن چنین مردی باید در پذیرائی مهارت زیادی داشته باشد و برای دوستان و همکاران او لحظات فراموش نشدنی خلق کند . بطور کلی ، زن باید همراه او گرمی و زیبائی در خانه بوجود بیاورد که بتواند غرور و احساس کامل بودن او را به اوج خود برساند . غرزدن او را از شما دور میکند ولی او همیشه سعی میکند تا حدیکه ممکن است خود را خوش اخلاق نشان بدهد . هر گونه کوچکی و دوری از شهرت که در زن مورد علاقه او دیده شود ، با ایده‌آل او که ارائه آنها و بازگرفتن از زندگی است، منافات دارد . برای حفظ این مرد ، زن باید روح بزرگ و غنی او را بعنوان جایزه زندگی ابدی بپذیرد .

★ متولدین شهریور ماه :

مرد متولد این ماه بنظر میرسد و یاواقعا نسبت به سکس بی اعتنا است . او دوست دارد سکس را بکلی فراموش کند و خیلی عجیب بنظر میرسد که او میتواند فوق‌العاده رومانتیک باشد و در مقابل احتیاجات زن نرمش و جوابگوئی داشته باشد . البته این در صورتی است که او عاشق آن زن باشد . او همیشه نسبت به زن های کمی شلخته جلب میشود ولی تقریبا هیچوقت در دام عشق و ازدواج آن ها نمی افتد . زنی که ایده‌آل اوست چنان در مورد انتخاب مرد سختی نشان میدهد که وقتی مردی قلب او را بدست آورد ، جای کوچکترین شک و تردیدی باقی نمیماند . این زن باید نمونه زنانگی باشد . البته اگر بیش از اندازه درباره آن افراط شود مورد تنفر اوخواهد بود . چنانچه این مرد زن مورد علاقه خود را پیدا کرد ، بشرطیکه زن او را از خود ناامید نکند ، میتوانند بهترین روابط را با همداشته باشند . این خیلی ساده نیست، چون او فوق‌العاده ایده‌آلیست و طرفدار تکامل و بی عیبی است . او هم در عوض خود را برای همیشه وقف زن میکند و تاحدیکه از عهده‌اش برآید به او میرسد . اگر چنین مردی مورد نظر شماست ، به همان‌اندازه‌که او را دوست دارید خلوص و پاکی خود را حفظ کنید . لطف او را با لطف جواب بدهید و احترام زیادی باو بگذارید .

★ متولدین مهر ماه :

مردیکه در این ماه بدنیا آمده است ، چون ستاره حاکمه‌اش ونوس است ، خیلی رومانتیک و غیر واقع بین است ایده های او از عشق هرگز با خستگی از عشق و یا نا امیدی زن ازدر آمد کم او و نظائر آن ، در هم نمیامیزد . او انتظار دارد در همه چیز هم‌آهنگی وجود داشته باشد . در حالیکه‌خودش‌کمتردربوجود آوردن‌هم‌آهنگی کوشش میکند . البته او میتواند خیلی با محبت و خوش اخلاق باشد و عاشق اوشدن کار سختی نیست . یک زن میتواند به راحت تحت تاثیر حرف های فلسفی و اجتماعی اوقرار بگیرد و بهمین دلیل انتظار ندارد که زندگی عادی را توام با خامی و ابهام ببیند . اغلب مرد متولد این ماه بزن اتکاء زیاد پیدا میکند ولی حتی اگر با پول زنی اداره شود سوء استفاده نمیکند . با اینهمه اگر شما این نکات را به او گوشزد کنیدخواه و ناخواه او را از دست خواهید داد . او از این موضوع فوق‌العاده خواهد رنجید و شما خواهید دید که او هرگز این حقیقت را نخواسته است بپذیرد . البته عده‌ای از مرد های متولد مهر خود بدنبال درآمد شخصی هستند . تعدادی از آن ها در شغل هائی ـ مثل قضاوت ـ که طبیعتا استعداد زیادی برای آن دارند ، موقعیت خوبی بدست میاورند . زن باید همیشه متوجه حرفهای خود با این «موجود ازخود راضی»که‌هیچوقت‌به‌تواضع متمایل نخواهد شد ، باشد اگر شما چنین مردی را در زندگی دارید برای حفظ او باید تصویری را که خودش اصرار دارد از خود بسازد، قبول داشته باشید و هر گز با آن مقابله نکنید .

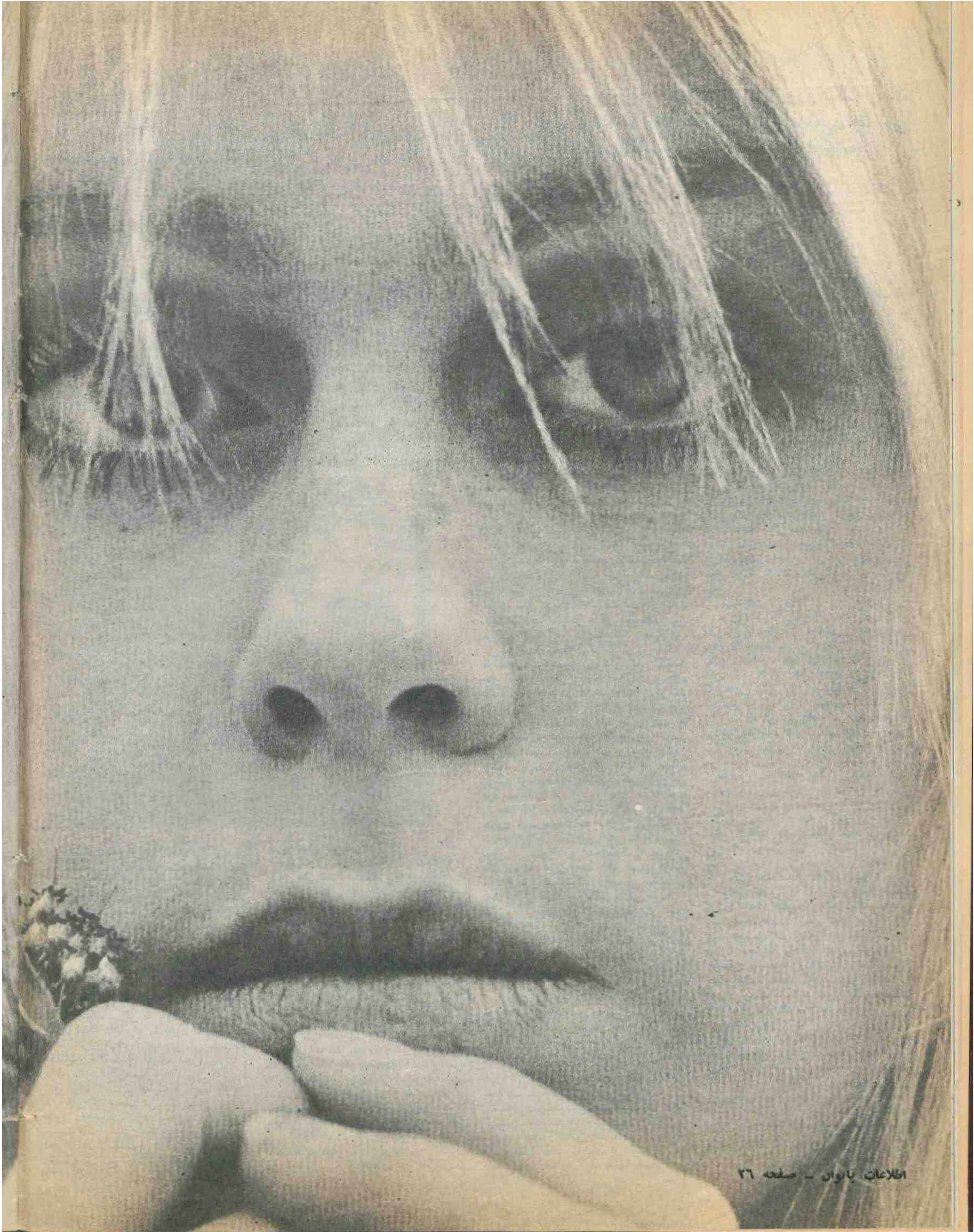
★ متولدین آبان :

مردیکه در آبان متولد شده است ، یک موجود فوق‌العاده اخلاقی نیست و حتی برای یک لحظه هم این موضوع را فراموش نکنید . سکس اهمیت فوق‌العاده‌ئی برای او دارد . او انرژی قابل توجهی برای انجام کار های زندگی دارد و معنایش این است که میتواند یک زن را خوشبخت کند ، او از زنی که دوست دارد ، توقع صبر و بردباری فراوانی دارد . او طاقت شنیدن کوچکترین حرفی که نشان بدهد مقام او در نظر زن بالا ترین مقام نیست ندارد و ازمتولدین تمامماه‌های دیگر در عشق، بیشتر حسادت دارد و غالبا چنان صحنه هائی از تصورخیانت زن بوجود میاورد که زن آرزو میکند از زندگی او خارج بشود . از طرف دیگر ،اوقادر است چنان خود را وقف زنی که دوست دارد بکند که زن برای تمام عمر مدیون او باشد . برای حفظ او باید باتمام حساسیت های او آشنا بشوید و مواظب باشید که کار ها و رفتار شما آن را بوجود نیاورد . بدون اینکه سالهای زندگی مشترک به حساب بیاید ، او از زن خود همیشه‌انتظار عشق عمیق دارد . بدون آن او نمیتواند زندگی کند و اگر این موضوع را احساس نکند برای انتقام بزن خود خیانت خواهد کرد . هرگز احتیاجات او را کوچک نشمارید چون همین موضوع باعث قطع روابط شما میشود .

متولدین آذر :

مرد متولد این ماه ورزشکار و دارای قدرت جسمانی زیادی است . اعتماد بنفس او که از «ژوپیتر» ستاره او سرچشمه می‌گیرد ، تقریبا هرگز از بین نمیرود . شاید باین دلیل است که در زندگی همیشه شانس دارد و خودش را خوش شانس میداند . برای او پذیرفتن فقط یک زن مشکل است روش او در مورد زن ها مستقیم و رک

بقیه در صفحه ۶۹





عشق دروغین!...

لحظه‌های عشق ، تکرار میشد ، اما ، این افسانه بودکه هرچه بیشتر تکرارمیشد، جذابتروزیباتر میگشت ...ماپرمیگشودیم که آینده آرزویی‌مان را درآغوش گیریم.ما بال زنان ، بسوی افق های روشن و رنك رنك تمنای مشترك رهسپار بودیم

دیگر نمی‌توانستیم پنهان کنیم . منو او همدیگر را به حد پرستش دوست داشتیم و یک لحظه جدایی‌از یکدیگر را طاقت‌نمی‌آوردیم. در سایه درختان جاده‌ای که ما را به میدان بزرگ دهکده ییلاقی ، می‌رساندگام برمی‌داشتیم و آهنگ شوق و تمنا در قلب‌هایمان‌مترنم‌بود. در جاده ، رفت وآمدی نبود وآفتاب گل بهی عصر دهکده ، روبه مغرب ، دامن می‌کشید. نسیمی که بشارت شب آرامی را می‌داد، بر می‌خاست و موهای افشان بر شانه‌های مرابه اهتزاز در می‌آورد . دنیا ، قشنگ شده بود ودرخت‌ها ، گویی که در جشن پریان شرکت کرده‌اند، به‌نرمی دست می‌افشاندندو نجواکنان سر درگوش هم می‌نهادند .

هیچ چیز که خبر از شکست امید یا مرگ آرزویی را بدهد ، وجود نداشت . ما راه می‌سپردیم ، بی‌آنکه‌وزن بدن‌های‌مان رااحساس کنیم ، گویی که روی‌ابرها قدم بر می‌داریم .چه شور و طغیانی بود . آرزوی آغوش ، هردوا ما را در شیفتگی و افسون فرو برده بود . جهان ، نغمه‌سرایی می‌کرد و ما همراه آن، هوس و آغوش را زمزمه می‌کردیم .نمی‌دانم چه شد که دیگر تاب نیاوردیم . آه ، دیگر نمی‌توانستیم پنهان کنیم . چه شد که‌دیگر تاب نیاوردیم ؟

هفته‌ها بود که هردواز یک آتش میسوختیم، هردو می‌دانستیم که می‌سوزیم و هردو برزبان نمی‌آوردیم و پنهان می‌کردیم . چه شد که ناگهان یکدیگر را در یک آتش ملاقات‌کردیم؟ آه ، دیگر پنهان نمی‌توانستیم کرد . آتش‌بود ومی‌سوزاند . برای فرار از این‌آتش،بایست بەیکدیگر پناه می‌بردیم ، بایست در خودآتش به ملاقات هم می‌شتافتیم .

تامیدان دهکده ییلاقی ، هنوز راه درازی بود . ما تنهایی جاده را مغتنم شمردیم_ نخست دست در دست هم گذاشتیم و بعد ، بازوهارا درهم کردیم و آنگاه ، لب به گونه هم‌ساییدیم. در طول‌راهی‌که‌طی می‌کردیم گاهگاه میایستادیم ویکدیگر را در آغوش می‌گرفتیم و پس ازآن، ناگهان شروع به دویدن، تعقیب یکدیگر ، جهیدن ورقصیدن می‌کردیم . تمام علایم شورو نشاط جسمی وروحی در ما آشکار شده بود. جاده ، چون ابدیتی در برابر ما گسترده بود. جاده، تنها بود و نسیم ، نسیمی کەشب آرامی را مژده می‌داد ، موهای مرا بهم می‌زد .

●

نزدیکی‌های دهکده ، او دستم را رهاکرد، گفت :

ـ مینو ، تو از من‌متنفر شدی؟ متاسفی‌که..

به لحنی که سرزنش آمیز، اما از محبت سرشار بود ،گفتم :

ـ بابک ، این چه حرفی استکه تو می‌زنی؟

... و گونه‌ام را به گونه‌اش ساییدم .آتش، در جسمم شعله‌ورتر شد .. بابک ، مرا آهسته در آغوش فشرد و بعد گفت :

ـ مینو ، به کسی که نمی‌گویی؟

ـ مثلا به کی ، بابک ؟

ـ به‌حمید ، برادرت .

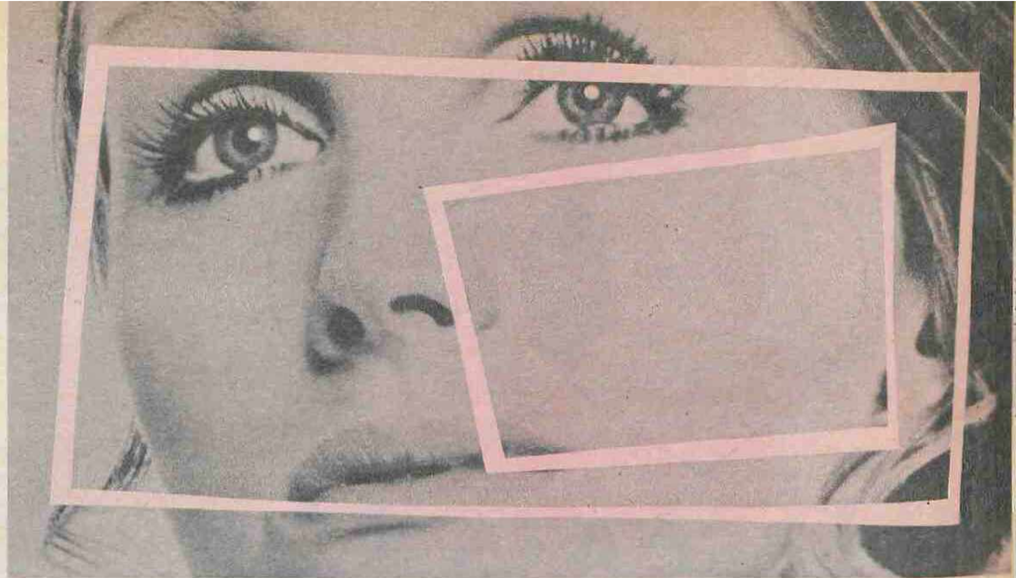
●

بابک ، دوست حمید بود . آنها یک ماه‌پس از آنکه ما به آن ییلاق رفته بودیم ، پیش‌ما آمدند .

من بابک را تا آن زمان ندیده بودم . تنهاوصف او را از حمید شنیده‌بودم : «ریاضیاتش عالی است. مغزالکترونیک‌هم اینطور نیست ..پدرش، در ده دوازده‌تا شرکت ، سهم دارد . آن ساختمان ده طبقه در خیابان ...مال پدر او است ... خواهرهایش در فرانسه و بلژیک تحصیل می‌کنند و ... و ...»

وقتی او را نخستین بار با حمید دیدم ، احساس مخصوصی بمن دست داد . فکرکردم که قبلا او را دیده‌ام و با او آشنایی دیرین دارم . صدایش را که شنیدم این احساس، قوی‌تر شد . هر روز ، به محض دیدن او ، به‌فکر فرو می‌رفتم ـاو را کجا دیده‌ام ؟خیلی آشنا به نظر می‌آید .

بقیه در صفحه ۸۹



از : دکتر گیلورد هاوزر

ترجمه : مهدی نراقی

چگونه‌میتوانید زنی‌تازه برای‌شوهر خودبشوید؟

زنی میتواند شوهرش را عاشق خود کند که کدبانوئی در آشپزخانه ، خـانمی در سالن و ...

خبر تازه‌ای برای شوهر شما دارم که شما میتوانید این خبر خوش را باوبدهید. آنچه من میخواهم بشما بگویم بوسیله دانشمندان جدی و محافظه کاراعلام گردیده وتائید شده است این خبر یك فرضیه نیست بلکه یك اصل محکم و مثبت است .

از تصلب شرائین یا بیماری شریانها که بیماری وخیمی است و شاید نظیر آن را نتوان پیدا کرد میتوان دوری کرد ویا در مواردی آنرا بکلی معالجه کرد.

دکتر هارولد توماس هایمان این خبر خوش را اخیرا اعلام کرده و اولین نور امیدرا در دلهای مردم جهان تابانده است. تصلب شرائین نوعی چربی است که در جدار شریانها جمع میشود و آن ها را سخت میکند و نمی گذارد خون براحتی در بدن گردش کند .

یك علت برای بیماری تصلب شرائیـن نمیشناسند بلکه علت ها برای آن میدانند و تشخیص داده‌اند .

بعضی عوامل ارثی و بعضی از بیماری هامثل دیابت اشخاصی را زودترازدیگران مبتلا به تصلب شرائین میکند ولی عوامل مشخص این بیماری عبارتست از:

۱ــ یك جا نشستن و حرکت نکردن
۲ــ چاقی
۳ــ فعالیت زیاده ازحد غده تیروئید .
٤ــ خستگی های زندگانی عصر تمدن.

دکتر هایمان رژیم غذائی آمریکا را که پراز چربی و نشاسته و قند است مورد انتقاد قرار داده و آنرا با رژیم های‌غذائی در چین و ژاپون و ایتالیا مقایسه کرده و عقیده دارد که چینی ها و ژاپونی ها و ایتالیائی ها که بیشتر سبزی و میوه می‌خورند کمتر به امراض و بیماریهای قلبی مبتلا میشوند .

علل خیلی فوری در پیدایش بیماری تصلب شرائین بعقیده دکتر هایمان‌پر ـ خوری متوالی ، غذا های خیلی شور ، تغذیه طولانی از مواد نشاسته‌ای فشرده و روغن های تصفیه واشباع شده است که در نتیجه این عملیات ، آسید های چربی اصلی ، املاح معدنی و ویتامین های خود را از دست مدهند .

بسیاری از پزشکان وقتی مقدار چربی خون را زیادمی‌بینند برای آنکه کلسترول خون را بسطح پائین و طبیعی بیاورند در رژیم غذائی موادی را تجویز می کنند که کلسترول تولیدنکند وبرای پرهیز بیش‌از همه چیز به چربی ها اهمیت میدهند .

پزشکان تستی دارند که معروف به‌تست «لیپوپروتئین» است که بیش از پیش آنرا توصیه می کنند .

شماهم‌خانم عزیز ،اگر از قلب‌شوهرتان نگران هستید من به شما جدا توصیه‌می‌کنم که با پزشك معالج شوهرتان از این تست صحبت کنید .

همانطور که آقای‌دکتر هایمان در‌کتاب خود که برای پزشکان نوشته است یاد‌آوری میکند این تست برای پزشکان امراض عمومی بسیار مفید ومهم استزیرا براثر این تست آثار و عوارض تصلب شرائین را میتوانند پیش‌بینی وپیش‌گیری کنند مخصوصا در کسانی که ظاهر آنها نشان میدهد که تندرست و سالم هستند ولی استعداد ابتلا به تصلب شرائین را دارند .

شما خانم عزیز ، همیشه بخوبی می‌دانید که چاقی زیاد تهدیدی برای زیبائی شماست .

اکنون شما دانسته‌اید که چاقی شما تهدیدی برای سلامتی و آرامش فکـــر شوهر‌تان هم هست .

تنهادرسینما نیست مردانی که بخواهنـد مورد توجه خانمها قرار گیرند خود را باریك اندام نگه داشته و نمی گذارند بیش ازحد چاق شوند بلکه تمام مردان عاقل دنیا یاد گرفته‌اند که برای حفظ تندرستی و طول عمر باید بانـدازه بخورند.

رستوران مجلس سنای آمریکا صورت غذائی دارد مخصوص اشخاصی که می‌خواهند چاق نشوند چیزی که در ایـن صورت غذا بیش از هرچیز جلب توجه میکند اینست که این غذا ها دارای‌حداقل چربی و روغن است .

پزشك مخصوص کنگره آمریکا از سال ۱۹۳۸ برای سناتور ها ونمایندگان توصیه میکند غذائی بخورند که تا ممکن است کم‌چربی باشد. این‌پزشك مخصوصا ازسلامتی حقوقدانان جوان و مردانی کـه بین سی و پنج و پنجاه سالگی هستند نگران است زیرا آنها اغلب به سلامتو تندرستی خود توجهی ندارند واز رژیم غذائی کم چربی پیروی نمی‌کنند .

عدم حرکت و یك‌جا نشستن آنها برای انجام امور ,شرکت در ضیافت های‌رسمی وسیاسی ، تهدیدی برای سلامتی و وزن آنهاست سکرتر ها و خانمهای آنان هم بهمین درد مبتلا هستند و باید از غذای خود توجه کنند.

لیندون جانسون رئیس جمهور قبلی آمریکا یك بار گرفتار حمله چاقی شد ولی خودرا معالجه کرد و شفا یافت واز خود پرسید که آیا میتواند از حمله‌بعدی جلوگیری کند پزشکان معالج باو گفتند که اگر از رژیم غذائی سابق پیروی کند دوباره گرفتار حمله چاقی خواهد شد .

در حقیقت جانسون لاینقطع کار‌کرده بود بدون اینکه استراحت کند و یا وقتی برای ورزش و حرکات بدنی برای خود باقی گذارد .

صبح موقع صرف صبحانه یك قهوه نوشیده و چند سیگار دود کرده بود .

ظهر با عجله یك همبورگر خورده شب ، شام مفصل سنگینی از گوشت‌سرخ کرده و سیب زمینی خورده بود.

در نتیجه این تغذیه روز بروز چاق شده و خطر حمله قلبی اورا تهدید میکرد که در اثر پیروی از رژیم غذائی سالم رفته رفته وزن زیادی‌خودرا کم کرد و وزن معتدل را بدست آورد .

آقای لیندون جانسون همیشه میگوید که عمر دوباره پیدا کرده است ودوران جدید زندگی سالم خودرا مرهون خانمش میباشد که بفکر سلامتی شوهرش افتاد و خودش به آشپزخانه رفت و امور آشپزی را بعهده گرفت تا غذا های کم چربی و سالم برای شوهرش فراهم آورد .

امروز هم که آقای لیندون جانسون از سیاست کناره‌گیری کرده ودر مزرعه‌خود در تگزاس زندگی میکند از همین رژیـم پیروی می کند و هر روز مقدار زیادی‌پیاده راه میرود کسانی که بتازگی آقای جانسون را دیده‌اند تصدیق می‌کنند که حالت ظاهر و روحیه او بمراتب بهتر و جوانتر شده است و خلاصه خانم او با ابتکار خود قلب و هیکل تازه‌ای برای شوهرش ساخته است .

بهترین طریقه برای لاغر شدن اینست که هر کس چاق است و میخواهد لاغر شود یا وزن معتدل خودرا همیشه حفظ کند باید کم بخورد ودر خوردن اندازه نگه دارد .

اگر شوهر شما شغلی دارد که مکرر می‌نشیند و حرکت نمیکند باید بدانید که ورزش‌وحرکت دومین راه تحصیل‌تندرستی وتناسب اندام است .

استاد ورزش در دانشگاه کالیفرنی چنین می‌گوید :

«حرکات عضلات تنها کمك نمی کند ـ که انسان حرکات طبیعی و اولیه راانجام دهد بلکه این‌حرکات بهترین کمك برای خوب کار کردن قلب است .

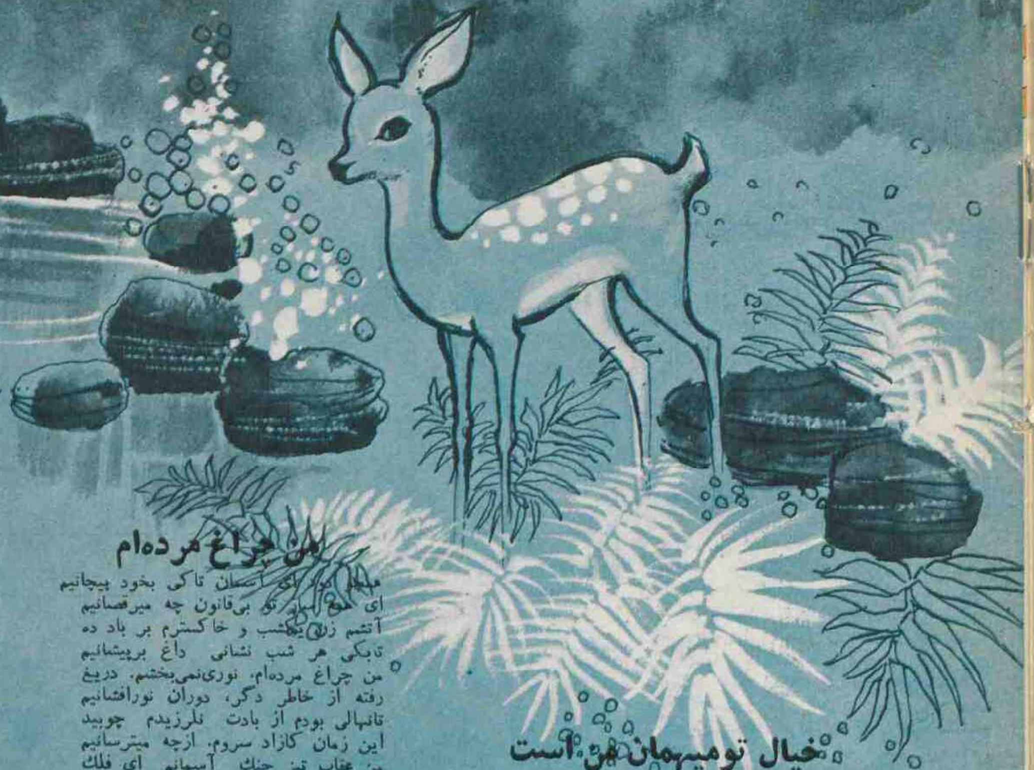
ولی در حال حاضر انسان متمدن‌حرکت نمی‌کند در نتیجه تنها عضله‌ای که از حرکت باز نمیایستد عضله قلب است و عضله قلب به‌تنهائی نمیتواند کار کند زیرا زود خسته میشود بهمین جهت است که انسان عصر تمدن که دائما نشسته‌است و حرکت نمی‌کند خیلی زود خسته میشود واحساس خستگی میکند .

این جمله مهمی است که حرکت و ورزش نه تنها برای قلب لازم است‌بلکه برای تمام بدن‌ومخصوصا موهای‌سرضرورت دارد و خانمها بیش از همه به موی سر خود علاقه دارند.

انسان قبل از اینکه به کار کشاورزی بپردازد شکارچی بود و دائما در طلب شکار حرکت می‌کرد واز این محل به‌آن محل میرفت بعد هاوقتی کار کشاورزی‌را که احتیاج به حرکت داشت ترك گفت و به کار های اداری پرداخت بدن خودرا از حرکت باز داشت و حال آنکه بدن‌ما برای حرکت و ورزش ساخته شده است .

در طول تجاربی که اندوخته‌ام باین‌نکته پی برده‌ام که یك بدن خسته را نمیتوان وادار به حرکت و ورزش کرد اگرشوهر

بقیه در صفحه ۸٤



آهوی خوابدیده...

از: تیمور گورگین

● آهسته دست زد
برگیسوان درهم دختر ، نسیم صبح ،
وان «خوابدیده» آهوی زیبا گشود چشم .
از پشت پنجره ،
میتافت آفتاب
بافرش هفت رنگ ،
ذرات نور ، بازی بس دلنواز داشت .
دختر کنار پنجره آمد شکفته روی
لبخند زد بصبح دلاویز مشکبوی
هرشاخه‌ی درخت ،
از شوق دیدنش
رقصید و برگ خویش تکان داد و ژاله ریخت
صبح بهار بود و هوا مشکبار بود
دل درمیان سینه‌ی دختر به یمن‌عشق
امیدوار بود
آهوی خوابدیده از آن صبح دلنواز
پابند عشق گشت و دلش را براه عشق
واداشت تابهر که رسد دلبری کند .
دربزم عیش و نوش ،
باهرجوانه‌ی طپش نازکانه‌اش ،
افسونگری کند :
ـ هرنغمه ، هرترانه که میداد بوی عشق،
هرشعر را که زیر وبم عاشقانه داشت ،
باجادوی کلام
برگوش «دل» نشاند
«دل» درمیان سینه ی‌دختر طپید سخت
آخر قرار از کف خود داد ورام‌شد ،
جویای‌کام شد .
● گردونه‌ی زمان
میرفت راه خویش
وندر پی‌اش روان
از «عمر» آدمی
بسیار کاروان !
دختر ،
آن خوابدیده آهوی زیبا درین میان
باجادوی نگاه
بسیار «خواستگار» بکاشانه‌اش کشاند :
هریک گشادمروی و جوان و شکفته بخت ،
بیدار و هوشیار
دانای روزگار ...
آهوی «خوابدیده» ولی رام کس نشد
زد ـ دسترد بسینه‌ی دلدادگان پاک
مست غرور گشت ،
«دل» را بجای خویش نشانید ، ـ عشق را
برخود حرام کرد
«دوشیزه» ماند ، باز
درمکتب غرور
آموخت درس ناز
● بسیار ماه و سال زره‌آمد و گذشت
هرعاشقی به آرزوی خویش دست یافت
بزباده‌ی وصال ،
خود را کنار همدم و معشوقه ، مست یافت
تنها درین میان
درانتظار آرزوئی خام و بی‌بها
آن خوابدیده آهو ...
دوشیزه مانده بود
اما هزار حیف
دیگر «جوان» نبود !
دلداده‌ای نداشت که گیرد سراغ یار
افسوس برغرور
نفرین به انتظار !

من چراغ مرده‌ام

[illegible] ای آسمان تاکی بخود پیچانیم
ای [illegible] تو بی‌قانون چه میرقصانیم
آتشم زن [illegible] و خاکسترم بر باد ده
تابکی هر شب نشانی داغ برپیشانیم
من چراغ مرده‌ام، نوری‌نمی‌بخشم، دریغ
رفته از خاطر دگر، دوران نورافشانیم
تانهالی بودم از بادت نلرزیدم چوبید
این زمان کازاد سروم، ازچه میترسانیم
من عقاب تیز چنك آسمانم ای فلك
کی توانی همقفس با طوطیان گردانیم
درکمال بینوائی دم ز استغنا زدم
بار خاطر تا نگردد رنج بی‌سامانیم

شاهپور رزاقی

خیال

روز اول نرم نرمك زیر لب
پیش خود گفتم که نرمش می‌کنم
بوسه برچشمان مستش میزنم
حلقه در دستان گرمش می‌کنم
***
پیش خود گفتم که‌همچون من کسی
دل بسودای نهان از کف نداد
زین غرور لعنتی باید گذشت
راه رابابد بهرحیلت گشاد
پیش خود گفتم دلا بس کن‌دگر
جان خودرا زنده کن بابوسه‌ای
بشکن این پیمانه مغرور را
تازلبهایش بنوشی جرعه‌ای
***
پیش خود گفتم که میخواهد مرا
گر بداند قصه شیدائیم
شاید اندوهم بیازارد دلش
کم کند شاید غم تنهائیم
***
واژه شاید بمن امید داد
تابچشمش بنگرم یك صبح زود
تابگویم با نگاهی گرم و گنك
زآنچه دیری دردل دیوانه بود
***
روز اول آنچه گفتم ایدریغ
آرزوی سینه‌ای بی کینه بود
آن امید شاید و آن انتظار
نقش آهی بردل دیوانه بود
***
فرصتی دادم بتو تابگذری
از گذرگاه خیالم همچو نور
سینه‌ام خالی کن از غوغای عشق
تابمیرم صبح زودی سوت و کور

منیژه شاحسینی
۴۹/۱۱/۴

خیال تومیهمان من است

پیام

توعطر وحشی آلاله های صحرائی
بهار سبز و شکوفان آرزوهائی
بروشنائی تو آفتاب رشك برد
[illegible] .وشن صبح امید فردائی
میان دره‌ی سرسبز فکر من ، دائم
شکفته زنبق زیبای دشت‌آرائی
خزان زرد بدنیای تو ندارد راه
مگر همیشه بهاری ، بهشت رویائی ؟
تونیستی و خیال تو میهمان من است
زما جدائی اما همیشه بامائی
بدامن سیه شام من تو پروینی
که از میان همه اختران هویدائی
کمال حسن تو اینست خود نمیدانی
چقدر خوب و عزیزی ، چقدر زیبائی
نیاز گرم تو از برق دیدگان پیداست
ولی همیشه در ابراز آن شکیبائی
به تشنه کامی من در سراب خشك حیات
سراب دور و فریبنده‌ی تمنائی

ثریا زراعی

خاطر یادها

شعله ها خاموش شد در سینه دلدارها
عشق ومستی مرددیگر در دل گفتار ها
سینه ها لبریز شد از کینه های تلخکین
خنده ها خشکید برلبهای شکر بار ها
عندلیبان ناله کردند از هجوم بادها
خون چکید از گونه گلها، میان خارها
آسمان ساده ما را فرا پوشید ابر
باغبان پژمرد از پائیز نفرت بار ها
شادی از بام امید خانه‌ها پرواز کرد
شهر ما سرشار شد ازناله ها از زارها
ای که گفتی زود رفتم من‌ازاین دنیا،بیا
تا ببینی قرن تنهائی ما بیمار ها
شب نشست از خستگی در آسمان‌یادها
عاقبت رفتیم ما از خاطر دلدار ها

اسماعیل عطا رضائی

طعم تلخ ترس

یک پاورقی جذاب

نوشته :
سیروس آموزگار



خلاصه شماره های قبل

اسم من طوطی داور درخشان است وقتی می خواستند مرا برای شاهرخ مرادزادگان عقد کنند ازخانه گریختم و نزد هوشنك رفتم بدنبال ماجراهای فراوان چون دکتر میرانی مثل بعضی از تحصیل‌کرده‌های از خودراضی ایران را ترك گفته مقیم آمریکا شده بود هوشنك بعلت حمله‌قلبی‌در اوج عشق‌وشادمانی مادرگذشت و من قسم خوردم که همه تحصیل‌کرده‌های ایرانی را که از این مملکت رفته ودر کشورهای پیشرفته اقامت گزیده‌اند به‌ایران بازگردانم. با کمك‌های دکتر صائب مقدمات کار را فراهم کردم و چون ازهوشنك باردار شده بودم با شاهرخ ازدواج کردم وبعد قرار شد همراه شاهرخ و مرتضی وتری‌بعنوان یك دستیار کارآمد و وفادار به اروپا برویم. بعنوان‌اولین شهر وین را انتخاب کردیم ودرآنجا به هتل‌زاخر رفتیم .

●

من سعی داشتم خونسردی‌خودرا حفظ کنم زیرااحساس می کردم‌برای آنکه‌اطرافیان‌خود رازیر نفوذ نگهدارم باید از نشان‌دادن‌هرنوع عکس‌العمل تند ازجمله‌حیرت‌وبهت‌خودداری کنم .

اما ساختمان‌باشکوه هتل بهرحال‌در من اثرخاصی‌بجاگذاشته‌بود. خیابان‌رینگ که‌این هتل‌درآن‌واقع بود شسته وتمیزبنظر میرسید ومردم‌این سرزمین این موهبت‌را بدون‌شك مدیون باران های‌مداوم خویش هستند .

وتری‌با عجله پائین پرید ودراتومبیل رابرای‌من باز کردومن پیاده شدم . بدنبال من شاهرخ نیزپائین آمد وما بطرف هتل رفتیم ودربان هتل درراباروی ما گشود وبه احترام ما تعظیم کرد .

وتری‌با کمك‌راننده تاکسی‌و یکی دوتن ازگارسون های هتل که‌با عجله‌بطرف‌تاکسی دویده‌بودند چمدان های مارا به سرسرای بزرك و مجلل هتل منتقل ساختند .

من‌زبان‌آلمانی نمی دانستم وشاهرخ نیز درحماقت‌ذاتی خویش که جلال وجبروت‌هتل آنرا افزایش نیزداده‌بودمحوشده‌بودومبهوت باطراف‌می نگریست. ولی‌اجبارا صبر کردیم تاوتری کارهای خودرا تمام کند و برای فیصله دادن کاراطاق ها پیش مابیاید .

او نیزاینکاررا کردو پیش آمد تادر مورد اطاقهای مااقدام کندو کمی‌بعد هر کدام مادراطاق های خود مستقرشده‌بودیم برای رعایت ظاهر کارمن وشاهرخ یك‌اطاق بزرك بایك تختخواب دونفره گرفته‌بودیم ومرتضی

وتری دریك اطاق یکنفره درست روبروی اطاق ما منزل گزیده بود.

وقتی همه جلوی اطاقهایمان رسیدیم من گفتم:

ـمتشکرم آقای وتری. تمام کارها بخوبی مرتب شد. همه‌مان خسته هستیم و کاری جز استراحت نداریم. من وشاهرخ ناهاررا توی اطاق خودمان میخوریم و کمی می خوابیم، شما هر کار دلتان میخواهد بکنید امابرای ساعت پنج حتما در هتل باشید.

ـچشم خانم. انشاءالله خوب استراحت کنید.

من وشاهرخ بداخل اطاق رفتیم و من به گارسون ها گفتم تااسباب واثاثیه مارامرتب کنند و خودم آنقدر خسته بودم که بلافاصله روی یکی از مبل ها افتادم.

گارسون ها همه‌جارا مرتب کردندو من یك اسکناس صدشیلینگی کف دست یکی‌شان گذاشتم وچشمانم‌را بستم. دلم میخواست باهمه وجودم استراحت کنم اما افکار گوناگون همراه با اضطرابی توان‌فرسا مرا بشدت میازرد.

درهمین وقت ناگهان احساس کردم که نفس های گرم شاهرخ به صورتم میخورد. چشمانم‌را باز کردم واورادیدم که کنار من روی زمین نشسته است و صورتش‌را آنقدر جلو آورده که با یك حرکت ساده می‌تواند لبهای مرا ببوسد.

من بادست روی سینه‌او زدم و گفتم:

ـقرارمان یادت نره شاهرخ. ما فقط جلوی مردم زن و شوهر هستیم وقتی تنها هستیم هروقت من دلم بخواهد ...

ـولی ... این ماه عسل ماست ...

ـیادت هست آنروز توی ادارات باهم چه قراری گذاشتیم. من کاملا آزادم. هر کار که دلم بخواهد می کنم. این فقط ظاهر قضیه‌است که توشوهر من شده‌ای. فقط بخاطر اینکه دوستانت بتوسر کوفت نزنند.

شاهرخ آهسته خودش‌را کنار کشید. خطوط چهره‌اش درهم فرورفت. بخوبی‌می شداحساس کرد که سخت‌ناراحت شده‌است اما هیچکدام‌از این ماجرا ها بمن‌ارتباطی نداشت. من در آن لحظه فقط بخودم فکر می کردم وبکار عظیمی که شروع کرده‌بودم ومی‌بایست به‌پایان برسانم.

ازجابرخاستم وبطرف تختخواب بزرك اطاق رفتم و کمی بعد خواب عمیقی مرادرربود.

**

ظاهرامدتها ازظهر گذشته‌بود که از خواب بیدارشدم. چشمانم‌راگشودم‌و کمی صبر کردم تابیداری‌وهوشیاری‌خودرااحساس کنم. شاهرخ کنار پنجره‌اطاق ایستاده بود وسیگار می کشید وبه بیرون نگاه می‌کرد. گفتم:

ـساعت چندست شاهرخ؟

ـآه .. بیدارشدید؟ ساعت چهاروده‌دقیقه. من‌از گرسنگی‌دارم میمیرم. چند دفعه خواستم بیدارتان کنم ولی‌شماخواب‌تان‌خیلی سنگین است.

ـخوب می‌خواستی خودت‌چیزی بخوری..

ـمن‌نمی‌دانستم چکاربایدبکنم. یکی‌دو دفعه رفتم توی راهرواما فورا برگشتم. ترسیدم‌اطاقم‌را گم کنم. دراطاق‌وتری را راهم زدم ...اما او هم توی اطاقش نبود.

ـمسخره‌است شاهرخ. تو حتی برای ناهاروشام خوردن هم احتیاج به لله داری؟

ـالبته توی مملکت خودمان که‌بودم‌گاهی بیرون غذامیخوردم ولی اینجا کسی زبان‌مرا بلد نیست.

احساس کردم ادامه این بحث جزاینکه شاهرخ‌رابیازارد ومرا خشمگین کندنتیجه‌ای ندارد. کمی جابجاشدم و گوشی تلفن را برداشتم و گفتم که برای‌ما غذائی بفرستند. پنجدقیقه بعد غذا آماده بود وشاهرخ خوشحال وشادمان بسراغ غذا رفت ولی من هنوز احساس خستگی می کردم ومیلی به غذاخوردن نداشتم. ازجابرخاستم. دوش گرفتم ولباس گرمی پوشیدم ودر حالیکه‌از اطاق‌خارج‌می‌شدم به شاهرخ گفتم:

ـمن‌میروم کمی قدم بزنم. تواگرخواستی ازاطاق خارج‌بشوی شماره‌اطاق‌رایادت‌نگهدار وبیرون هرجاخواستی برو. اگر نتوانستی‌به هتل‌بر گردی جلوی‌هرتاکسی را که بگیری ترابه هتل زاخر می‌رساند. اطاقت که‌همینجا است.

ـنمی‌توانم باشما بیایم؟

ـنه. بهیچوجه یادت باشد که من کاملا آزاد هستم.

من‌این جمله را بارها وبارها تکرار می‌کردم که‌شاهرخ فراموش نکند که هرگز حق‌ندارد بهیچ عنوان مزاحم کارهای من باشد. دراطاق‌رابستم وبعد بطرف اطاق وتری رفتم ودر زدم.

کمی‌بعد وتری دراطاق راباز کرد و بلافاصله ازاطاق بیرون آمد. من‌علت‌اینکار رابلافاصله‌حس کردم‌واز موقع‌شناسی وتیز‌هوشی‌اوواقعا لذت بردم. اونمی‌خواست حتی تصوراین نکته را به مغزخود خطور بدهد که ممکن‌است‌مرابه اطاق خودش دعوت کند. گفت:

ـده دقیقه بساعت پنج‌باقی‌است. من می‌خواستم درست‌سر ساعت پنج خدمتتان بیایم.

ـبرویم پائین. توی سرسرای هتل می‌نشینیم. کمی باید صحبت کنیم.

ـبله چشم.

باهم‌از پله‌های هتل پائین آمدیم ووارد سرسرای مجلل هتل شدیم ودردور ترین نقطه‌سرسرا پشت یك ستون چهار ضلعی طوری نشستیم که اگر شاهرخ پائین آمدو خواست هتل‌را ترك کند مارا نبیند.

ـخوب ... بوین رسیدیم. جابجا شدیم. خستگی‌مان تمام‌شد. حالا نوبت کار است.

ـولی خانم من به مسافرت عادت‌دارم و باین زودی ها خسته نمیشوم. دیشب‌هم در ایران‌خیلی خوب خوابیدم بهمین علت ناهار مختصری خوردم و کار را شروع کردم.

ـچه خوب ... خوب چکار باید کرد؟

ـاز من میپرسید خانم؟ خودتان‌دستور فرمودید که من هیچوقت تصمیمی نگیرم و همیشه از شما بپرسم که چکار باید کرد.

من لبخندی زدم‌و گفتم:

ـبله ... میدانم. این سئوالم یك‌سئوال واقعی وجدی نبود. من در واقع این‌سئوال را از خودم میکردم. میخواستم بدانم چه باید بکنم. طبیعی است که قبل از هر کار باید آنها راببینم.

ـدرست‌است خانم ...

ـولی کجا؟ توی دانشکده هایشان؟ آنهائی که توی دانشگاه هستند، دارند درس میخوانند. هنوزموقع‌تصمیم گرفتن‌شان نشده. باآنها بعدا هم میشود حرف زد. من دنبال کسانی میگردم که درس‌شان را خوانده‌اند. پول مملکت‌مان را تاآنجا که ممکن بود خرج کرده‌اند و حالا حاضر نیستند بر گردند.

ـمی‌فهمم خانم. میدانم. همه‌اینها را میدانم.

ـبسیار خوب. کجا میشود گیرشان آورد؟

ـمن منتظر این سئوال بودم. عرض کردم اصلا خسته نیستم. بعد از ناهار کار راشروع کردم. رفتم ودراین باره تحقیق کردم. من پاتوق بچه‌های ایرانی را پیدا کرده‌ام.

ـخوب. بگو.

تبسمی که برچهره‌ام نشسته بود به خوبی نشان میداد که چقدر از طرز کار و تیزهوشی و موقع شناسی وتری‌لذت‌میبرم مثل این که او دائما درجوشش و تقلابود. جواب هر سئوال معمولی را از پیش آماده کرده بودو آنچه که معمولی نبود خیلی زود وخیلی سریع جوابش را بدست‌میاورد و به تلافی تاخیری که میکرد جواب کاملی میداد.

وتری دست‌به جیب بردویك صفحه کاغذ بیرون کشیدو گفت:

ـایرانی های وین معمولا توی یکی ازاین سه کافه دور هم جمع میشوند. این سه کافه در واقع پاتوق آنهاست. یکی‌همین نزدیکی ها ... دست راست ... ازاین‌طرف که میروید روبروی سفارت ایران. کافه باری‌توی همین خیابان رینك.

ـسفارت ایران؟ میل ندارم آنجا سری بزنم. من با هیچکس کاری‌ندارم.

ـاینرا میدانم خانم. ولی من‌بایدهمه اطلاعات را بشما بدهم ازآن ببعدرا خودتان باید تصمیم بگیرید.

ـخوب دوتای دیگر ...

ـکمی دورتر کافه موتسارت آنهم البته توی همین خیابان است ...وبعدروبروی پارك‌شهر کافه اسکاچ... این سه‌تا کافه پاتوق بچه‌های ایرانی‌است.

ـمن راجع به شراب خانه های وین هم چیزهائی شنیده‌ام.

ـولی خانم آنجا جای پاتوق نیست. یك‌جور رستوران است. البته ایرانی هاخیلی آنجا میروند. مسلما خودشما هم آنجا خواهید رفت. اماآنجا ... هدف همه فقط سر کشیدن شراب های کهنه وین و خوردن گوشت های سرد این سرزمین است‌چیزی که مسلما در هیچ جای دنیا نظیرش‌را پیدا نمیکنید.

بلافاصله کمی سکوت کردو گفت:

ـالبته خودما هم توی ایران غذاهای اختصاصی فراوان داریم که در هیچ جای دنیا گیر نمیاید.

من با قهقهه بلندی خندیدم و گفتم:

ـتعصب به‌خرج‌نده. کاری که ما شروع کرده‌ایم و میخواهیم انجام بدهیم یك‌کار بزرك است. ولی بهیچوجه قصد نداریم محاسن دیگران راانکار کنیم.

وتری نیز لبخندی زدوشانه‌هایش را بالا انداخت و ساکت ماند. هردوتای‌مان ساکت ماندیم. من میدانستم که شروع‌یك کار آنهم کاری به‌عظمت آنچه من‌میخواستم شروع کنم واقعا دشوار است، اما این موضوع اصلا اهمیتی نداشت وخواه‌نخواه دیریازود وقتی در مسیر صحیح حادثه‌قرار گرفتیم همه‌چیز خودبخود درست میشد.

وتری سیگاری روشن کرد و دودآن رابلعید. سپس به‌آرامی دهان گشودو ابری از دود دراطراف خودبه‌وجود آورد و نگاهی بمن کردو سپس سرش را پائین انداخت.

این حرکت او ازیك اضطراب درونی سخن میگفت. ولی من میدانستم که اوآدم ترسوئی نیست واضطرابی که‌دچار آن‌شده است ناشی از ترس و وحشت نیست. گفتم:

ـچیزی میخواهی بگوئی؟

ـبله ... خانم درست است. من‌دچار مشکلی شده‌ام. یك مشکل شخصی که فقط بخودم ارتباط داردو نمی خواهم که شما را هم تحت تاثیر قرار بدهم.

ـخوب ... حرف‌بزن. بگو موضوع‌چی هست؟

ـمن بارها به وین آمده‌ام. این‌شهر راخیلی خوب می‌شناسم. وین یك شهر امروزی نیست. مثل یك‌پیرزن نورانی‌شبیه همه‌مادر بزرك هاشهرتش بخاطر پیری‌اش است... نگاه‌کنید حتی تهران خودمان‌هم از وین امروزی‌تر و مدرن‌تر بنظر میاید. اینجا که هستیم یکی از بهترین هتل های شهر است. امالابد متوجه شده‌اید که آسانسور ندارد وین شهر قرن نوزدهم است.

ـآنچه گفتی دلیل جالبی برای‌مضطرب بودن نیست. حرف اصلی‌ات‌چیه؟

ـوین وقتی شهرت جهانی داشت‌هنوز موشك و بمب‌اتم اختراع نشده بود. عظمت مملکت‌ها به توپ وتانك‌شان نبود. آن‌موقع چیزی که یك مملکت را مشهور میکرد هنر بود، فقط هنر. هر جور هنری که‌دلتان بخواهد. وین هنوز هم بحالت آن شهر قرن نوزدهمی باقی مانده‌قرن‌هنرو قشنگی...

ـخوب باشد. ما که باوین کاری نداریم.

ـچرا کاری نداریم. ما آمده‌ایم‌از این شهر همه ایرانی هائی که‌اینجامانده‌اند به ایران برگردانیم. مگر اینطورنیست؟ مگر اشتباه میکنم؟

ـنه ... البته ... نه ...

ـولی خانم وین باشهر های دیگرفرق دارد. ایرانی هائی که اینجا مانده‌اند اکثریتشان هنرمندند. زن هائی که حنجره‌شان مثل حنجره بلبل ظریف است. مرد هائی که پنجه‌هایشان وقتی روی پیانو و یا ویالون میلغزد مثل عسل نرم‌وشیرین است. شما میخواهید اینها را هم ایران برگردانید؟

ـمسلم است که نه.

وتری بهتزده بمن نگاه کرد. آنچه از من شنیده بودباور نمیکرد وسعی‌داشت بکمك سکوت سنگین خویش آنراهضم کند وبپذیرد. لحظه‌ای بعد گفت:

ـمن درست شنیده‌ام. شما نمیخواهید هنرمند ها رابه مملکت خودمان‌بر گردانید.

گفتم که‌نه. چطور میتوانم برایت توضیح بدهم. هنرچیزی است که بالاتراز همه خصوصیات انسانی است. یك حالت مجلل خدائی دارد. هنر هرجاکه باشد هنرست و تازه به هیچ‌مملکتی تعلق‌ندارد. آلمانی هائی که بافرانسه جنك میکردند هیچکدامشان کتابهای ویکتور هوگو را آتش نزدند وانگلیس ها حتی روزهائی که خروار خروار بمب روی سرشان میریخت برای این که آرام بشوند موزیك بتهوون و موزارت راگوش میکردند.

ـبله ... میدانم.

ـیك هنرمند ایرانی اولاکه ایرانی نیست. به همه دنیا تعلق دارد. در ثانی همینقدر که جائی پیداکند و هنرش رانشان بدهدبرای ما کافیست. ویك نکته دیگر ... ما اگر آنها رابه مملکت خودمان‌بر گردانیم نمی‌توانیم که دست‌هر کدامشان یك‌سازبدهیم و توی توپخانه به صفشان کنیم وبگوئیم ساز بزنند. باید باز هم پول بدهیم و روانه‌شان کنیم که بیایند اینجا هاهنرشان رانشان بدهند هر کدامشان یك‌جا ... اما همه اینها بهرحال مال ایران هستند اگر یك روزی لازم شدکه بایران بیایند و هنرشان رابه مردم مملکت خودشان نشان بدهند و نیامدند ... آنوقت خوب معلوم است که من روبرویشان میایستم. آنوقت برای من هیچ فرقی با دکتر میرانی‌ندارند و میدانم که چه شکلی از پسشان بربیایم.

ـدرست است. کاملا درست‌است.

ـیك نکته دیگر را هم باید بگویم هنر بهرحال یك چیز تجملی است و مادر

بقیه درصفحه ۸٤

دختری با هزار بستر عطرآگین

پاورقی تازه

نوشته : پرویز قاضی سعید



منیر و دختر ۱۹ ساله‌اش سپیده در دواتاق اجاره‌ای زندگی می کنند . هردو ۱۹ سال درانتظار مردی هستند که یك شب از خانه رفت و باز نگشت . شوهر منیر ... پدر سپیده ...

در پای سفره هفت‌سین منیر به سپیده می گوید «میخواهم درباره یك موضوع با تو صحبت کنم موضوعی که یکسال است در دل خود پنهان کرده‌ام و سپیده کنجکاوچشم به مادرش دوخت .



سکوت ، دیواری رفیع بین مادر و دختر کشید . منیر چهره دشتبانی را داشت که با تردید به هوا مینگرد و از یك پیشگوئی قاطع عاجز است ... و سپیده با همه‌ی کنجکاوی جرئت نداشت سکوت را بشکند. منیر قرآن را ازتوی سفره هفت‌سین‌برداشت روی زانویش گذاشت آنرا گشود و ازمیان برگ های مقدسش یك اسکناس دو تومانی نو بیرون آورد . انگار بدنبال بهانه‌ای‌برای شکستن سکوت بود . آرام گفت :

– اینرا بردار دخترم ... بردار شگون دارد ...

سپیده لبخند زد و با شیطنت پرسید :

– همین را میخواستی بگوئی مامان ؟

منیر لب بدندان گزید و جواب داد :

– نه دخترم . برایت خواهم گفت . اما اول تو بگو که چه خیالی داری ؟

سپیده اندکی سرخ شد . این سرخی از شرم نبود . از ناراحتی بود . از سنگینی مسئولیتی بود که در قبال مادرش احساس میکرد . به تندی گفت :

– خیال دانشگاه را از سرم‌بیرون کرده‌ام مامان . خیالت راحت باشد .

منیر با رنجدیدگی جواب داد :

– طوری حرف میزنی‌که‌انگار من مخالف دانشگاه رفتن تو بودم . تو سال گذشته کنکور دادی اما بدبختانه‌باآنهمه داوطلب... خوب دانشگاه ملی همکه برای من و تو ...

سپیده حرف مادرش را قطع کرد :

– فکرش را نکن مامان . شاید روزی بتوانم به دانشگاه بروم .

منیر مانند کسی که بالاخره برشك و تردید خود غلبه کرده است سرش را راست‌گرفت «قرآن» را که هنوز در دامن داشت بست و توی سفره گذاشت . با صدائی که تصمیم و اراده‌ای آمیخته با قدرت در آن موج میزد گفت :

نکندزمانه‌عشق‌رانیزازمیان‌برداشته‌است
نکند دنیای تو از عشق تهی است
نکند توی دنیا شما بهاران هیچ شوری در دلها برنمی‌انگیزد
تابستان، داغی هیچ آغوشی رابخاطر نمیاورد، پائیز هیچ پیامی ندارد
و زمستان یاد دل های تنها و یخ زده را بخاطر نمی‌آورد
نکند توی دنیای شما هیچ رمزی نیست، هیچ نگاهی رازی ندارد
هیچ عطری وسوسه‌ای برنمیانگیزد وهیچ پرنده‌ای نشانی از زندگی نمیدهد

ـ پارسال ، وقتی در کنکور دانشگاه موفق نشدی برای تو یك خواستگار پیدا شد .

سپیده با فریاد کوتاهی که حاکی از نهایت تعجب و حیرت او بود گفت :

ـ خواستگار مامان ؟!

منیر با قاطعیت جواب داد :

ـ خوب بله .. خواستگار ... چرااینجوری مرا نگاه میکنی .، طبیعی است هر دختری باید شوهر کند . هر دختری یك روز باید خانه و زندگی تشکیل دهد . همسرشود. مادر شود ...

. سپیده با شرمساری گفت :

ـ مامان خواهش میکنم اینقدر روی کلمه «باید» تکیه نکنید . وقتی اینطوری حرف میزنید آدم رایاددیکتاتورهامی‌اندازید. این فکر را پیش می آورید که خدای نکرده از اون مامان هائی هستید که خودشان می برند و خودشان میدوزند ...

منیر جواب داد :

ـ البته که از آن مادر ها نیستم . ولی از آن مادر هاهم نیستمکه سعادت‌دخترشان را ندیده بگیرند و در یك گوشه بنشینند و فقط تماشاچی و ناظر باشند . داشتم می گفتم که شوهر کردن دختر یك قانون است. قانون زندگی ...

سپیده ، انگار که از نوع کلام مادر ، خوشش نیامده است ، با کمی دلخوری گفت :

ـ این قانون را کی وضع کرده مادر ؟ کی گفته که یك دختر حتما باید شوهرکند؟ مگر نمیشه بدون داشتن یك «آقا بالاسر» زندگی کرد ؟

حالا نوبت منیر بود که بهت زده به دخترش نگاه کند . او فکر میکرد «چطور دخترم را در این سال ها نشناخته‌ام ؟» او به سپیده بهمان چشم سال ها پیش می نگریست . سپیده‌ای که شاد و خندان ، شیطان و بازیگوش وارد اتاق میشد وفریاد میکشید :

ـ مامان امروز یك بیست گرفتم ...

و بعد تند و با عجله روپوش مدرسه‌اش را بیرون می آورد تا به آشپزخانه برود و به مادرش کمك کند . منیر این سپیده را نمی شناخت . سپیده‌ای که از شوهربعنوان «آقابالاسر» یاد کند سپیده‌ای که با آزادی بگوید یك دختر میتواند و قادر است تنها و بدون شوهر زندگی کند . این حرف برای منیر بیگانه بود . اوزمان درازی راپشت‌سر گذاشته بود . پیر نبود اما خیلی زود بعلت گرفتاری های زندگی با خود زندگی ، با اجتماع ، با مردم ، با محیط قطع رابطه کرده بود .

سپیده که سکوت مادرش را دید با شجاعت بیشتری ادامه داد :

ـ آره مامان ، یك دختر میتونه‌کار بکنه، میتونه اداره بره ، میتونه معلم بشه ، میتونه کارمند بشه . میتونه ...

منیر ناگهان باصدای بلند گفت :

ـ بس کن سپیده .. بس کن‌شوهر کردن یک قانونه .. قانون زندگیه .

سپیده برای اولین‌بار احساس کرد نیاز شدیدی به مقاومت در مقابل مادرش‌دارد. میدانست که یك روز بالاخره این برخورد روی خواهد داد اما هرگز نمیدانست این برخورد باین شکل ، در آغاز سال نو ، پای سفره هفت‌سین و بخاطر شوهر کردن باشد . با یکنوع لجبازی پرسید :

ـ مامان کی این قانون را وضع کرده ؟ کی گفته شوهر کردن قانون زندگیه ؟

منیر با ایمان ،با سادگی پاسخ داد :

ـ طبیعت ... این قانون طبیعته ...

سپیده ازجا برخاست و با بی‌اعتنائی جواب داد :

ـ اتفاقا همین جاست که همه اشتباه میکنن .ازدواج مخالف قانون‌طبیعته .مخالف روح طبیعته . دو تا آدم ، با دوتا تربیت مختلف با دوتاروحیه مختلف از دو دنیای بیگانه نمی توانند زیر یك سقف باهم زندگی کنند به صرف اینکه یك آخوند ، یك ملا ، چهارتا دعای عربی خونده است .

منیر فریاد کشید :

ـ کفر میگوئی ...

سپیده با خونسردی جواب داد :

ـ این کفرنیست‌مامان... یك‌روزگاری... پدر ها و مادر ها هرچی‌راکه موافق‌میلشون نبود کفر میخوندند اما حالا مامان زمانه عوض شده حالا دیگه شوهر نکردن‌رو کفر نمیدونن ...

منیر با یکنوع استیصال ، یکنوع‌بیچارگی و ناراحتی پرسید :

ـ پس تکلیف نسل چه میشود تکلیف کسانی که باید بعد از ما بدنیا بیایند ؟

سپیده خندید و با یکنوع پرروئی جواب داد :

ـ آه مامان ... ترا بخدا نمیخواد دلت بحال حفظ نسل بسوزه ... هستندآدم‌هائی که کارشان پس انداختن بچه است .

منیر مانند قمار بازی که تمام امیدش را در آخرین ورق دستش بسته است ، مثل تیراندازی که همه‌ی امیدش تنها تیر ترکش اوست ، با صدائی که در آن ایمانی نهفته بود و از سرچشمه فیاض و نیروبخش عشق سیراب میشد زمزمه کرد :

ـ پس سهم عشق دخترم ؟ سهم دل نکند زمانه عشق را نیز از میان برداشته است و من نمیدانم نکند دنیای تو، دنیائی که من از آن بی‌خبرم ، دنیائی که من درآن بیگانه‌ام از عشق تهی است. نکند توی دنیای شما ، بهاران هیچ شوری‌را در دل‌ها برنمی انگیزد . تابستان ، داغی هیچ آغوشی را بخاطر نمی آورد . پائیز هیچ پیامی ندارد . و زمستان یاددل های تنهاو یخ‌زده را بخاطر نمی‌آورد .نکند توی‌دنیا شما هیچ رمزی نیست . هیچ نگاهی رازی ندارد . هیچ عطری وسوسه‌ای‌ندارد و هیچ پرنده‌ای نشانی از زندگی نمیدهد .

سپیده نمیخواست در آغاز سال نو دریای سفره هفت‌سین مادرش را دلشکسته واندوهگین ببیند ناگهان بطرف او دوید ، دست درآغوشش انداخت ، صورتش را بوسید و گفت :

ـ چقدر قشنگ حرف میزنی مامان ؟ مثل یک شاعر ، مثل یک نویسنده ، آدم را دیوونه میکنی ، کلافه میکنی .

و برای اینکه حرف را عوض کند اضافه کرد :

ـ ترا بخدا مامان بگو ببینم اینطور حرف زدن را از کی یادگرفته‌ای ؟ چه جوری میتونی اینهمه کلمات قشنگ مثل دانه های مروارید پشت سر هم ردیف‌کنی؟

منیر لبخند زد :

ـ این میراث حافظ است دخترم . پدرم خیلی شبها ، وقتی که بخانه می ـ آمد روی تخته پوستش می نشست ، تنك بلوری مشروبش‌را که تویش یک نارنج‌بزرك بود،توی یک سینی میگذاشت ، باسبزیهای شستمو پاکی که برق میزد درخشش داشت، باتربچه های نقلی قرمز که توی زمینه سبزیها ، مثل یاقوت چشم را خیره میکرد ، سه‌تارش را بغل میگرفت ، حافظ را می‌ـ گشود ، آرام آرام زخمه برتار میزد و حافظ را باصدای گرم و بلندش زمزمه می کرد . وقتی خسته میشد ، تار را زمین میگذاشت استکان کوچکش را پرازمشروب میکرد و سرمی کشید و بمادرم از حافظ سخن می گفت . از شعرهایش ، از جادوی کلامش ... پدر تو هم همینطور بود . برایم از حافظ فال میگرفت ...

منیر آه کشید :

ـ یەروزگاری ، اون موقع که پدرت هنوز منو ترک نکرده بود ، من همه‌ی‌حافظ را حفظ‌بودم.خودم یک پا حافظ بودم ... و قران دخترم ... وقتی کوچک بودیم ما را مجبور میکردند که تمام قرآن را حفظ کنیم ... و تو ... و این نسل هیچکدام‌نمی دانید که چه کلام نابی دارد قرآن ، چه بلند پایه ، چه عظیم ، چه روان و چه شکوهی ...

آفتاب ،از ستیغ کوهستان سرزده بود . شب باران شسته جای خود را به صبح پرفروغ اولین روز بهار میداد و عطر شکوفه ها توی اتاق ها می ریخت . منیر سکوت کرد گوئی دلش نمی خواست دیگر حرف بزند . خسته شده بود اما حالاسپیده درمقابل کلام عشق تسلیم شده‌بود. تسلیمو کنجکاو و می خواست بفهمد این‌خواستگار، خواستگاری که مادرش پای‌اورا همراه‌عشق بمیان کشیده بود کیست . سرش را پائین انداخت و همانطور که باانگشت هایش بازی می کرد گفت :

ـ خوب مادر ، از دنیای ما می گفتی. از دنیائی‌که خیال میکنی خالی‌ازرمز وراز، خالی از عشق و خالی از محبت است . نه مامان ، دنیای ما اینطور نیست . اصلا درچنان دنیائی که شما گفتید جای زندگی نیست . ماعشق‌راباگوشتو پوستمان‌احساس می کنیم . ما عشق را باواقعیت پیوند زده‌ایم . ماهم دردنیای خودلیلی ومجنون، رمئوو ژولیت داریم . بادیوانگی هائی بیش از آنها ، ولی اگر درگذشته لیلی ها و مجنون ها ، رمئو ها و ژولیت ها شهرت می یافتند بخاطر این بود که کم بودند و هرچیز کم بازاری دارد ، رونقی دارد . در زمان ما ،هردختری عاشق شد لیلی است . هرپسری وقتی‌عشق بورزد مجنون‌وار عشق می ورزد و آنقدر بازار این عاشقی گرم است آنقدر لیلی داریم و مجنون داریم آنقدر وامق و عذرا داریم که دیگر کسی بفکر آنهانیست . دردنیای ما مردی که عاشق‌می شود و تن به‌ازدواج میدهد کوهی رامی‌ـ کند که اگر بزرگتر از کوه بیستون نباشد، کمترازآن نیست . دختری‌که عاشق میشود و تن به ازدواج میدهد رنجش کمتر ازرنج لیلی نیست ... مامان توجه داشته باش که همه‌ی ناکامی های لیلی و مجنون دردوری و فراقشان نهفته بود و همه‌ی رنج لیلی ها و مجنون های عصر ما دروصلشان ، درزندگیشان نهفته است . این باآن تفاوت دارد مامان ، خیلی تفاوت دارد . بهمین دلیل است که ازدواج برای ما قانون نیست و اگر باشد سراسر رنج است . مامان تو که قرآن را از حفظی ، تو کەباکلام حافظ آشنائی داری باید حرف مرا بفهمی .

منیر بااشکی درچشم ، لبخندی برلب و شادمانی بزرگی دردل گفت :

بقیه در صفحه ۸۷

علمی

تربیت سودمند

سودمندی علم ، و یا ادبیات کدامیک مقبول است ؟

از : برتراند راسل

● «برتراند راسل» یکی از مشهورترین نام های عصر ماست که اسم او همواره برتارک دانش امروز میدرخشد ... برتراندراسل فرزند لردجان راسل نخست ـ وزیر معروف انگلستان است ، و تولد او ، بهنگام اقتدار ملکه ویکتوریا ، و یکی از اشرافی‌ترین‌دوره های‌حیات‌کشور انگلستان میباشد ...

راسل صاحب آثار بیشماری است ، و خدمات بسیاری در راه انسانیت انجام داده ... آنچه دراینجا آورده می شود ، متنی است از او ، درباره علم و ادبیات ...

★★★

«... آیا پسران باید بیشتر ادبیات (متن های کلاسیك) بیاموزند یا علم ؟ فرض براینست که ادبیات «آرایشی» است و علم «سودمند» است . آیا تربیت بایدهرچه زودتر به مرحله آموزشی حرفه‌ای برسد؛ دراینجا نیز تفکیک «تربیت آرایشی» از «تربیت سودمند» اهمیت دارد ، گرچــه قاطع نیست .

آیا به کودکان باید آموخت که درست سخن بگویند و رفتاری خوش‌آیند داشته باشند ، یااینگونه چیز ها همانایادگار های حکومت اشرافانــد ؟ آیا ، گذشته از هنرمندان فهماندن هنر برای دیگـران نیز کار باارزشی است ؟ آیا نوشتن واژه هــا باید بربنیاد اصول صدا شناسی انجام‌شود؟ بخشی از مباحثه درباره هریک از ایــن پرسش ها همانا مباحثه درباره این‌پرسش است که آیا تربیت باید آرایشی باشد یــا سودمند ؟

بااینهمه ، بعقیده من ، این مباحثه تنها یک مباحثه لفظی است . همین کــه واژه های اصلی پرسش تعریف شوند ، مباحثه پایان‌میابد. اگر ما واژه «سودمند» را درمعنایی وسیع‌تعبیرکنیم‌وواژه «آرایشی» را درمعنایی محدود ، طرف اول درمباحثه پیروز میشود ، اگر عکس این کار رابکنیم. طرف دیگر پیروز میشود .

درگسترده ترین و درست‌ترین معنای واژه «سودمند» فعالیتی سودمند است کــه نتایج سودمند داشته باشد . ویژگی ذاتــی یك چیز سودمند اینست که به نتیجه‌ای‌می انجامد که تنها سودمند نیست . گاهی برای رسیدن به نتیجه نهایی ، زنجیری دراز از نتایج میانگین لازم است .اما نتیجه‌نهایی تنها میتواند «نیك» نامیده شود .

شخم زدن سودمند است ، چرا که زمین را میشکافد . شکافتن زمین بخودی خود نیك نیست : این کار نیز به نوبــه‌خود سودمند است ، چرا که زمین را آماده بــذر افشانی می کند . بــذر افشانــی سودمند است ، چــرا که بــه خــوشه گندم‌می انجامد.خوشه گندم سودمنداست، چراکه‌به‌تهیه نان می انجامد . نان‌سودمند است ، چرا که وسیله‌ای است بــرای نگاهداشت و ادامه زندگی . ولی زندگانی باید ارزشی درونی داشته باشد ، زندگانی اگر تنها چون وسیله‌ای برای تولید زندگانی دیگر سودمند میبود ، بهیچ روی سودمند نمی بود . زندگانی بسته به شرایط ، می تواند نیك‌یابدباشد . از این رو ، زندگانی میتواند سودمند نیز باشد ، و سودمند است هنگامی که وسیله‌ای است برای رسیدن‌به زندگانی نیک .

سرانجام ما باید از زنجیر چیز های سودمند بگذریم و میخی بیابیم که این‌زنجیر بدان آویخته شود ،وگرنه هیچیك از حلقه های این زنجیر واقعا سودمندنخواهد بود .

هنگامی که «سودمند» چنین تعریف شود ، پاسخ این پرسش که آیا تربیت‌باید سودمند باشد ، البته مثبت خواهد بود . ولی مراد طرفداران «تربیت سودمند» این نیست . مراد اینان اینست که نتیجه‌تربیت باید سودمند باشد . سخن ایشان ، به‌بیانی خام ، اینست که مرد تربیت یافته ، همانا مردی است که میتواند افزار های ماشینی بسازد . اگر بپرسیم : سود این افزار ها چیست ؟ پاسخ خواهیم شنید که با ایــن افزار ها میتوان نیاز های تن را برآورد ، و وسایل آسایش آن ـ یعنی خوراک و پوشاک و خانه و جز اینها ـ را فراهم کرد .

می بینیم که طرفداران تربیت سودمند کسانی هستند که تنها برآوردن نیاز هــای تن را دارای ارزش درونی میشمرند. برای اینان ، «سودمند» یعنی چیزی‌که‌به‌برآوردن نیاز ها و ارضای تمایلات تن کمک کند .

اگر مراد اینان از سودمندی واقعا ایــن باشد ، اینان بی‌گمان دراشتباهند . بربینان مفهوم سودمندی نمیتوان فلسفه‌ای نهائی ساخت ، گرچه ، نظریه سودمندی ، از دیدگان سیاسی ، درجهانی که بسیاری از مردم آن گرسنه‌اند ، درست است ... زیرا درحال حاضر ممکن‌است برآوردن نیاز های تن ، لازمتر از هرچیز دیگــر باشد ...»

زندگی بهتر

پزشکی

از پرخوری کودکان جلوگیری بایــد کرد

بطوریکه میدانیم همیشــه بعد از نوروز آمار مبتلایان به اختلالات هاضمه مخصوصا بین کودکان به چند برابر میرسد . خوردن شیرینی های مختلف مخصوصا شیرینی های‌کرم‌دار خامه‌ای، آجیل و شکلات فراوان دستگاه هاضمه کودکان را مختل میسازدوچه بسا ممکن است کودکان دچار مسمومیت غذائی شوند و عید خانواده را از بین ببرند.. برای احترازوجلوگیری از این عوارض پدرو مادر ها باید توجه داشته باشند که کودکان از خوردن شیرینی زیــاد مخصوصا شیرینی های تهیه شده بــا خامه خودداری نمایند .

پدرو مادرهاباید توجه داشته باشندکه کودکان هرچه دلشان بخواهد نبایــد بخورند . از خوراندن ساندویچ های مانده و کهنه بکودکان حتی‌المقدور پرهیزکنند. مسمومیت غذائی بااستفراغ و اسهال شدید بروزمی‌کند . بایدوالدین سعی‌کنند بمحض‌بروز چنین علائمی‌طفل را به اولین واحد درمانی برسانند تا باتزریق سرم‌ازعوارض مسمومیت‌غذائی جلوگیری شود . کودکان باید از نظر بازیهای مختلف ، گردش‌وتفریح آزادی داشته باشند نه از نظر شکم . مسلما اگر پدر و مادری این اصول رامراعات کند درایام عید به خود و کودکانشان خوش خواهد گذشت . واگردرمسافرت بودند حداکثر لذت را از گردش و تفریح خواهند برد .

تعطیلات بهتریــن فرصت برای استراحت است

خواننده عزیز : شما که از تعطیلات استفاده کرده و به مسافرت میرویــد بهترین موقعیت را برای تجدید قوای بدنی و روانی خواهید داشت . استفاده از تعطیلات و رفتن به مسافرت که درسال های اخیر درکشور ما نیزمانند اغلب ممالک جهان مرسوم شده چنانچه روی اصول صحیح انجام شود و سبب مزاحمت خانواده ها نگردد بهتریــن موقعیت برای استراحت و آرامش‌روانی است . باید سعی کرد دراین چندروزه از هوای آزاد استفاده کرد و ناراحتی های روزمره و گرفتاری های مختلف را بکلی کنار گذاشت . قرض و طلب ، چک و سفته ، برنامه های مختلف ، همه و همه باید فراموش شوند و فقط کسی که بمسافرت میرود باید یک‌هدف داشته باشد و آنهم آرامش فکری ، تغذیه صحیح و استراحت بیشتر است

موضوع استفاده از تعطیلات‌باید دربین عموم مردم متداول شود . انسان نیز عین موتور است . همانطور کــه اتومبیل و موتور آن احتیاج به تعمیر و مرمت دارد و اگر خیلی کار کند وبار سنگین بکشد دچار روغن سوزی می شود انسان هم اگر استراحت نکند دیر یازود فرسوده و پیر خواهد شد . آمار وحشتناک مبتلایان به بیماری های‌قلبی که متاسفانه درسال های اخیر رکورد سایر بیماری هاراشکسته است این‌امر را به ثبوت میرساند . بعنوان مثال طبق آمارهای ایالات‌متحده امریکاکه درسال قبل گرفته‌شدحتی تلفات ناشی ازبیماری قلبی از سرطان و بیماری های مسری نیز زیادترشده است . این نتیجه‌زندگی ماشینی قرن ماست . باید به قلب و اعصاب فرصت داد که قدری استراحت کنند . همچنین آمار بیماران روانی‌که درسنوات‌اخیر تعدادشان‌روز بروززیادتر می گردد ، به آن عده‌ای از مردم که فکر میکنند درتمام مدت شبانه روزباید تلاش کرده و ثروت خود را به چندیــن برابر برسانند هشدار میدهد که باتلاش زیادو تحریک اعصاب یکسوم عمرخود را کوتاه‌تر می کنند . عده‌ای از مردم فکر می کنند آنها بدنیا آمده‌اند که فقط کار کنند و خود را خسته‌نمایند . گاهی این قبیل افراد که بیشتر از طبقه‌مرفه میباشند باپولی‌که درمی‌آورند برای‌خود دردسر های بیشتری رافراهم میکنند . «دیل‌کارنگی» نویسنده‌و فیلسوف مشهور امریکائی درکتاب آئین زندگی خود به این قبیل اشخاص توصیه میکند که : «هرگز انسان نباید با پول خود برای خود دردسر فراهم‌کندواقعا هم همینطور است باید توجه داشت سلول های‌بدن آدمی احتیاج‌به‌استراحت و مرمت‌دارند و یک آدم عاقل باید اقلا سالی دومرتبه به بدن خود استراحت دهد و این‌رازی است که اغلب اروپائیان و امریکائیها آن را درک کرده و تعطیلات تابستانی یا زمستانی را جزو ضروریات زندگی بحساب آورده‌و درهرشرایطی که‌باشند از تعطیلات استفاده می‌کنند. باید سعی کرد دراین مسافرت های کوتاه به‌همه افراد خوش بگذرد و مخصوصا اطفال حداکثر آرامش داشته باشند تا وقتی‌که ازمسافرت برمیگردند بافکرراحت درس بخوانند

گوش در دو عوارض آن در نزد کودکان

بعضی کودکان غالبا همراه سرما خــوردگی دچــار التهاب و درد گـــوش میشوند ولی عده‌ای دیگر هرگز به این درد مبتلا نمیشوند . عفونت گوش در سه ، چهار سال اول زندگی خیلی زیاد دیده میشود . درواقع در این دوره‌اغلب سرماخوردگی‌ها همراه‌متورم‌گوش‌هستند.

در کودکان بزرگتر از ۲ سال درد گوش خیلی زود مشخص میشود چون طفل خودش اظهار میکند ولی در شیر

بقیه در صفحه ۸۳

زندگی بهتر

۷ نکته که در عصر ماشینی بشما آرامش و آسایش می‌بخشد...

زندگی در جهان امروز ، درعصر ماشین و هیاهوی فراوان ، با دشواری‌هائی همراه است. دراین‌عصر، بسیاری‌ازافرادخشمگین، ناراحت‌ودر رنج وعذاب‌هستند.درصورتیکه، با رعایت نکاتی ، میتوان ازآرامش و راحت لازم برخوردار شد . این‌نکات ، چنین‌است:

• ۱ـ در هرفرصتی‌که بدست‌می‌آورید، اگرچه خیلی کوتاه باشد ، استراحت کنید. وقتی روی یک مبل راحت می‌نشینید ، جسم و روح خود را استراحت میدهید ، درواقع شناکنان از فراز مشکلات میگذرید .

• ۲ـ در طی روز ، با مسائلی‌که پیش می‌آید ، برخوردی توام با متانت وصبوری و آرامش داشته باشید . فراموش نکنیدکه همه چیز میگذرد وچه خوبست که شما در برابرآنها، روشی منطقی همراه باخونسردی داشته باشید .

• ۳ـ بایکدست چند هندوانه‌برندارید. دریک زمان معین . یک کار انجام دهید وبه جسم و روح خود بیش‌از توانائی‌هائی‌که دارند ، تحمیل نکنید .

• ٤ـ ذهن خود را آرام نگهدارید . در برابر دیگران، واکنشی‌شدید و دشمنی‌انگیز نداشته باشید . از برخوردهای شدید ، در هرحال ، دوری جوئید .

• ٥ـ بخود اعتماد داشته باشید. بدانید که شما توانائی حل هرمساله‌ای را دارید .

• ٦ـ به‌آنچه دارید راضی وقانع‌باشید. زنـدگی مادی خـود را بـی‌جهت گسترش نبخشید . باندازه درآمد خود خرج کنیـد و اندکی را برای روز مبادا کنار بگذارید .

• ۷ـ از هرفرصتی برای‌توسعه‌معلومات خود و فرا گرفتـن هنری استفاده کنیـد و دانش‌اندوزی را سرگرمی خود قرار دهید.

از بابت غذا خیالتان راحت باشد !



● از این پس خانم‌ها از بابت سوختن‌غذا ناراحت نخواهند شد ،زیرا یک مخترع‌باذوق وسیله‌ای ابداع کرده است کمیتوان دونوع آنرا تنظیم کرد : بمحض تمام شدن آب غذا، سوت خطر بصدا درآید ـ یا اجاق خاموش شود !

اساس ان بسیار ساده است . دوالکترود به فاصله کمی از هم قرار دارند که آن‌دورا وارد دیگ غذا میکنند بدون اینکه به ته قابلمه برسند . و بوسیله آب غذا بهم مربوط شوند. تا وقتیکه آب غذا تاآن حد است که انتهای الکترودها را بپوشاند، جریان ازیکی بدیگری

بقیه در صفحه۸۳

زیبائی

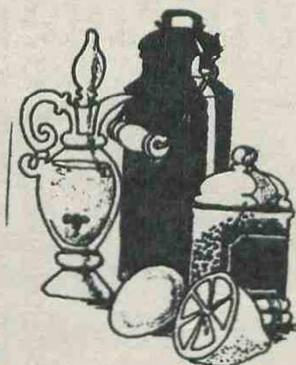
پوست خودرا لطیف و شاداب نگهدارید

• پوست نظیف ،اساس آرایشست :

نظافت پوست سبب سلامتی وزیبائی آن میشود . خاك ، کثافت ، آلودگی آب و اثر آرایش ،برای پوست زیان – آورست . حتی اگر کرم پودر مایع (میك‌آپ) به پوست نمیزنید، بازمجبورید چهره را مرتب پاك کنید ، یعنی صبح و شب و قبل از هربار آرایش .فراموش نکنید که هربار گردن را نیز همراه با چهره پاك کنید . برای پاك‌کردن چهره، اول نوع پوستتان را تعیین کنید وسپس نوع مخصوص نظافت این نوع پوست را انجام دهید .

برای پوست متوسط شیر پاك‌کن‌بکار ببرید . برای پوست خشك کرم پاك‌کن بکار ببرید . برای پوست چرب لوسیون پاك‌کن بکار ببرید و یا برای پاك کردن آرایش ، شیر مخصوص پاك‌کن کرم چربی .

پس از پاك کردن پوست با شیر ،کرم یا لوسیون پاك‌کن ،پوست چهره را با مالیدن لوسیون یا شستن با آب ساده ، تازه و شاداب کنید .



• پوست حساس :

اگر پوستتان بسیار حساسست ،آنرا با شیر بابونه پاك کنید . بابونه اثـر آرام کننده روی پوست دارد و سبب لطیف شدن آن‌میشود. آنراباسرانگشتان روی پوست پخش کنید و مدت کـمی بگذارید روی پوست بماند.باپنبه مرطوب آنرا از روی پوست پاك کنید . طرز حرکت پنبه اینست که آنرا از پائین به بالا و از داخل بخارج چهره بکشید ، آنهم بسیار نرم و لطیف بطوری‌که پوست کشیده نشود .در آخر هم پوست را با لوسیون بدون الکل تازه کنید ، یعنی‌پنبه را به لوسیون آلوده کنید و آنرا روی همه نقاط پوست بگذارید و بردارید .

• پوست متوسط و خشك :

شیر پاك‌کن را بمقدارکافی روی‌چهره و گلو پخش کنید . شیر پاك‌کن میتواند در مدتی کم کثافت را از روی پوست در خود بگیرد . بهمین سبب پس‌از چند لحظه آنرا از روی پوست پاك کنید ، با دستمال کاغذی اینکار را بکنید ، آنهم با ملایمت بسیار ، بطوری که پوست کشیده نشود . پس از نظافت پوست را با آب سرد خوب بشوئید . بدین ترتیب پوست تازه و باطراوت میشود .

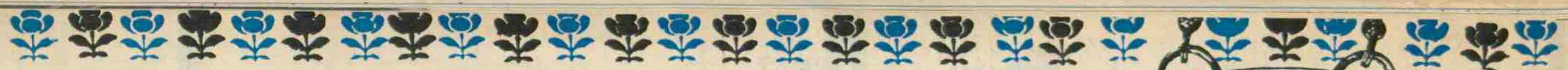


• پوست چرب :

آرایش مانده را از روی این نوع پوست با شیر پاك‌کن مخصوص پوست چرب بکلی پاك کنید . پس از نظافت ، بپوست لوسیون حاوی الکل بمالید تـا منافذ پوست کمی جمع شود . پنبه را با لوسیون آغشته کنید و روی چهره و گلو بگذارید و بردارید . پس‌ازاینکار شستن چهره با آب لازم نیست .

• پوست اطراف چشم :

در نظافت پوست ،مواظب قسمت‌دور چشم باشید و آنرا باکمال ملایمت‌لمس کنید چون بسیار لطیف و حساسست . سایه چشم وریمل را آدم میتواند باکمال ظرافت و بدون کشیدن پوست پاك‌کند ، چشم را با پنبه مرطوبی که به مخلوطی از آب و یکنوع روغن گیاهی آلوده‌اید پاك کنید .



دنیای جوانان

دختری که تقلب میکند!

همه چیز ، همین دو سال پیش شروع شد، «پروانه» ۱۷سال داشت ، تازه دیپلمش را گرفته بود و شاید از این بابت احساس غرور میکرد .

دختری مثل دختر های دیگر بود . مدرن و طناز در حد تعادل ، کمی محجوب ، و خیلی تاثیر پذیر .

بوسیله یکی‌ازدوستانش به مجامع‌جوانان و کافه ها و دانسینك ها کشیده شد ، و بهرحال فکر میکرد که حالا در این سن و موقعیت استحقاق یک مقدار تفریح و آزادی را دارد ...

پروانه کمحرف بود ، اما آنچه ازدیگران می‌شنید، اینها بود : «دختر باید آزادباشد» - «دلبستگی ، فقط به یک نفر مسخره است.» - «ازدواج ازمدافتاده‌است .» - «زنده باد آزادی کامل» ... واز این قبیل.

این حرفها کمکم در پروانه کارگر افتاد ، بدون آنکه به تفصیل بپردازیم ، میگوییم نتیجه‌این شد که بزودی پروانه تصمیم گرفت با یک دختر دیگر ، به تنها و مستقلازندگی کنند ، واینکار را هم کردند .

هدف آنها در ظاهر تحصیل و کار بود، اما در واقع هیچیک انجام نمیشد.

زندگی فقط میگذشت ، با دوستی های مختلف، با تفریح‌های یکنواخت ، باقرض‌ها، وغیره ...

حالا پس از دو سال اگر از پروانه بپرسیم چه خیالی دارد و چه خواهد کرد، میگوید نمیداند و فکری نکرده‌است .

اما در واقع پروانه دارد تقلب میکند... بله ، تقلب !

تقلب را فقط درقمار نمیکنند ، بعضی ها با خودشان هم تقلب میکنند ، و پروانه یکی از آنهاست ، چون بخودش دروغ میگوید ، چون چشمانش را بروی حقایق ، و بروی آینده بسته است ...

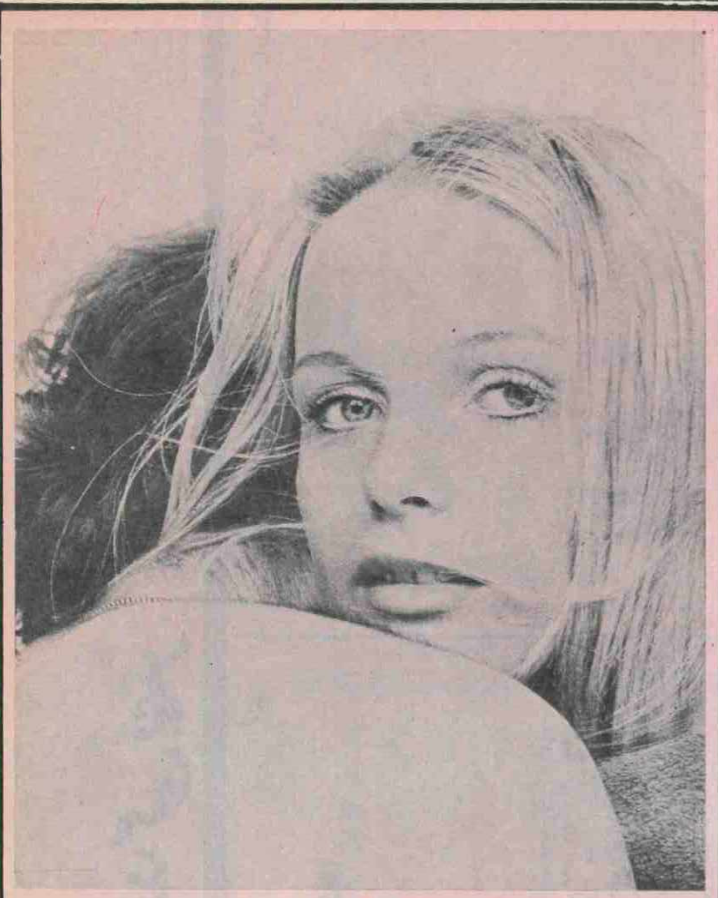
چون او حتی زندگی هم نمیکند ، فکر میکند که زندگی میکند ... فقط دارد تقلب میکند ...

لابد میخواهید نتیجه را بپرسید ؟.

کسی چه میداند ؟

شاید یکی از همین روزها با یک بچه به خانه پدر و مادرش برگردد ، بچه‌ای که شاید حتی نداند پدرش کیست ؟ ■





مشکلات ۱۶ سالگی تحول جسم وروح

• قبل از این به مشکلات ۱۶ سالگی اشاره کرده‌ایم ، و حالا فصل دیگری را در این مبحث میگشائیم ، و آن «تحول»است... که خواهیم گفت این تحول باید هم روحی و هم جسمی باشد ...

• سن ۱٦ سالگی ، معمولا یك سن‌مهم برای یك دختر میباشد ، زیرا در این سن تحول عواطف و روحیه یك دختر انجام می پذیرد .

اما قبل از بحث درباره این تحول و شناخت آن ، بهتر است که «عشق» را بشناسیم .

در تمام زمان ها ، در عشق دو چهره از دو نفر ، طریقه شرح آن ، با بدن وروح میباشد . اگر قسمت روحانی آن ، فقط احساسات ما باشد ، در این صورت نمیتوان از آن اطلاع یافت و به زبان آورد ، مگر به استعانت بدن : حرف ها ، حرکات ، ملامسه ، نگاه ، و بوسه ، همچنانکه آگاهی، و پذیرش از این عشق ، بوسیله دیگری ، بهمین چیز ها بستگی دارد .

در واقع بدن ما حالت پیوستن ، و حالت ابراز را پیدا میکند .

مطمئنا یك زن و یك مرد میتوانند‌دوستی باهم داشته باشند ،بدون‌آنکه عشق‌وعواطف دخالت داشته باشد . اما در این صورت

بپوش، نپوش!

چه موقع و کجا، چه‌لباس‌هایی بایدپوشید؟

★ یکی از مشکلات بزرگ در آداب معاشرت ، همواره چگونگی پوشیدن لباس بوده است ، و اینکه کی و کجا ، چه لباسی بایـــد پوشید ... مختصرا در این مورد ، راهنمایی هایی گردآورده‌ایم..

★★★

– اگر به یک کوکتل پارتی دعوت شده‌اید ، باید حتما لباستان رسمی باشد . این قبیل میهمانی ها ، اگر از ساعت هفت بعد از ظهر ببعد است ، لباس شما باید بلند و ظاهرش گران لطفا ورق بزنید :

مد برای دختر خانم‌ها

★ دومدل‌لباس برای دخترخانم‌های جوان، که بایشان‌برازندگی وجلوه می‌بخشند، و بعلاوه برای استفاده در موقعیت‌های مختلف نیز مناسب میباشد .



خدا میداند او را دوست میداشتم

•GOD KNOWS I LOVED HER

Despretly she needed me but I was not around
Faithfully she trusted me but I just let her down
Yes it's true I broke her heart and made her castles fall
But I loved her, God knows I loved her.

The saddest tears I've ever seen were tears I made her cry
The saddest words I've ever heard were when she said goodbye
And much too late I realized the saddest part of all
I loved her I really loved her
I loved her God knows I love her
Agh but she never knew it cause I never let it show
Ask me why did I do it, I don't know, I don't know
God knows I'd be a different me if I had the chance again
I love her God knows I love her
God knows I love her.

خواننده : جی. کاب

درکمال ناامیدی بمن‌احتیاج‌داشت
ولی من آنجا نبودم .
او باایمان بمن اطمینان کرد
ولی‌من‌اورااز خود دور کردم
بله،این حقیقت دارد
من قلب‌اورا شکستم‌وکاخ‌آرزویش را ویران کردم
ولی‌اورا دوست دارم
خدا میداند که اورادوست داشتم .
غمگین‌ترین اشکی که به عمرم دیدم
اشک‌او بود که بخاطر من ریخته میشد .
غمگین‌ترین کلماتی که به عمرم شنیدم
زمانی‌بود که گفت‌خداحافظ
وخیلی دیر متوجه غمگین تریـن قسمت شدم
من‌اورا دوست داشتم . واقعادوست داشتم
من اورادوست داشتم. خدا میداند که‌اورادوست داشتم.
وای‌که هرگزمتوجه نشد چون‌من هیچوقت عشقم‌را باو نشان‌ندادم .
میپرسیدچراا ینکار راکردم،نمیدانم
خدا میداندا گربمن یک‌فرصت‌دیگر بدهد
عوض‌خواهم‌شد
اورادوست‌دارم ،خدامیداند ،خدا میداند که‌اورادوست‌دارم .

مختلف جسمانی و روحانی تشخیص داده شده است . (که باید خاطر نشان کنیم ، این‌دوحالت باهم، مخصوص آدمیزاداست. و در حیوانات اثر عواطف و روحیات در عشق ، وجود ندارد .) بنابر این میتوان گفت که در صورت نقدان هریک در روابط دو انسان ، عشق واقعی نیز وجود ندارد . چهره های جسمانی عشق ، برای هریک از زن و مرد ، از طبیعت خوددور میشود ، هرچند که به درجه والاتری‌دست یابد . در این مرحله است که به آغاز بحث برمیگردیم ، هم روح و هم جسم ما برای آنکه بمرحله آمادگی مرحله عشق رسیده باشد ، به شرایطی نیاز دارد که به آن "حول میگوئیم ، و حائز اهمیت فراوان می باشد . ■



مدل فانتزی

• یک مدل لباس فانتزی، برای دختر خانم‌های جوان .دراین مدل لطافت طرح و پارچه ، بر لطافت پوشنده لباس اضافه میشود ، و نوغایی بپا میکند !

وقتی پانزده ساله بودم

در ۱۵ سالگی صدایم را از دست دادم!



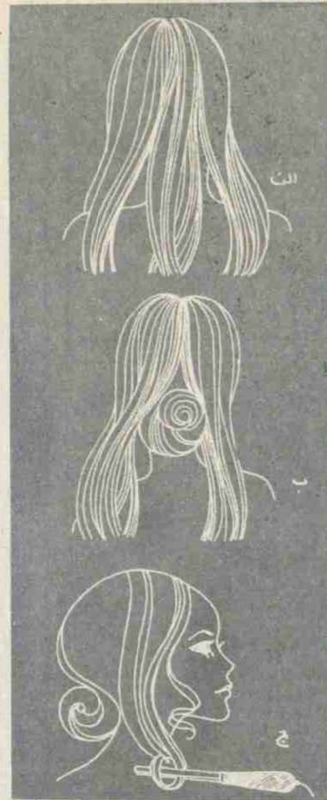
• ... از هنگامی که مادر «زماپ» در سیسیل سکنی گزیدیم ، من زندگی آرامی بدست آوردم که میان کار و تفریحم تقسیم شده بود ، تفریح من ، فوتبال بود ، ودسته ما که از شاگرد مدرسه ها تشکیل شده‌بود، یکشنبه ها به عملیات خود می پرداختیم، و در بسیاری از مسابقه های دوستانـه با باشگاه های دیگر ، ما برنده شدیم ... این مسئله باعث شد که من تا حدود زیادی بر حجب و حیای خود فایق شوم که در این زمان بسیار گریبانگیرم بود .

بقیه اوقات را من درمیان خانواده‌ام می گذراندم ، زیرا من‌پسر گوشه‌گیری بودم و صدای خوبی بودم که بسیار موجب‌خوشایند خانواده‌ام بود . من نیز باین کار افتخار می کردم ، و هرگز فرصتی را برای آواز خواندن بخاطر اطرافیانم از دست نمیدادم.

چقدر برای آنها تاسف‌آور بود هنگامی که در سن ۱۵ سالگی من صدای خود را از دست دادم ، و آن صدای قبلی ، تبدیل به صدای فعلی من شد .

برای خانواده‌ام مسئله این نبود که من آوازخوان هستم ... در یك برنامه تبلیغاتی من از پدرم و خویشانم برای شنیدن آوازم دعوت کرده بودم ، اما پس از خاتمه‌آواز پدرم آنچنان خشمگین بود که تا مدتی در

در راه زیباتر شدن! نکاتی که در آرایش باید رعایت کرد .



۱ـ همیشه سعی کنید آرایش مو های شما با لباسیکه میپوشید ، متناسب باشد . ما پیشنهاد میکنیم سبک های قدیمی را فراموش کنید و مدل های رمانتیک را دنبال نمائید .

الف ـ مو ها را بسه قسمت تقسیم کنید، و قسمت وسطی را بپیچید .

بـ ـ قسمت وسطی موی را که پیچیده‌اید، محکم کرده و فرم بدهید .

ج ـ و حالا مو های دو طرف را بـا دستگاه فرزنی حلقه حلقه کنید .

***

در شب بایستی پوست صورت لطافت خاص داشته باشد . برای این امر ، با وسایل توالت دلخواه و با پودر مخصوص این درخشش را بصورت خود بدهید .

۲ـ این آرایش جلوه دخترانه شما رادر شب دوچندان میکند .

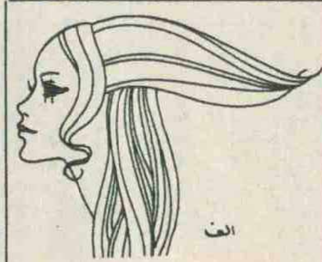
الف : رشته های مو ها را کپه کپه کشیده‌و بیخ آنها را بهم بچسبانید و پس از شانه‌زدن مفصل و خوب ، آنها را با یک کش محکم کنید .

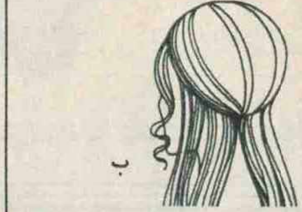
ب ـ حالا مو را حلقه کرده آنرا بالا برده و بهم بزنید و باسنجاق مو آنرامحکم نمائید .

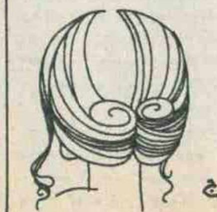
ج ـ ٤ حلقه مو را با سنجاق ازگوشه شقیقه خودبیرون آورده و بهم بافته و حلقه حلقه کنید و باسنجاق آنرا نگهدارید . حالا از «اسپری» استفاده کنید . قبل ازخارج شدن از خانه ، سنجاق ها را از مو های کنار شقیقه های خود بیرون آورده و مو های‌بافته را پشت گوشهای خود بیاندازید.

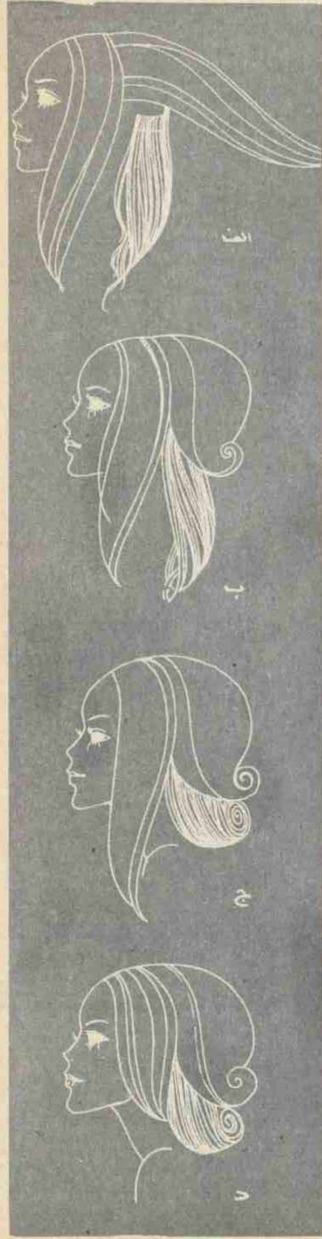
***

مژه‌های بلند و آرایش داده شده در پارتی‌های شبانه جلوه خاصی بشما میدهد. مژه‌های مصنوعی را خریداری کرده و آنها را بقسمت های بالا و پائین چشمان خود وصل نمائید .









بعلاوه بسیار دوست داشتم که در کنارپدرم باشم . او یك دوست مافوق تصور بود . درباره مشکلاتش بامن صحبت میکرد ، مرا با استعداد هایش ، وواز جمله موسیقی آشنا کرد، مثل هر سیسیلی خوب دیگری که از این هنر بی‌اطلاع نیست .

او بسیاری از آواز های اپرا را بمن آموخت ، و اینکار را بکمك یك دسته‌صفحه های ۷۸ دور قدیمی و یك گرامافون کهنه انجام میداد . او همچنین مردی بسیار با ایمان بود ، و از سن یازده سالگی من جزء دسته «کور» کلیسا آواز میخواندم .

باید گفت که در این دوره «من صاحب خانه جرئت روبرو شدن با او را نداشتم !

پس از آن وقتی او یك آواز مرا از رادیو شنید ، تاحدی نسبت به کار من موافق‌تر شد . این آواز موسوم به «اگر می توانستم» بود که شعرش را خودم سروده بودم .

از آن ببعد بیشتر اوقات من به تمرین های آواز خوانی میگذشت ، و باز هم در این امر ، پدرم بزرك ترین مشوق من بود . پدرم ساعت ها با من به تمرین می‌پرداخت ، و آهنك ها و شعر های مرا تصحیح می کرد ... و بالاخره یك نامه از کمپانی‌صفحه «فیلیپس» بدستم رسید . این ، آغازکار بود! ■

بپوش ، نپوش ...

بقیه از صفحه قبل

کوکتل هایی که زودتر از این ساعت ترتیب داده شده ، لباس کوتاه با تزیینات جالب ، مناسب است . بهترین و سنگین ترین لباس‌برای اینگونه مجالس‌لباس‌مشکی ساده است با یک ردیف گردنبند مراورید ،و یا یک سنجاق سینه درشت و جالب .

ـ در میهمانی های شب ، لباس خانم ها باید حتما بلوز باشد ـ رنگ‌آن تیره ، وبهراندازه که صاحب لباس مایل باشد ، میتواند دکولته باشد . اگر لباس شب بدون آستین می پوشید ، باید حتما از دستکش بلند استفاده کنید . شنل های پوستی برای این لباس ها مناسب است .

ـ مناسب ترین لباس برای خانمهای کارمند ، بلوز و دامن دوبیس ـ لباس های ساده آستین‌دار ، ولباس های «شومیزیه»است.

ـ باید توجه داشت پوشیدن شلوار در محیط کار ، مگر برای خانم هایی که در موسسات خصوصی بدون ارباب رجوع کــار میکنند ، مناسب نیست . کفشی که روزانه این خانمها استفاده میکنند ، باید پاشنه کوتاه باشد و از رنگ های زنده انتخاب نشده باشد .

ـ در پیکنیک ها ، بلوز و شلوار بلند مناسب ترین پوشاک است ... کفشی که در این روز ها باید بپوشید ، بدون پاشنه است. ■

اراده کنید

بهمه چیز میرسید

کسانی‌که در طریق عشق وصول بحق و عقیده از خود بگذرند ، بحقیقت در زمره آزادگانند

حضرت رسول (ص)

در مشی و عقیده خود راسخ وثابت باش تا موفق و کامیاب گردی

حضرت علی (ع)

فتح و پیشرفت ، ملك بلامنازع کسانی استکه دارای استقامت و ثبات قدم باشند

گوته

تمایلات خــود را میان دو دیوار محکم «اراده» و «عقل» حبس کنید

ارسطو

اگر میخواهید غنی شوید ازهواهای‌نفس بکاهید .

ولتر

کسیکه میگوید‌انجام ووصول فلان‌موضوع محال وغیرممکن‌است، میخواهد برای تنبلی خود عذری آورده باشد .

لاروشفوکو

در مقابل عزم‌آهنین توماپرا یارای‌مقاومت نمی‌بینم چیزی راکه بخواهم انجام‌دهم بذهن می‌سپارم ، ذهن و حافظه مرا بافراموشی و نسیان ارتباطی نیست .

صاحب همت دربیح وخمهای جاده‌زندگی هیچگاه با یاس واستیصال‌روبرونخواهدشد.

بناپارت

زهرا ناجیکی ـ شیراز



۳ ـ این آرایش موی شبانه مخصوص شماست ، در صورتیکه از ۲۰ سال بــالا نباشید .

در این‌آرایش چون مو ها از وسط بدو قسمت میشود ، جلوه خاصی بپیشانی شما میدهد . این آرایش را میتوانید شخصــا انجام دهید .

الف . در قسمت وسط و عقب سر یک قسمت از مو را بیرون بکشید و مو های قسمت های بالاتر را بپیچید .

ب ـ مو های بالاتر را که در قسمت وسط و عقب سر قرار گرفته ، جمع کرده بهم بپیچید و محکم کنید ، و سپس مو های قسمت پائین سر را بدو قسمـت نمایید .

ج ـ دو حلقه تقسیم شده مو های پائین را بپیچیده و قسمت بالای آنها را دوباره بخوب شانه بزنید . و از وسط هر کدام بطرف مقابل دیگری بپیچید و محکم نمائید . دو سه حلقه موی را بگذارید بطرف پائین آویزان شوند .

★★★

برای آرایش چشمان خود وقت بیشتری مبذول دارید . برای این منظور از سایه چشم رقیق تر استفاده کنید ، تا اینکـــه از رفتن ماده سایه چشم بداخل چین و چروك ها جلوگیری بعمل آید .

٤ ـ اگر مایلید عالیترین آرایش موی سر را داشته باشید و مورد توجه قرار گیرید ، باین آرایش مو توجه نمائید . در این آرایش مو از یک دسته موی مصنوعی کمک گرفته ایم . البته باید موی مصنوعی انتخاب شده کاملا همرنگ موی شمــا باشد .

الف : در پشت سر یک مقدار موی را جدا کرده و بطور افقی قرار دهید و روی آن یک مقدار موی بلند و کشیده را محکم نمائید .

ب : مو های جمع شده بالای سر را بطرف داخل مخفی نمائید .

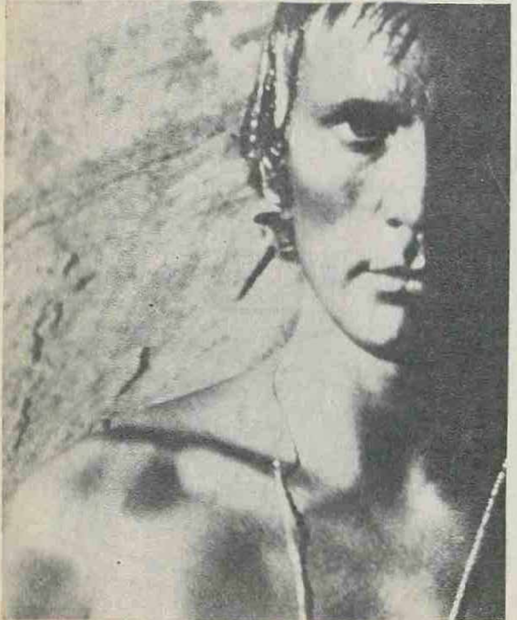
ج : و در آخر قسمتی از مو را از طرفین حلقه کرده و آرایش داده و محکم نمائید .

د : و حالا مو های دو طرف را که افتاده بود ، بپیچیده و بطوریکه دیده نشود، درزیر مو ها محکم نمائید . حالا موی های روی گوش ها را با دقت شانه بزنید .

دستهای زیبا نظر همه را بخود جلب میکند . کرم مخصوص دستها بشما کمک میکند تا پوستی نرم و شفاف داشته باشید. با ناخن های مصنوعی ، غصه ناخن های خود را نخورید . آنها بسادگی چسبیــده و لاک زده می شونـد . لاک انتخـاب شـده سعی نمائید به روژ لب شما بیاید . ■

درخشش دوباره

یک چهره آشنا



• «ترنس استمپ» از چهره‌های مستعد و جوان سینمای‌امروز است.. درخشش استمپ با فیلم«کلکسیونر» اثر ویلیام وایلر بود که طی یك داستان استثنایی ، شخصیت تازه‌ای از یك هنرپیشه جوان را معرفی می کرد .

ترنس‌استمپ پس ازآن در چند فیلم بازی کرد، واین فیلمها روز بروز بر شهرت‌اوافزود... فیلمهایی مثل«دور از جماعت خشمگین» ـ «داستان یك زن» و غیره ..

اما پس از آن ترنس استمپ ناگهان در خاموشی فرو رفت .بکلی خود را از کارها کنار کشیده بود، ودیگر خبری ازاو نبود ..

اینهمه، علیرغم تمام شهرت و استعدادش ،او رادر یکنوع‌فراموش شدگی فرو برد .

تا اینکه این اواخر،دوباره با بازی در فیلم تازه‌ای ، ترنس‌استمپ دوره تازه‌ای‌رادر کار خود آغازکرد. بدون‌شك ترنس‌استمپ هر زمان که آغاز بکار کند، مجددا شهرت و موفقیت گذشته را برای خود تجدید خواهد کرد، اما این نوع وقفه‌ها ، در کار هنری یك هنرمند ، معمولا خطرناك است ، وحتی میتواند بکلی او را نابود سازد ..

فیلم جدید «ترنس استمپ» ملهم زندگی آرتوررمبو شاعر فرانسوی است که در آن با ژان ـ کلود بیریالی همبازی میباشد . ■

افسون در بهشت

داستان ایرانی

نوشته : فریده گلسرخی

نگاهی به آنچه گذشت

«افسون» دختری که پس از گذراندن دوره متوسطه ، بشوق فرا گرفتن هنر نقاشی بـه ایتالیا رفته است ، هنوز درس خودرا به پایان نرسانده، نامه‌ای از پدرش دریافت میدارد که در آن پدرش به او تکلیف می‌کند بایران باز گردد . «افسون» نیز پس از بررسی جوانب امر ، موقعی که در مییابدچاره‌ای جز بازگشت ندارد ، راهی ایران می‌شود . روزی که از بیکاری و در خانه‌نشستن حوصله‌اش بسر آمده بود ، بخیابان می‌آید ، تابلوی آتلیه‌ای نظرش را جلب می‌کند ، داخل می‌شود . به تماشای تابلوها که کمتر اثری از هنر در آن دیده‌میشد، می‌پردازد و بعد برای استراحت بروی مبلی می‌نشیند . در این هنگام در یکی از اتاقهاباز می‌شود و دختر جوانی همراه با مردی به‌سالن می‌آیند . مرد هنگام معاشقه متوجه حضور او می شود . پس از رفتن دختر «افسون» و «مهرداد» باهم در مورد تابلوها گفتگو میکنند و چون دیر وقت بود ، «افسون» از «مهرداد» خداحافظی می‌کند و از آنجا بیرون می‌آید.

«مهرداد» نقاش در حالیکه کارتهای دعوت گشایش رسمی گالری بهشت را امضاء میکرد، به «هایده» دوستش گفت :

ـلطفا این کارتها را بگذار توی پاکت‌ودرش رابچسبان .

اما «هایده» که برابر آینه کوچک ولکداری که به دیوار کارگاه آویزان‌بود ایستاده وچهره خود را با دقت در آن مینگریست ، شانه‌بالا انداخت و گفت :

ـبمن چه .. من تمام عمرم از اینکه زبانم را چسبی کنم بدم میامده است .

«مهرداد» نگاهی باو انداخت و گفت :

ـبرای خاطر «مهرداد» هم اینکار رانمیکنی؟ اگر کمک نکنی کارتها بموقع نمیرسد .

«هایده» بدون اینکه ازجایش تکان بخورد، گفت :

ـخوب ، بموقع نرسد مگر چه میشود ؟

ـگالری افتتاح نمیشود و یالااقل با جمعیت بسیار کم ودر نتیجه افتضاح میشود .

ـ خوب ، افتضاح بشود مگر چه میشود ؟

«مهرداد» که دیگر کمکم خشمگین میشد گفت :

ـ تو مثل بچه‌ها حرف میزنی ، هایده . پس از اینهمه زحمت حالا که تازه در آستانه موفقیت قرار گرفته‌ام ،بگذارم همه چیز خراب شود ؟خواهش میکنم هایده ، کمکم کن. وگرنه تابلوی جدیدم نیز بموقع تمام نمیشود .

ـ خوب تمام نشود ، مگر چه میشود ؟

«مهرداد» تقریبا فریاد زد :

ـ مگر چه میشود ؟ مگر چه میشود ؟ تو اصلا نه بمن علاقه داری و نه بکار من !

«هایده» سرانجام از برابر آینه کنار آمد و گفت :

ـ اولی دروغست ، من بخودت علاقه‌دارم، خودتهم اینرا میدانی ولی بکارت نه . من نقاشی را بعنوان حرفه قبول ندارم .

ـ ممکنست بعنوان حرفه‌قبول نداشته باشی ولی لااقل برای تفنن که قبول داری . ازاین گذشته ، تو وقتی مرا دوست داری بایدکارم راهم دوست داشته‌باشی.

«هایده» بسوی او آمد ، خواست روی او خم شود و ببوسدش ولی‌پایش به سه‌پایه‌نقاشی که آن تابلوی بزرگ روی آن بود گرفت ، نزدیک بود زمین بخورد ولی زمین نخورد و فقط نخ جورابش در رفت و او که برای‌خشمگین شدن کاملا آماده بود ، در رفتن نخ‌جورابش‌را بهانه قرار داد و فریاد زد :

ـمرده‌شور اینجا را ببرد ، پر از سیخ‌وسه پایه ، کرباس ، قاب ، رنگ ، قلمو ، نفت ، تینر .آخر، بمن احمق بگو که اینجا جای عشقبازیست که تو میائی؟ جوراب نازنینم پاره شد . اصلا همه‌اش گناه از خودمست که عشق مردی مانند ترا در دل گرفتم . مردیکه‌بزن خودش وفا نکند ، معلومستکه بمنهم وفا نمیکند. یکی بمن بگوید برو دختر فکرنان کن که‌خربزه آبست . من یک بیوه میوه هستم و باید بفکر شوهر برای خودم باشم، نه اینکه وقتم رااینجا در میان این خرده ریزها تلف کنم .

«مهرداد» از امضاء کردن کارتهای دعوت دست برداشت و نگاه سردی باو انداخت . نگاهی که درخود یکدنیا معنی داشت . امـــا «هایده» باین نگاه توجهی نکرد ، او وقتیکه بهیجان میامد چنان خود را به‌آن تسلیم میکرد که دیگر بهرچه در خارج از دنیای درونش میگذشت توجه نداشت . شاید هم خوب بود که او این نگاه را ندید یا به مفهوم آن توجه نکرد چون آنچنان سرد ورد کننده بود که حتی بیخیال‌ترین آدمها را برنج میانداخت .

«هایده» که بیوه‌زنی جوان بود در اداره‌ای بعنوان منشی بکار مشغول بود . او آپارتمانی در یکی از خیابانهای شمالی شهر اجاره کرده بود و بتنهائی در آن زندگی میکرد . او زیبا، شیکپوش ، طناز و بسیار آزادمنش بود .بهمین سبب ، از بین مردان هر طبقه دوستانی‌داشت و در نتیجه نوعی زندگی‌پرمعاشرت وبی‌بندوبار را دنبال میکرد که در آنحال برایش دلپذیر بود ولی از نظر آینده هیچ درخود نداشت . **اما «هایده» جوانتر ، جذابتر**و پرخواهان‌تراز آن‌بود که وقت اندیشیدن به آینده برایش فرا رسیده باشد و به حرفهایی هم که دیگران در اینباره میزدند می‌خندید و باخوش‌بینی خاصی که داشت و در نتیجه باز شدن همه درها برویش ، کاملا منطقی بنظر میرسید ، میگفت: «حالا برای فکر کردن به‌آینده خیلی‌زودست. هروقت دیدم زهوارم دارد در میرود ،باازدواج آینده‌ام را تامین میکنم .» و اگر کسی بیشتر پافشاری میکرد ، بیحوصله فریاد میزد: «خوب، این ماشین نویسی در اداره‌را که سبب‌خم‌شدن ستون فقراتم و جدا شدن گوشت از ناخنهایم میشود بخاطر آینده میکنم . مگر نمی‌بینید؟»

او در یکی از میهمانیهای شبانه با«مهرداد» آشنا شده بود . هردو از یکدیگر خوششان آمده بود ، بیکدیگر شماره تلفن داده بودندو بعد پای «هایده» به کارگاه نقاشی «مهرداد»باز شده بود. در آن روزهای اول آشنائی برای او فرق نمیکرد که «مهرداد» نقاش باشد یا حرفه‌ای دیگر داشته باشد ، برای او حتی‌زن داشتن «مهرداد»نیز کوچکترین اهمیتی نداشت. او از اینمرد خوشش آمده بود و میخواست با او باشد و همه موضوعهای دیگر برایش بی‌تفاوت بود ، بخصوص که احساس میکرد درزندگی‌عشقی «مهرداد» زنی‌دیگر وجودنداردو وجودش دربست دراختیار اوست .

اما از چندی پیش «هایده» متوجه شده‌بود که کمکم عاشق «مهرداد» شده است و آنوقت همه دردهائی‌که باعشق میاید بقلبش راه یافته بود . در زندگی خانوادگی او کنجکاوی میکرد، بکار و سرگرمیهای او حسادت میکرد و بدون اینکه خود بخواهد بیهوده نگران و عصبی‌بود، بخصوص از وقتیکه «مهرداد» میخواست‌گالری را بطور رسمی افتتاح کند . او شب وروز کار میکرد و مانند گذشته به «هایده» نمیرسید و «هایده» بهرچیزی یاکسی که «مهرداد» را ازاو جدا کند حسادت میکرد ، بخصوص که هرچه میکوشید نمیتوانست بکار او علاقمند شودودر آن شرکت کند . بکاری که اعتقاد نداشت چگونه میتوانست علاقمند شود ؟

باوجود این ، همه چیزلذتبخش بود تاوقتی که آن تابلو در آن کارگاه پیدا شد .

«مهرداد» بارها از «هایده» خواهش کرده بود که مدل او برای تهیه یک تابلو بشود ، تابلوئی که میبایست عالیترین تابلوی‌گالری‌باشد، تابلوی تمام قد زنی در لباس حوا . اما «هایده» این خواهش او را نپذیرفته بود ، به بهانه‌های رنگارنگ. وقت نداشت ، حوصله نداشت‌ساعتها سرپا بایستد یابیحرکت دراز بکشد و از اینها گذشته با خنده باو میگفت :

ـ اگر بخواهی بسبک نقاشی قدیمی بکشی که ترجیح میدهم عکس بیندازم ، یک لحظه‌زیر نورافکنهای عکاسی و بعد تق تق دوربین ، همین ... تمام شد .پس چرا چندساعت درهر روز سرپا بایستم؟ اگر هم بخواهی بسبک‌جدید بکشی که زیبائی اندامم معلوم نمیشود چون شکمم میرود توی سرم و سینه‌هایم سرزانوهایم! از اینها هم گذشته ، ممکنست چند تا مرد ، مرا عریان دیده باشند ولی حاضر نیستم خود را عریان بهمه نشان بدهم ، میفهمی مهرداد ؟ تو خودت اول از همه‌باید از اینموضوع‌ناراحت باشی .

ولی «مهرداد» نسبت باو تعصبی نداشت و «هایده» خودش نیز اینموضوع را میدانست وهمین‌هم نیز سبب رنجش‌بود، همینکه«مهرداد» مانند گذشته اورا برای خوشگذرانی‌میخواست ومانند خود او بدام عشق نیفتاده بود تا بروی همه چیز در نظرش پرده‌ای‌پر رمز ورازکشیده شود .

این برای «هایده» دردناک بود و میدانست وضع رابطه او با «مهرداد» به مرحله‌ای‌رسیده است که کوچکترین اشتباه و یا اتفاق سبب نابودی آن میشود و با اینکه میکوشیداشتباهی را مرتکب نشود ، روی اصل تلخکامی خاصی، که در قلبش پیدا شده بود ، اشتباه میکرد ، پشت هم اشتباه میکردواینهمیکی ازاشتباهایش بود که مدل «مهرداد» نشد ، از روی تنبلی‌یا لجبازی و گذاشت او آن تابلو را که‌آرزویش بود و میبایست شاهکارش بشود ، از روی زن رویاهایش بکشد . تابلو حتی وقتیکه ناتمام بود ، میتوانست قیافه زنی را که «مهرداد» نزد خود مجسم کرده بود خوب نشان دهد .

او زنی بود کم سال ، رنگپریده ، باگیسوان انبوه سرخ که بدور چهره خوش حالتش پریشان شده بود . آنزن ابروان باریک‌کمانی وچشمهای درشت داشت و مثل این بود که نگاهش تمام مدت کار کردن بانقاش حرف‌زده بود .

آنروز که «هایده» برای اولین بار تابلوی



ساخته و پرداخته ولی هنوز تمام نشده رادیده بود ، عکس‌العملش آنی بود . او لبخندتمسخر آمیزی زده و گفته بود :

ــ استاد ، تو در عوض یک زن‌ابوالهول کشیده‌ای !

«مهرداد» با تعجب پرسیده بود :

ــابوالهول ؟ مقصودت چیست؟

ــلابد میدانید اینکه ابوالهول سر آدم‌دارد وتنه شیر . نه ؟

ــ خوب میدانم ، ولی ؟

ــولی چی ؟ تو سریک زن دیگر را کمبا این یالهای‌قرمز به سر شیر شباهت دارد ،روی تنمن گذاشته‌ای ولی کارت دو ایراد دارد ، اول اینکه سینه‌های من آنقدر افتاده نیست و بعد اینکه پاهایم اینقدر دراز نیست .

ــمزخرف میگوئی !

«هایده» چند لحظه بفکر فرو رفته و بعد بالبخندی تمسخرآمیز گفته بود :

ــ نه،مطمئن باش که مزخرف نمیگویم .من باهوش‌تر از آنم که تو فکر میکنی ولی خودم را احمق نشان میدهم . آخر زنانی مانند من که در اجتماع تنها هستند وباگرگهائی چون شما مردها سروکله میزنند، باید عجیب باهوش باشند تا موفق بشوند . عزیزم ، تو سروپای دختری را که فکرش در مغزت نقش بسته‌است کشیده‌ای ولی چون از هیکلش زیر لباس چیزی ندیده‌ای ، هیکل مرا بجای هیکل‌او گذاشته‌ای. این در نوع خود یک شاهکارست ، عزیزم‌ولی ناجوانمردانه است ...

«مهرداد» دیگر چیزی نگفته و فقط در دل هوش او را ستوده بود . او درست میگفت، «مهرداد» حتی برای لحظه‌ای نتوانسته بود آندختر را باآن گیسوان سرخ و پاهای بلند فراموش کند . آن دخترکه نقاشی را میپرستید و «فلورانس» را میپرستید و پدرش توانسته بود او را از «فلورانس» دور کند ولی هنوز نتوانسته بود نقاشی را از او بگیرد .

پس از دیدار آنروز ،«مهرداد» دیگر او را ندیده بود ولی نتوانسته بود فراموشش کند ، بحدیکه در طی آفریدن آن تابلو ، فکرگیسوان قرمز، چشمان درشت و پاهای بلند او ، روی تابلو آنچنان اثرگذاشته بود. بیچاره‌آندختر... «مهرداد» بارها با خود اندیشیده بود کــه بیچارگی آن دختر و نیاز به نقاشی که او را بسباز کردن در کارگاه نقاشی ناشناس واداشته بود ، سبب شده استکه باو بیندیشد ، چون این بچگانه و حتی احمقانه بود که مردی مانند او با داشتن تجربه چندین ساله زناشوئی و دست زدن به عشق ورزیهای زودگذر بازنانی زرنگ، چون «هایده» ، به نگاهی وگفتگوئی عاشق دختری رهگذر شده باشد . بدون شک این نقاشی بود که آندو را بهم پیوسته وسبب شده بود که او نتواند آندختر را فراموش کند . شاید هم اثر آن گیسوان‌قرمز درخشان بود. اگر آندختر گیسوان کدری داشت که‌در جدول رنگیک نقاش ، نامی و شماره‌ای‌نمیشد برایش برگزید ،نمیتوانست توجه و را جلب کند .

اما هرچه بود ، در آنحال «مهرداد» به‌آن دختر میندیشید و « هایده» هم اینرا میدانست واز آن رنج میبرد ، بخصوص باکاملترشدن تابلو بر این رنج افزوده میشد ، افزوده میشد وافزوده میشد تابدانجاکه درآنروز که‌فقط یک هفته‌بگشایش‌رسمی گالری مانده وآن‌تابلوآماده وفقط نیازمند به کمی ریزه‌کاری در وسط کارگاه قرار داشت ، بین «هایده» و «مهرداد» آن صحنه پیش آمد ، صحنه‌ای که هر لحظه ممکن بود سبب جدائی آندو شود .اما «هایده» که میدانست آغوشش برای یکمرد گرمی و لذت بسیار داردو هنوز خطری احساس‌نمیکرد، بدون اینکه به نگاه سرد «مهرداد» توجهی‌بکند ابرو درهم کشید و گفت :

ــ اصلا من میروم ، مهرداد .تو با تابلوی حوای موقرمزت تنها بمان!

«مهرداد» با آهنگی که بهمان سردی‌نگاهش بود ، گفت :

ــهایده ، اینکار را نکن . ممکنست بعد پشیمان شوی .

«هایده» خنده‌ای تمسخر آمیز کرد و گفت:

ــپشیمان ؟ من دیگر از محیط اینجا خفه شده‌ام و میخواهم یکخورده‌هوای آزاد بخورم. مرا دیگر در اینجا نمی‌بینی تا روز گشایش رسمی گالری .

و کارتی امضاء کرده‌را ازروی‌میز برداشت، در پاکت گذاشت ، قلم را از دست «مهرداد» بیرون آورد وروی پاکت نوشت : «سرکارخانم هایده .م» وبعد لبخند زنان گفت :

ــدعوت رسمی دارم ، می‌بینی !

«مهرداد» با خشم گفت :

ــولی من خیال میکردم از محیط اینجا خفه شده‌ای ومیخواهی یکخورده‌هوای آزادبخوری!

ــ تو حق داری ،من اینحرف را زدم .ولی گفتم که از محیط کارگاه خسته شده‌ام . چرا باید روز گشایش رسمی نیایم ؟ حالا کهمیتوانم چند تا آدم حسابی ببینم نیایم؟ توقع بیجائیست که از من داری ، مهرداد .

ولبخندی برلب آورد و در حالیکه کارت را باو نشان میداد ، باز گفت :

ــاستاد ، من به این مراسم دعوت دارم ، مگر کارت دعوتم را نمی‌بینید . بعلاوه ،وقتی بناست اندام زیبایم زینت بخش گالری باشد، چرا چهره‌ام راکه بدون شک‌از چهره ابوالهول زیباترست به میهمانان نشان ندهم ؟

وپس از اینحرف ، لگدی به سه‌پایه که تابلوی سنگین رویش بود زد و از درکارگاه بیرون رفت .

***

«مهرداد » کارتهای دعوت را کنار گذاشت و به تابلویش که «هایده»ابوالهول نامیده بود نگریست .

تردیدی نبود که او بدون اینکه خود بخواهد از چهره و گیسوان و پا های آن دختر ناشناس که یکروز به گالری آمده بود ، برای بوجود آوردن این تابلو الهام گرفته بود .

این بنظر «هایده » عجیب و مسخره جلوه کرده بود ولی «مهرداد» خودش می‌دانست که احساس خطر « هایده » در مورد بسر رسیدن دوران محبوبیت خودبسیار بجاست . او دیگر از آن زن خسته شده‌بود و هر نوع تازگی را بجان می پذیرفت .

« هایده » زن زیبا و مهربانی بود و دوستیش میتوانست برای یکمرد بسیار دلپذیر باشد بیشتر بدین سبب که آزادی های نامحدود ، آپارتمان دنج ، وقت آزاد زیاد و دست دلبازی بسیار داشت در بخشیدن همه نعمت‌هائی که‌طبیعت به‌جسمش بخشیده بود .

اما او کمبود هائی نیز در وجود خود داشت که برای یکمرد ، بخصوص مردی‌به ناآرامی ، توقع وریزبینی یك نقاش،تحملش یا ممکن نبود و یا بسیار مشکل بود .

ناتمام

ارثیه عموجـــــان

پاورقی تازه

نوشته هانری هولت

ترجمه: میمنت دانا



خلاصه آنچه خوانده‌اید :

دریکی از شب‌های سرد ماه نوامبر «آلبرت‌ـ هاکر» که پیاده بسوی لندن راه می‌پیمود ، نزدیک «لیتل دیپینگ» از شدت سرمابخانه‌ای متروک در سر راه خود ، وارد می‌شود .هنگام استراحت صدای ناله‌ای می‌شنود . حس کنجکاویش تحریک می‌گردد. بجستجومیپردازد ودریکی از اتاقها دختر جوانی را که کاردی در قلبش فرو رفته بود و لحظات آخر زندگی را می‌گذراند ، می‌بیند . وحشت زده ازآنجا می‌گریزد ودر سر راه به مهمانخانه سه‌کلاغ میرسد . آنشب در این مهمانخانه «جوناتان‌ـ کریل» شصت ساله که عمری رادرپی بدست آوردن پول در امریکا ، استرالیا و افریقا گذرانده بود، بمناسبت پایان مدت اقامتش در انگلستان مهمانی ترتیب داده بود و از دوازده برادرزاده و خواهرزاده خود خواسته بود بدانجا بیایند تا او آنها را ببیند و این جمع نیز بطمع بدست آوردن ارثیه هنگفت او در آنجا جمع شده بودند . پس از پایان شام «جواکراید» صاحب مهمانخانه ، خبر میدهد که بعلت مه غلیظ و هوای نا مساعد عبور وسائط نقلیه غیر ممکن است . «جوناتان» از صاحب مهمانخانه میخواهد برای مهمانان او وسائل خواب را آماده کند . ولی نگاه مهمانان حاکی از ناراحتی است ، چون جمعی از آنهـــا می‌خواستند بخانه‌های خود بروند و ...

●

عده‌ای دیگر میخواستند خود را بخانواده برسانند که بیصبرانه منتظر بودند به‌ببینند چه خبر خوشحال‌کننده‌ای شوهرانشان با خود می‌آورند.

راجرکریل مودبانه گفت :

ـ از اینجا تا «لدرهد» دور نیست و زنم منتظر است ....

عموجوناتان بالحنی که معلوم بود عادت به فرمان دادن دارد گفت :

ـچه حرفها پسرم ! نمیگذارم‌هیچیک از شما امشب از مهمانخانه خارج بشوید .

همفری‌کریل که کارش در لندن بود ومی‌خواست سروقت روز بعد به‌دفترش برسد گفت :

ـشما لطف دارید عموجان . گمان میکنم بهتر است پیاده تا ایستگاه راه‌آهن بروم و از آنجا با آخرین قطار بشهر برگردم ...

جوناتان با حرکتی سریع بطرف اوبرگشت وگفت :

ـ من یقین‌دارم که مه تا صبح‌تمام‌میشودو من مصرا میخواهم که همه شما امشب اینجا نزد من بمانید .اگر یکنفرتان افتاد وگردنش شکست من‌از کجابفهمم ...

آنگاه روبه پیتر کرد و گفت :

ـتو هم همینطور پیتر .

پیتر که مردی سیاستمدار بود واز دست مالیاتهای جدید بتنگ آمده بود و نمیخواست عموجوناتان را برنجاند گفت :

ـبسیار نظر خوبی است عموجان ، این اجتماع در حقیقت یک اجتماع خانوادگـی است و اگر بنا باشد که‌منزل نرویم‌دلیلـی ندارد کماین زودی مجلس را بهم بزنیم ولی من یک تلفنی بهزنم میکنم .

لحن پیتر کریل هنگام صحبت باتلفن خیلی فرق داشت. وی بهزنش چنین گفت :

ـمیدانی که پیرمرد یک دنده ولجبازی است و ما نباید کاری بکنیمکه باوبربخورد. بنابراین بهتر است که من بمانم ، باوجود این در آخرین دقیقه اگر توانستم در میروم .

دیگران هم‌بنوبت بخانه‌هایشان تلفن کردند و پیغامی فرستادند و عمو جوناتان یکبار دیگر جوجه‌هایش را زیر پروبالش جمع‌کرد .بعضی ها سعی میکردند که خمیازه نکشند و صحبت ها ادامه داشت تااینکه‌ساعت بزرگ دیواری یك‌بعدازنصف‌شب راآعلام کرد وپیر مردپس‌از اینکه باحضاریکیک‌دست داد شب بخیرگفت و هرکدام باطاق خواب خود رفتند .

در ساعت‌هشت صبح روز بعد مستخدمه‌ای باسینی صبحانه پشت در اطاق نمره ۹ انگشت بدر زد

آقای‌جوناتان عادت داشت که سر ساعت هشت او را بیدار کنند . ماری مستخدمـه دستگیره در را چرخانید و وارد اطاق شد . سه قدم‌بجلو برداشت و ناگهان برجای‌میخکوب شد. سینی صبحانه از دستش افتاد . فنجان و نعلبکی و قوری بزمین‌افتاد و شکست .ماری در حالیکه پشت‌سرهم فریادمیکشید از اطاق فرار کرد و همچنانکه در راهرو میدوید به مستخدمه دیگر بنام «بریژیت» تنه زد وآنگاه آهسته خم شد و برزمین نشست .

بریژیت پرسید:

ـچی شده ، چه خبره ماری ، چرا فریاد میزنی ؟

در های دیگردرراهرو باز شد و جواکراید دوپلغیکی خود را بالای پله‌ها رسانیدوگفت :

ـچه‌خبر است . چرا سرو صدا میکنید، ماری بلندشو ، چه اتفاقی افتاده ؟

مستخدمه در حالیکه‌رنگش مانند گچ شده بود بطرف آقای آکراید برگشت و در حالیکه صداهای نامفهومی از حلقومش خارج میشدبا انگشتی لرزان بطرف اطاق شماره ۹ اشاره کرد و گفت :

ـ آنجا ... آنجا آه خدای من !

در آن موقع‌درحدود پنج شش نفر باقیافه های متعجب در راهرو جمع شدندو نگاهشان متوجه انگشت ماری‌بود که بطرف اطاق نمره ۹ اشاره میکرد . یک لحظه گیج و مات بهم نگاه کردند و ناگهان آقای آکراید بطرف اطاق نمره ۹ دوید و آقایان راجر ، همفری وریچارد کریل از عقب سر او باطاق رفتند .

جوآکراید در حالیکه لبهایش کبود شده بود بی‌اختیار گفت :

ـآه خدای من !

سه نفر دیگر بجلو دویدند تاببینندچه چیز موجب وحشت ماری وآکراید شده است

آقای‌جوناتان در حالیکه نصف تنه‌اش از تختخواب آویزان بود سیم ضخیمی‌دورگردنش پیچیده‌ومرده بود .ظاهرا او را کشته بودند. همفری که با هیجان میخواست سیم را از دور گردن جوناتان باز کندمتوجه شدکه کار ازکار گذشته و دیگر تلاش وی بیهوده است .

صاحب هتل چاقوئی از جیب بیرون آورد و سیم‌رابرید . ریچارد آهسته از اطاق خارج شد . در رابست و جلو در ایستاد تاکسی داخل نشود. آنهائیکه در داخل اطاق بودند با تعجب‌به‌سیم‌نگاه می‌کردند .سیم ضخیم‌ویولون بود که مفتول محکمی دورآن پیچیده شده‌بود راجر ابتدا بسیم وآنگاه به جسد و بعد به اطراف اطاق نظر انداخت و ناگهان گفت :

ـنگاه کنید!

همه بطرفی که او اشاره میکرد نگاه کردند و دیدند که پنجره کاملاباز است !

آکراید بطرف پنجره‌رفت و نردبان کوتاهی رادید که زیر پنجره‌بدیوار تکیه داده بودند . دیگران گیج ومات از اینکه چنین حادثه‌شومی ناگهانی بزندگی آنها سایه انداخته‌است‌مبهوت ایستاده بودند ...

اکرایدرشته سخن را دردست گرفت‌و گفت:

ـقبل از هرچیز باید پلیس را خبر کنیم ، همچنین دکتر را. من‌الان به‌آنها تلفن میکنم.. ممکن‌است شما دو نفر آقایان همینجا باشید ؟

راجرباناراحتی به همفری نگاه کرد ، هردو احساس میکردند که گرفتاری های زیادی در افق زندگیشان نمودار شده و جز اینکهباآنها روبرو شوند چاره‌ای ندارند ، هشت مرد و چهار زن درزیر یک سقف دریک شبهه‌آلودکه هریک بنابوصیت جوناتان پس‌از مرگش‌هزاران لیره استرلینک به‌آنها تعلق میگرفت !

***

درحدود نیممیل فاصله جسد بیجان‌دختری همانطور که آلبرت هاکراز آنجا فرار کرده‌بود درخانه‌ای متروک افتاده بود . سایه مرگ روی قصبه لیتل‌دیپینگ میخزید .

فصل سوم

اتومبیلی جلو مهمانخانه سه کلاغ توقف کرد .مردی بالباس آبی‌رنگ‌در حالیکه سیگاری بین لبهایش دود میکرد از ماشین پیاده‌شد . کارآگاه «سیلور» از اسکاتلندیارد مردی بلند قد و قوی بود . رفتار بی اعتناء و ساده او آدم را باشتباه میانداخت و آنرا بسهل‌انگاری توجیه میکرد . ولی آنها که میدانستند در عرض‌چند سال اخیر این مرد چشم خاکستری آرام چند نفر از جنایتکاران لندن راکه‌امیدی بدستگیری آنها نبود گرفتار کرده است . این اشتباه را نمیکردند . دم در ورودی مهمانخانه سرهنگ «لووات» رئیس کلانتری انتظار سیلور را میکشید. سرهنگ بایکنظر فهمیده‌بود که کشف اسرار این قتل‌از عهده‌وی‌خارج است و بدون‌معطلی از کارگاه سیلور کمک خواسته بود .

سرهنگ باادب گفت :

ـ بفرمائید .

آنگاه اضافه کرد :

ـ هیچ چیز دست نخورده .

چند لحظه بعد بازپرس در آن اطاق‌شوم که زندگی جوناتان کریل خاتمه داده بود ایستاده بود . مردی که عینک دور شاخی بچشم و قیافه‌ای متفکر داشت و موهـای شقیقه‌اش خاکستری شده بود ، در کنار وی ایستاده بود اودکتر «فورسایت» پزشک قصبه بود .

دکتر فورسایت رو به بازپرس کرد و گفت :

ـ آثار یک ضربـه در پیشانی متوفـی دیده میشود که احتمالا باعث بیهوشی وی گشته ولی مرگ او در اثر خفگی است .

سیمی که بوسیله آن جوناتان را خفه کرده بودند روی بالش افتاده بود . سیلور آنرا برداشت نظری بگره آن انداخت و دوباره سرجایش گذاشت و رو بدکتر کرد و پرسید :

ـ فکر میکنید چند ساعت از مرگ وی گذشته ؟

ـ شش تا هشت ساعت . احتمالانزدیکی های صبح

سیلور سری تکان داد و چیزی نگفت و دکتر ادامه داد :

ـ اتفاق عجیبی است، همین دیروز صبح بود که من با آقای جوناتان صحبت می‌کردم .

ـ آیا وی مردی قوی و سالم بود ؟

ـ فوق‌العاده . هفته گذشته بمن مراجعه کرد وغر میزد و بدو بیراه میگفت ، زیرا آب‌وهوای‌اینجا باعث‌شده‌بودکه‌کمی‌مفاصلش درد بگیرد و من باو گفتم نگران نباشد ، بمجردیکه بسرزمین محبوبش ، جنوب‌آفریقا برگردد همه این‌درد هااز بین میرود . غافل از اینکه سرنوشت چه برایش رقم زده بود.

ـ آیا صحبتی نکرد که بنظر شما دارای مفهوم خاصی باشد ؟

ـ ابدا . ما خیلی با هم حرف زدیم . او راجع بزمانیکه در کالیفرنیا اقامت داشت صحبت میکرد . زندگی پر از ماجرا و جالبی داشته

ـ بنظرتان هیچ احتمال میداد که ممکن است او را بکشند ؟

ـ اگرهم چنین فکری داشته چیزی بروز نداد ، وی مردی قوی، باروح، پر انرژی و فوق‌العاده باهوش بود. او راجع بمعاملاتی که در ژوهانسبورک انجام میداد برایـــم تعریف کرد و من قلبا باو و مغز پرکارش، آفرین گفتم . او از آن افرادی بود که در امور مالی شکست نمیخورند ، اگر همبیفتند دست و پا میزنند و باز قد علم میکنند .

ـ آیا راجع باینکه شیئی قیمتی در مهمانخانه با خود داشته باشد حرفی نزد؟

ـ برعکس از حرفهایش چنین استنباط میشد که آنچه باخود دارد خیلی قلیل‌است وی میگفت که تصمیمش برای آمدن بـه انگلستان ناگهانی بود و همینطوری چندتکه لباس در چمدان انداخته و راه افتاده، وی از آنهائی بود که در عرض پنج دقیقه با یک مسواک و یک یقه یدکی ، بـه چین میرفت .

سیلور متفکرانه گفت :

ـ فعلا که عجب معمائی برای ما درست شده دکتر . آیا از نقطه نظر پزشکی مسئله دیگری هست یا نه ؟

ـ نه ، لااقل تا پس از کالبد شکافی . آنوقت هم تصور نمیکنم چیز تازه‌ای کشف شود . فقط میتوانم بگویم که قتلی بینهایت وحشیانه بوده است .

آنگاه رو به سیلور کرد و پرسید :

ـ فعلا با من کاری ندارید ؟

ـ سیلور نگاهی به جسد انـداخت و گفت :

ـ نخیر خیلی متشکرم .

دکتر پی کار خود رفت .

برای پنج دقیقه سیلور در حالیکه دست هایش را در جیب کرده و سرش کمی به جلو خم شده بود ، از جائی که ایستاده بود تکان نخورد و بدقت همه نکات را از نظر گذراند . آنگاه بطرف پنجره رفت ، روی لبه جلو پنجره خراشهای تازه‌ای‌دیده میشد . ظاهرا آن پنجره نقش مهمی را در وقوع آن قتل مرموز بازی کـرده بود . کارآگاه سرش را از پنجره بیرون برد و بپائین نگاه‌کرد . اطاق درطبقه اول و پنجره آن مشرف بباغچه کوچکی بود که بخیابان منتهی میشد . طرف راست مردی که آستین ها را بالا زده بود و پیش‌بند سبزی پوشیده بود روی صندوقی ایستاده و مشغول پاک کردن پنجره ها بود و هنگامیکه سیلور او را صدا زد یکه‌ای خورد ، سیلور به نردبان اشاره کرد و پرسید :

ـ وقتیکه به نردبان‌کارندارید آنرامعمولا کجا میگذارید ؟

ـ آن گوشه توی حیاط . ولی از صبح تا حالا من به آن دست نزده‌ام . اربابگفته که نردبان را همین جا بگذاریم و دستش نزنیم .

آنگاه مرد سری با ناراحتی تکان داد و گفت :

ـ اصلا دیگه حالا من دلم نمیخواددست بهش بزنم ، اگه مـن روی پله‌ایـکه «او» ایستاده بایستم تنم مور مور میکند .

ـ مقصود از «او» کیه ؟

ـ باور کنید نمیدونم، مقصود همونـه که یارو را کشته .

کارآگاه باطاق‌برگشت وسیم را برداشت و بدقت گره آنرا امتحان‌کرد. بنظر میرسید که زیاد جلب توجه کارآگاه را کرده است سپس رختخواب‌وملافه ها را مورد بازرسی قرار داد، همچنانکه آنها را زیرو رومیکرد برقی در چشمهای خاکستریش پیدا شد و دست دراز کرد ویک چوب سیگار آبنوس بدون سیگار را که لای روتختخوابی بود برداشت ، آنرا در گوشه‌ای گذاشت و به بازرسی خود ادامه داد ، گاهی در اطاق چهار دست و پا راه میرفت ، زانو میزد و آنگاه شیئی را روی قالی نزدیک تختخواب یافت و آنرا بدقت بررسی کرد ، بنظر می‌رسید یک تکه گل‌نرم و سرخ رنگ باشد که تکه‌های خاکه ذغال یا نیمسوز با آن قاطی شده باشد . کارآگاه آنرا با دقت از قالی جدا کرد و در گوشه‌ای گذاشت ، آنگاه کفشهای متوفی را بررسی کرد ، معلوم‌بود از آخرین باریکه جوناتان کریل آنهـا را پوشیده پاک نشده است . برای اینکـــه بیرون پاشنه آن قطعات‌کوچک‌گل خاکستری رنگ خشک شده بود ولی اثری ازگل قرمز رنگ و خاکه ذغال دیده نمیشد .

روی میز کنار تختخواب اشیاء مختلفی که جوناتان کریل قبل از اینکه به بستربرود از جیب بیرون آورده و آنجا گذاشته بود دیده میشد . در میان آنها یک ساعت طلا با زنجیر بسیار قیمتی بود . همچنین کیف پول او که اگر قاتل برای دزدی اینکار را کرده ممکن نبود از نظرش پنهان بماند . در حدود ۳۰ لیره استرلینگ در کیف پول بود . در گوشه دیگر اطاق چمدانی‌که دکتر ذکر کرده بود گذاشته شده بود، در چمدان محکم بسته بود و سارق یا به‌آن دست نزده بودویا دسته‌کلیدی که به زنجیرساعت وصل بود ندیده بود .

سیلورکلیدهارا بچمدان‌امتحان کرد تـا بالاخره یکی از آنها قفل آنـرا باز کرد. محتویات داخل‌چمدان عبارت بود ازچـند پیراهن‌ویقه‌یدکی، دستمال‌و یکدست‌لباس‌که همه بدقت و مرتب در چمدان گذاشتـه‌شده بود.

همچنانکه درچمدان راقفل‌میکرد، سیلو با خود اندیشید که بچه منظور جوناتـان کریل را کشته‌اند؟ اگر هدف دزدی بود ، از قرار معلوم وسط کار مانعی پیش آمده که دزد نیمه کاره فرار کرده چه کیف متوفی پر از پول و ساعت گرانبها روی‌میز گذاشته بود.

سیلور گوشه میزی تکیه داد و قوطی سیگارش را بیرون آورد و مشغول پیچیدن سیگاری شد و باز متحیرانه نگاهش بـه اطراف میچرخید و یک یک اشیاء را از نظر میگذرانید و نمیدانست چگونه آنچه را میاندیشد با حقایق وفق بدهد . نکات گیج کننده در باره حادثه مهمانخانه سه کلاغ زیاد بود . مثلا چگونه است که قاتل، حتی اگر برای چند لحظه میخواسته در آن‌اطاق بماند در راقفل نکرده است ؟ از قرار معلوم جوناتان کریل خودش فراموش کرده بود که قبل از خوابیدن در اطاق را قفل کند .

در هر حال هنگامیکه ماری مستخدمـه باطاق رفته در باز بوده . شب پیش مقدار زیادی مشروبات الکلی مصرف شده بود ، دراینصورت اگر جوناتان کریل فرامـوش کرده در را قبل از خوابیدن به بندد عجیب نیست . آنگاه سیلور باین نکته اندیشیدکه آیا چه چیز مزاحمت قاتل را فراهم آورده؟ در یک قصبه دور افتاده در آن موقع شب همه چیز ساکت و آرام است .

سیلور بلند شد و شروع کرد به آهسته قدم زدن و بازفکرکردکه اگر قاتل‌مقصودش دزدی بود حتی در عرض ده دقیقه می‌توانست اشیاء بها دار را بردارد و فرار کند . پس برای چه این زحمت را بخود داده که یک سیم ویولون را دور گردن پیر مرد بیندازد و او را خفه کند . در حالیکه قبلا هم بایک ضربه او را بیهوش کرده بود ؟!

سیلور ته سیگارش را از پنجره بیرون انداخت آنگاه در اطاق را باز کرد و دونفر مرد که همراه او از اسکاتلندیارد آمده و بیرون منتظر بودند فراخواند و گفت :

ـ همه چیز در اطاق جای انگشت دارد چیزی را فراموش نکنید ولی قبل از همه این چوب سیگار را برای جـای انگشت امتحان کنید و چیزی هم‌راجع به‌آن بکسی نگوئید ، من معتقدم که . ...

سیلور جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت ، یا به آنچه فکر میکرد صد درصد عقیده نداشت و یا اینکه نمیخواست فعلا چیزی بگوید .

سیلور بـه طبقه پـائین رفت و صاحب مهمانخانه را دید که با قیافه ناراحت با سرهنگ لووات صحبت میکند .

سرهنگ همینکه سیلور را دید گفت :

ـ آقای‌اکراید میگویدکه سگش رامسموم کرده‌اند . چند دقیقه پیش او را در لانه‌اش مرده یافته است .

آکراید با لحنی متاثر گفت :

ـ بهیچ قیمتی من حاضر نبودم سگم را از دست بدهم . سگ محافظ فوق‌العاده‌ای بود . دهسال نزد من بود و میتوانید حدس بزنید که چقدر باو انس داشتم .

افسر اسکاتلندیارد پرسید :

ـ او را بزنجیر بسته بودید ؟

ـ بله من خودم او را حوالی ساعت ده دیشب بستم .

ـ آیا شنیدید که پس از آن پارس بکند؟

ـ یادم نیست . گمان نمیکنم ، برای اینکه وقتی شروع بپارس کردن میکرد خیلی سر و صدا براه می‌انداخت :

سیلور گفت :

ـ ممکن است لطفا لانه سگ را به من نشان بدهید ؟

ـ بله اینجاتوی حیاط‌است، بیائیدببینید. لانه نزدیک دیوار بود و به آسانی میشد گوشت یا هر چیز خوراکی مسموم را از روی دیوار به آنجا انداخت :

سیلور با خود فکر کرد که قاتل نقشه کار را خوب و مرتب کشیده بود ولی آخر برای چه انگیزه‌ای ؟

هنگامیکه بداخل مهمانخانه برگشتند ، سیلور از صاحب مهمانخانه پرسید :

ـ دیشب چند نفر اینجا خوابیده بودند؟

ـ مقصودتان مهمان است ؟

ـ رویهمرفته .

آکراید مـدادی از جیبش در آورد و صورتی روی کاغذ نوشت و بدست سیلور داد .

مهمانها :

مهمانهای آقای جوناتان کریل باخودش ۱۳ نفر .

آقای هیرام ک . جوردن

کارکنان :

جوآکراید ، مدیر مهمانخانه

ماری ، مستخدمه

بریژیت ، مستخدمه

آلن دالستن ، آشپز

کریپز ، گارسون

خانم کینگ مسئول بار و مدیره

آکراید گفت :

ـ رویهمرفته بیست نفر میشوند آقـای جوردن چند روز پیش آمـدنـد . ایشان آمریکائی هستند و با متوفی میانه گرمی

بقیه در صفحه۸۶


اطلاعات
بانوان

مدل ۲

کت‌شلوار اندازه ۳۶

مقدار پارچه :

۱٫۵۰ مترپارچه راه‌راه بعرض ۱۴۰ سانتی متربرای کت ـ ۱٫۱۵ مترپارچه ساده‌بعرض ۱۴۰ سانتی متربرای شلوار

قسمتهای مختلف الگو

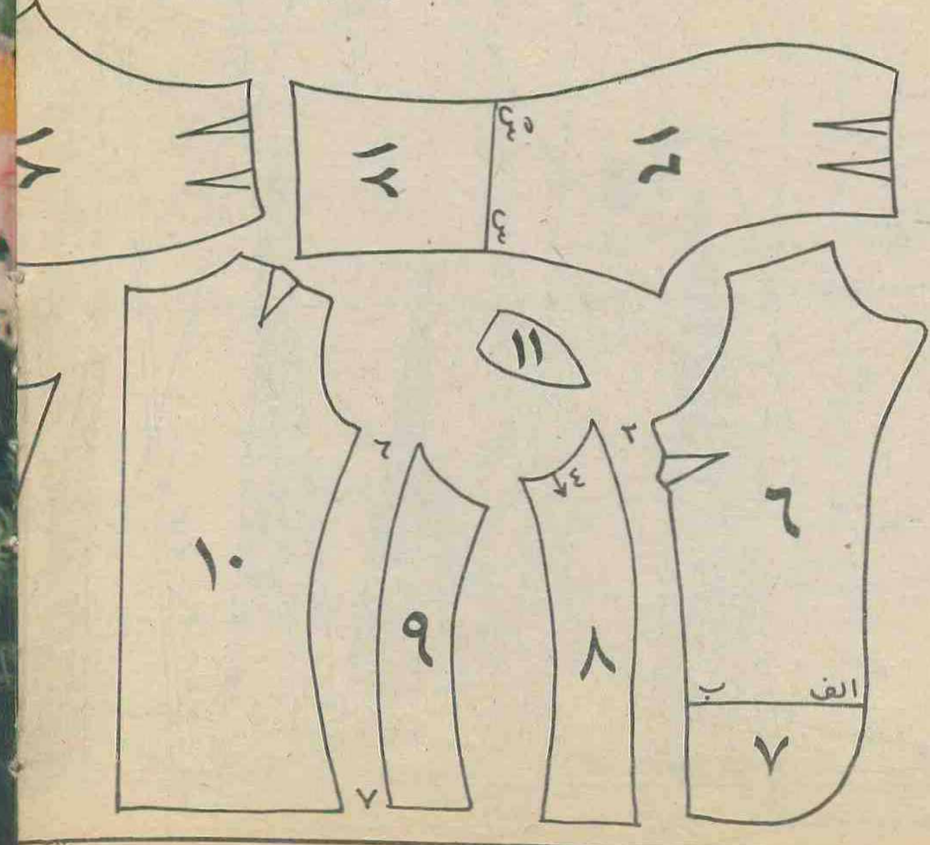
۶ـ جلوکت
۷ـ جلوکت (از خط «الف ـ ب» پهلوی قسمت ۶ قرار می گیرد)
۸ـ برش جلو
۹ـ برش پشت
۱۰ـ پشت
۱۱ـ زیر یقه
۱۲ـ روی آستین
۱۳ـ زیر آستین
۱۴ـ سجاف یقه
۱۵ـ سجاف یقه (از خط «د ـ ذ» پهلوی قسمت ۱۴ قرار می گیرد)
۱۶ـ شلوارجلو
۱۷ـ شلوارجلو (از خط «س ـ ش» پهلوی قسمت ۱۶ قرار میگیرد)
۱۸ـ پشت شلوار
۱۹ـ پشت شلوار (از خط «ص ـ ض») پهلوی قسمت ۱۷ قرار می ـ گیرد.)

طرز برش

الگو ها را بادقت روی پارچه‌قرار دهید . باگذاشتن اضافه برای درز هاردورالگو چیده میشود. دور الگوها راکوك شل‌بزنید بین آنها رابچینید وبرای‌پرو بهم وصل کنید.

طرز دوخت کت

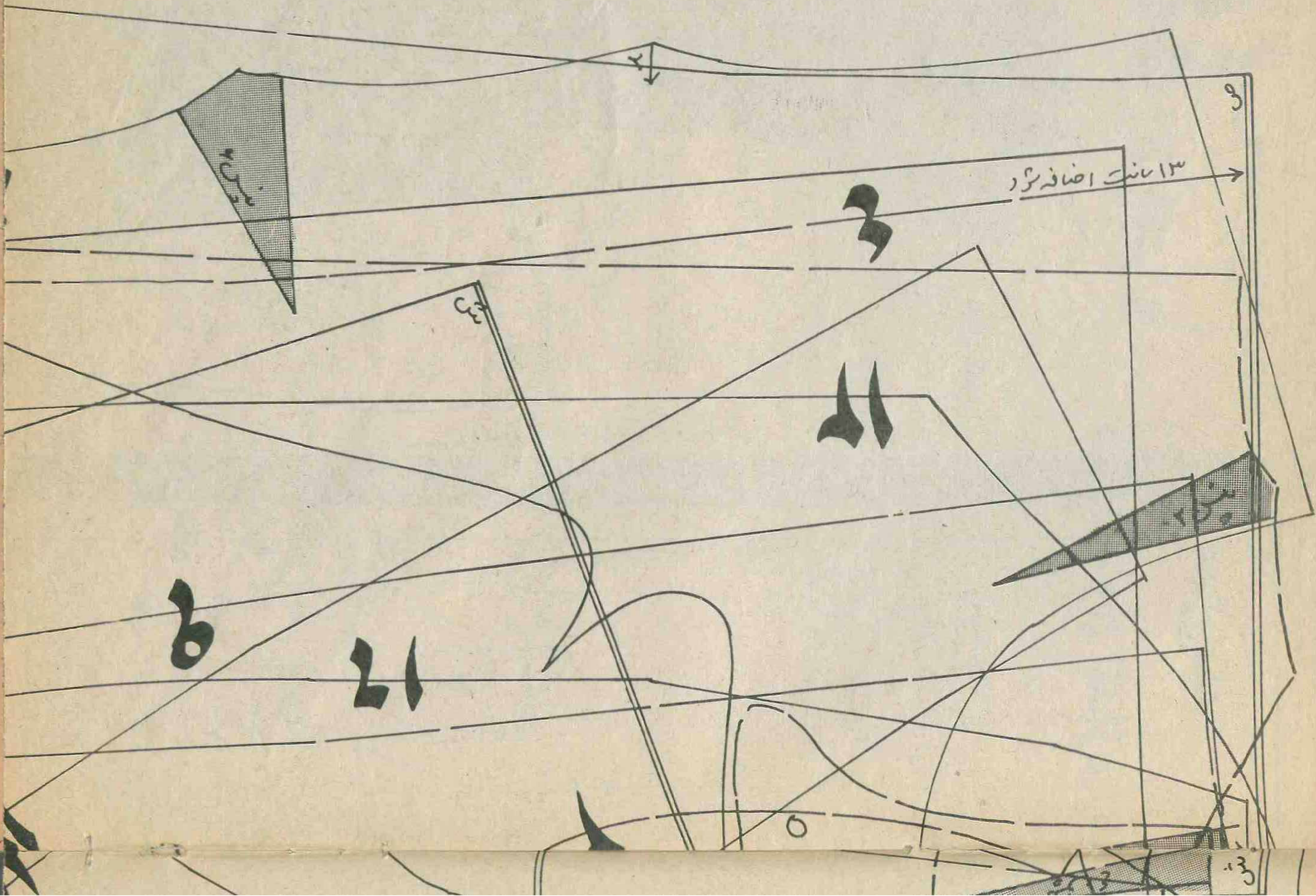
بعد از پرو با دقت قسمت جلو وزیر یقه (الگوشماره ۱۱) را لائی بگذارید . پنس سینه‌وپنس سر شانه رابدوزید . برش ها را چرخ کنیدوسرشانه را بهم بدوزید . زیر یقه را بدوزید . روی یقه را بدوزید.



اندازه ۳۶

سینه	۸۴
کمر	۶۰
باسن	۹۰
قدجلو بالاتنه	۴۳
قدپشت بالاتنه	۴۰
کارور پشت	۳۵
سرشانه	۱۳
گردن	۳۴
قد آستین	۵۶
قد دامن	۵۹
قد شلوار	۹۵

الگوی تابان
الگوی تابان
الگوی تابان



۱۳ سانت اضافه گردد
۱۱
۱۲
پنس ۲

مدل یک

ژیله وشلوار اندازه ۸ سا



مقدار پارچه :

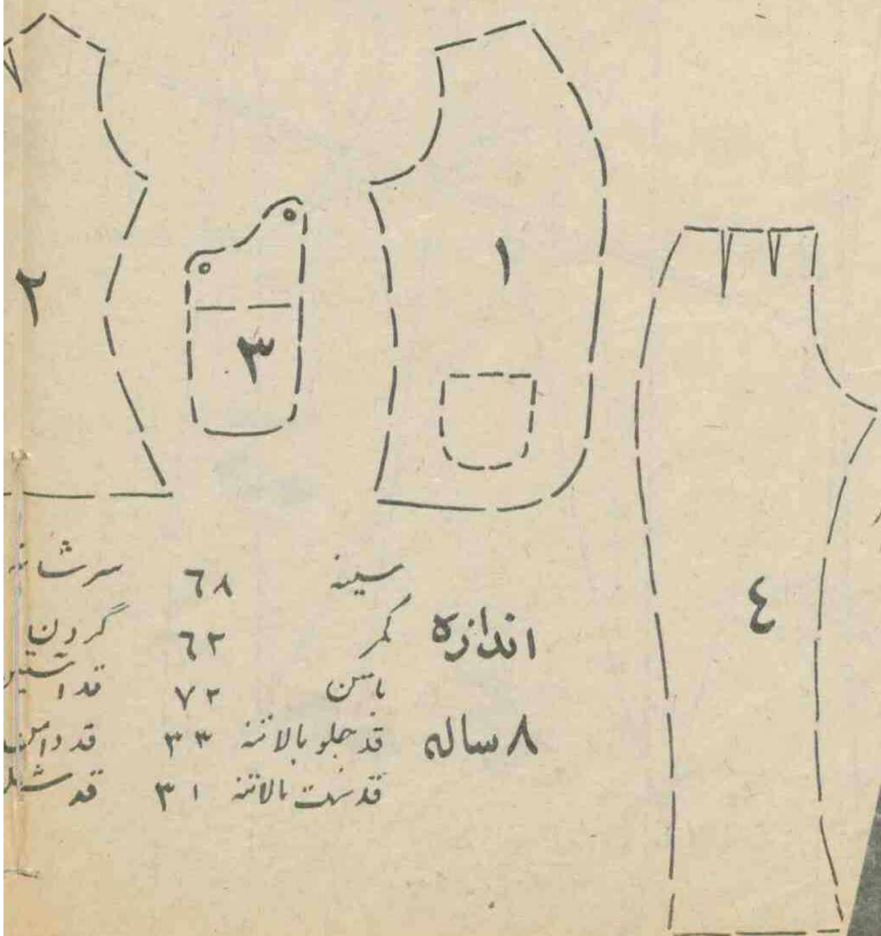
۴۰ر۱ مترپارچه بعرض ۱۴۰ سانتی متر

قسمتهای مختلف الگو

۱ـ جلو
۲ـ پشت
۳ـ جیب
۴ـ جلو شلوار
۵ـ پشت شلوار

طرز برش و دوخت

الگو ها رابادقت روی پارچه قرار دهید .باگذاشتن اضافه برای درزها دور الگو چیده می شود . دور الگو هاراکوك شل بزنید. بین آنها را بچینیدو برای پرو بهم وصل کنید.





ضمیمهٔ مجانی

اطلاعات بانوان

شماره ۷۱۸ چهارشنبه - ۱۱ - فروردین ماه - ۱۳۵۰

از: توران خواجه نوری



طرز تهیه الگو

برای تهیه الگوی مورد نظرتان ابتداوسایل کار را که عبارتست از ، قیچی ،رولت ، کاغذ کپی ، کاغذبرش ، مداد سیاه‌ورنگی آماده کنید.

بهتراست الگو را روی میز یا زمین صاف بگذارید و قسمت های مختلف آنرا در بیاورید .

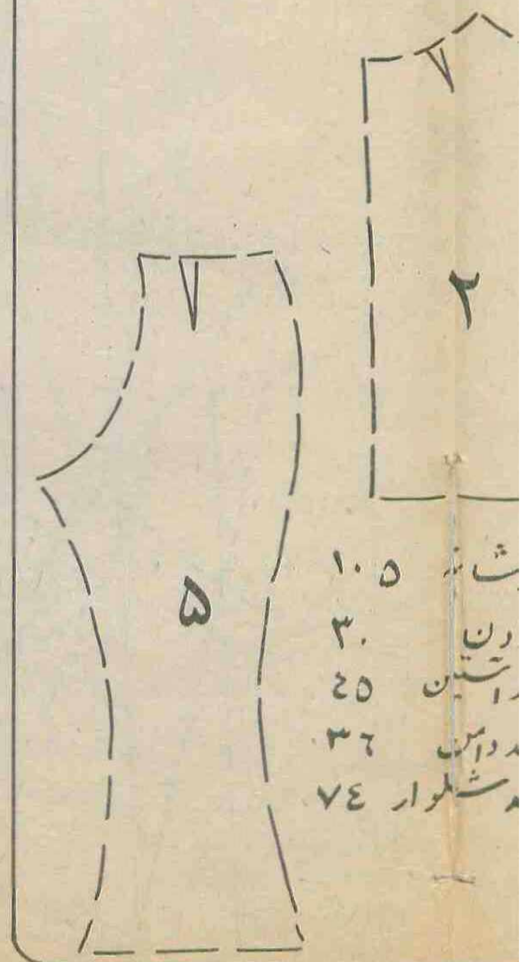
کاغذ کپی را روی کاغذ الگو بگذارید . کاغذبرش را روی آن قرار دهید . یك یاچند شیئی سنگین مثل کتاب یا جعبه دردوطرف کاغذ هابگذارید که تکان‌نخورد . بادقت خطوط هر قسمت از الگو- مثلابالا تنه ، دامن، آستین و یقه - را جداگانه روی کاغذ برش منتقل سازید . باین‌ترتیب که‌ابتدا بالا تنه را روی کاغذبرش بکشید .بعد کاغذ دیگری روی الگو بگذارید و یقه را روی آن بکشید.

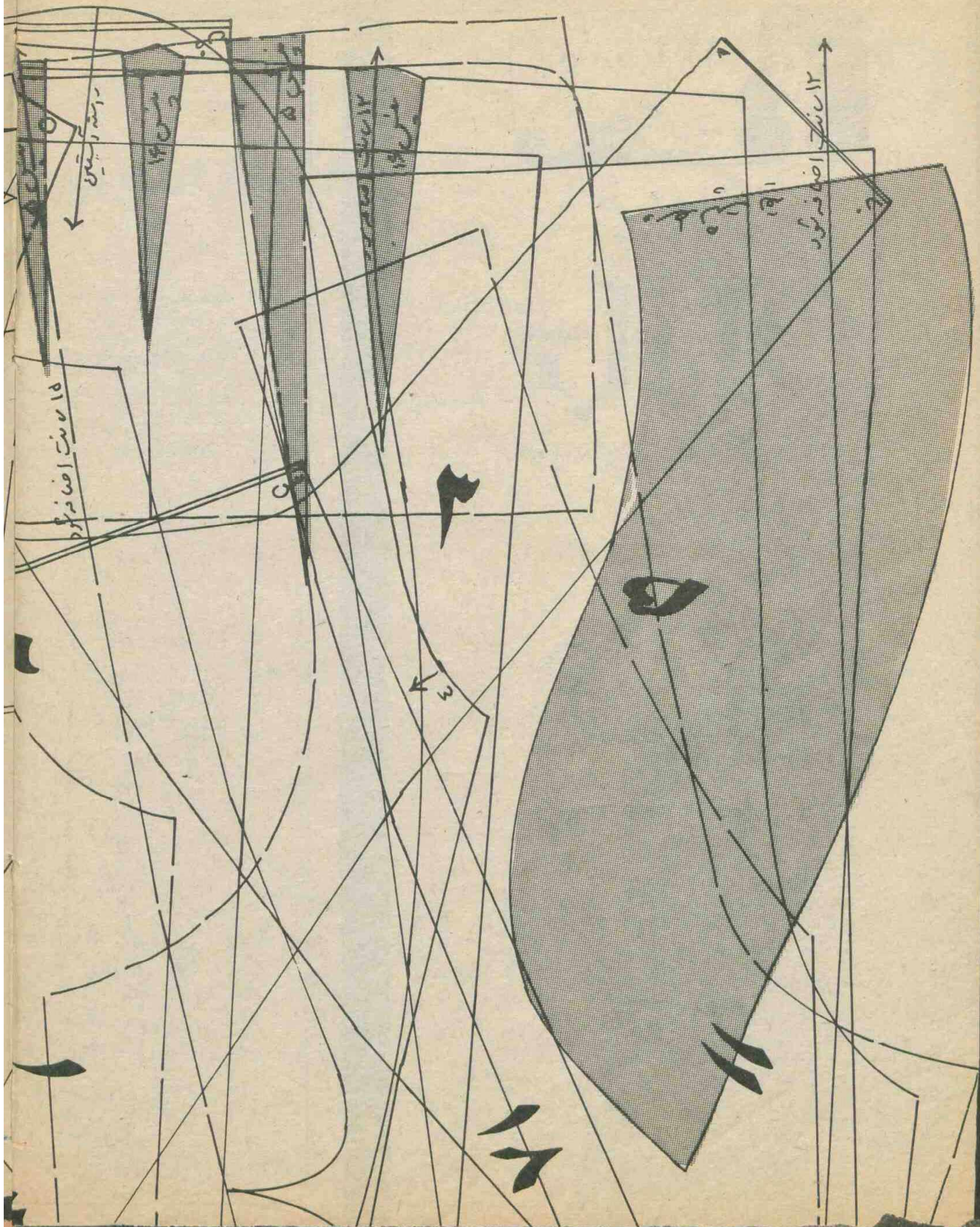
دقت کنید خطوط را با دقت‌و همانطور که نشان داده شده‌است ، روی کاغذبرش منعکس سازید .

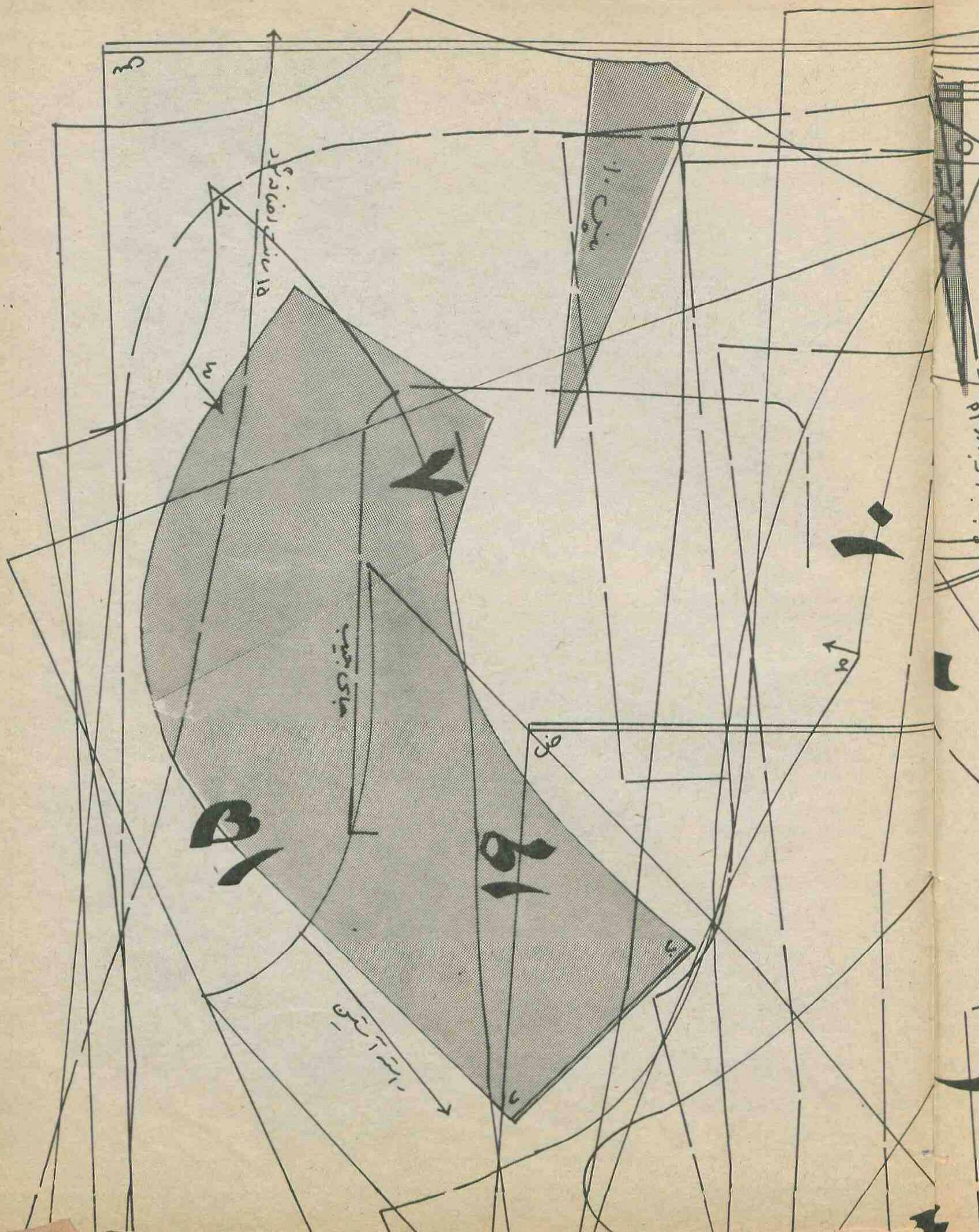
برای بزرك کردن الگو مثلا در قسمت دامن باید خطی از وسط پنس‌دامن به طرف پائین بکشید . بعد این خط را ببرید . در فاصلة بین دوخط ، یك کاغذ برش بعرض ۳ تا ٤ سانتی متر (کمتریابیشتر) بگذارید . باین‌ترتیب دامن گشادتر میشود . اگر میخواهید دامن بلندترشود ، خطی در عرض دامن مثلا از وسط باسن بکشید و بعد دراین فاصله کاغذی‌بعرض ۳تا ٤سانتی متر بچسبانید . باین‌ترتیب برقد دامن اضافه میشود . روی الگوی بالا تنه نیز بهمین‌شکل می‌توانید تغییراتی ایجاد کنید . یعنی‌الگو را گشادتر یابلندتر کنید . اما اگر میخواهید الگو باریکتر یاکوتاه‌ترشود ، وقتی خط را روی الگو میکشید ، بجای اینکه ببرید و کاغذ بگذارید ، ایگو را ۳تا٤ سانتی- مترتابزنید ، تاالگو کوتاه تریا باریکترشود.

رساله

بعدازپرو بادقت پنس یقه‌و سرشانه‌رابدوزید . قسمت‌جلو را سجاف کنیدومطابق مدل زیپ بدوزید درزهای پهلورابدوزید .حلقه‌راسجاف کنید. پشت‌شلوار را زیر اتو نمدار بکشید . پای شلوار را جداگانـــه بدوزید . از وسط بهم وصل کنید جلوشلوار رازیپ بدوزید . کمر را سجاف کنید . پای شلوار را تــو بگذارید.



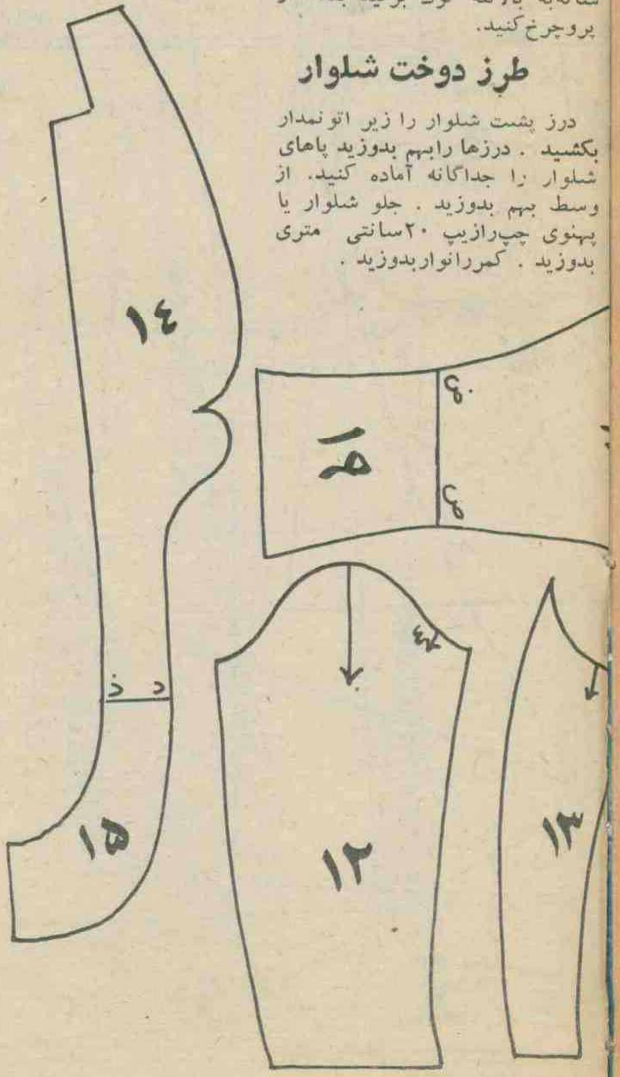




برش جلو و پشت‌ودرزپهلورابدوزید. در قسمت آستین را بدوزید . بالای آستین رادوبار چرخ درشت کنیدبا در نظرگرفتن علامت حلقه و خط‌سر شانه‌به بالاتنه کوك بزنید بعد از پروچرخ کنید.

طرز دوخت شلوار

درز پشت شلوار را زیر اتو نمدار بکشید . درزها رابهم بدوزید پاهای شلوار را جداگانه آماده کنید. از وسط بهم بدوزید . جلو شلوار یا پهنوی چپ‌رازیپ ۲۰سانتی متری بدوزید . کمررانواربدوزید .

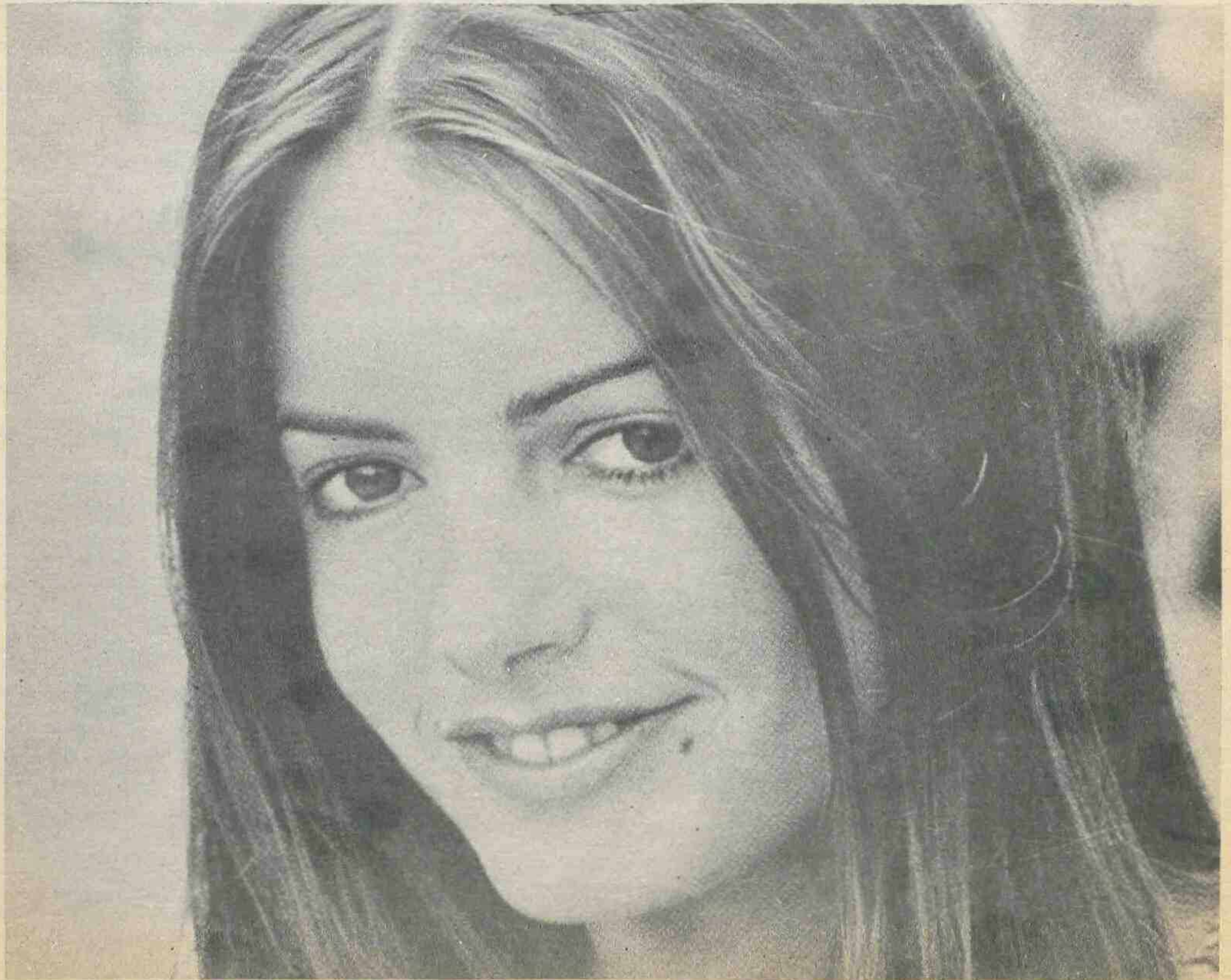




دیگر نه زنجیری نه دیواری

داستان اینطور آغاز میشود

قسال، جنایتکار فراری قدیم وهمسرش «مهریسه» زن دورگه عرب ، دختری زیبا و هوشیار و پاك طینت بنام «هنا» داشتند که از نابکاری پدر ومادرش بیزار بود اما دوستشان نیز میداشت پدرش میخواست‌او را به حشمت‌الله «میمنت شعار» دهد که یک میلیاردر بی‌شعور بود . و هنا در عین آنکه جوان ساده دلی به نام «مهراب» می‌کوشید تاباو عشق بورزد ناگهان دل به مرد زیبای جالب خوش ظاهر عیاری به نام «حمید فازند» باخته بود . اما بزودی‌دانسته بود که دختری بنام «سومی» با یک زیبائی استثنائی ، فرزند یک پدر سفاك متعصب و اسیر خانواده‌یی که همه افرادش بدخواه او بودند «حمید فازند» را با عشقی شورانگیز دوست میدارد . هنا بمحض آنکه سومی را کمابیش شناخت تصمیم گرفت که فازند را از دل خود بیرون کند و این مرد نادرست هوسباز را اصلاح کند و وادارش سازد که سومی را دوست بدارد. پس با کمك مهراب و با تحمل مشکلاتی باسومی دوست شد و از او نامه و عکس گرفت و فازند را هم وادار کرد که برای دریک بازدید عمه خانم و سومی از هنا، او نامه و عکس بدهد و کم‌کم کاررا به جائی رساند که فازند پس از یک دیدار با سومی عاشق بیقرار او شد. پس از آن از طرفی هنا یك‌دسیسه پدرخود و میمنت شعار را خنثی کرد وازطرف دیگر فازند، «سومی» را که به‌بابل برده بودندش تابزور شوهرش دهند از آنجا فرار دادولی از نگاهداشتن اودرخانه خود امتناع‌ورزید و اورا به خانه عمه خانمش رساند. عمه خانم حمایت از او را برعهده گرفت واو را پیش خود نگاهداشت و با هنا هم آشناشد. میمنت شعار «سومی» را دید وبه قسال گفت که حاضر است بجای هنا با همان‌شرایط سومی‌را بگیرد.قسال‌دراین‌باره باهناصحبت داشت. هنا تدبیر جالبی بنظرش رسید وآن را باسومی در میان گذاشت و او را در تردید انداخت. در بازگشت به‌خانه نامه‌ای را که از مهراب رسیده بود، خواند و با تاثر تصمیماتی گرفت. صبح در دبیرستان باهمدرس بی‌نهایت زیبایش ارفع بتفصیل صحبت کرد و قرار هائی باâو گذاشت. ابسراغ مهراب و نازندرود. نتیجه این نقشه ،



یك داستان شورانگیز

نوشته : حبیب

عالی بود . ارفع از طرفی دل مهراب را ربود وخودنیز دلباخته اوشد و این پیش‌آمد ،خاطر هنا رااز طرف مهراب آسوده ساخت. ازطرف دیگر فازند را چنان دیوانه وبیقرار ساختکه مورد حمله شهوت‌آلود وحشیانه اوقرار گرفت. هنا بموقع‌رسید وفازندرا در صحنه‌یی‌پرخروش بنفرت خود محکوم کرد . باو گفت که‌لیاقت «سومی» را ندارد و باید فکر این دختر را از سربیرون کند اما فازند که ناگهان دستخوش انقلابی شده بودپس از رفتن هنا باآشفتگی بسیار آخرین نامه سومی‌را برداشت و خود را روی صندای انداخت .

●

دستش که نامه را گشود و پیش چشمش نگاه داشت سخت میلرزید . اولین کلمات نامه باجاذبه‌یی قوی‌سوی‌خود کشاندندش،سرش‌را، چشمانش را ، دهان نیمه‌بازش را ، قلب متلاطمش را ، همه‌را در اختیار گرفتند .خواند وخواند و دمادم هرچه بیشتر روی‌خودخم‌شد. شاید هنوز نامه پایان نیافته بود که از جا جست و دیوانه‌وار باخود گفت :

ـباید بروم . باید بروم .

ساعت‌از نه گذشته بود . خیابان ها نسبتا خلوت شده بودند. فازند با همه مهارتش در رانندگی چند دفعه نزدیک بود تصادفی و خطری بوجود آورد . اتومبیلش را باسهل ـ انگاری سرکوچه منزل عمه خانم سومی نگاه داشت پیاده شد وبه پرسه زدن پرداخت‌بیش از بیست بار جلو درخانه ایستاد، هردفعه چند دقیقه ، و گوش داد. تصمیم گرفت از دیواری بالا رودواز سر دیوار ها وروی بام ها دورن خانه را بنگرد ، دوسه دفعه پای درختهای‌بلند ایستاد با این‌اندیشه که خود را ببالای درختی کشاند و شاخه بشاخه و درخت بدرخت خود را به‌آن خانه خاموش رساند ، و در صورت امکان پایین رود ، بدرون خانه .

شب از نیمه گذشته بود که بخانه خود بازگشت . از دیدن چهره خود در آینه‌وحشت کرد . چون برای خفتن لخت شد جلو تلفن روی فرش نشست. گرفتار وسوسه‌این دستگاه شده بود . زیرلب میگفت :

ـفقط فحش ... فقط فحش ... یقین‌دارم :

بااینهمه پس‌از ده بیست دقیقه تردد و تامل شماره خانه هنا را گرفت .

هنا چند دقیقه پیش از آن بخواب رفته بود . ساعات شب را در ماجرا های‌گوناگون گذرانده بود .یک ساعت‌با ارفع صحبت‌داشته، سپس او را خندان‌و خشنود با اتومبیل قسال بخانه‌اش رسانده ، خود بخانه بازگشته ، با مادرش نشسته ، با اوشام خورده وکوشیده بود تا اورا خوشدل و آرام و به‌آینده امیدوار سازد ، پس از آن در اتاقش تنها بکارهای دل خود پرداخته بود .

روی تختش نشسته بود . اطراف رانگریسته بود .

ـ خوب ؟ حالا چکار کنم؟

ـچکار کنم؟ چکار کنم؟ سرانجام بایکحرکت تند از جا جسته بود :

ـ آها . این از همه بهتره ! خونه‌تکونی کنم : آشغالارو بیرون بریزم ، یادگارهای‌بچگی واحمقی‌رو ...

درهای اشکاف خود را گشوده ، کشوهای میزش را کشیده ، و دسته دسته کاغذهایی‌و دفترچه‌هایی بیرون آورده همه را روی تخت ریخته بود :

ـ خوب . از اینها شروع کنیم .. خاطرات دبستان ، کتابچه‌های یادبود . دفترهای اندیشه ها و آراء . چه مزخرفات احمقانه : «عشق چیست؟» آتشی که میسوزاند ، خاکسترمیکند. آتشی که من فوتش میکنم و خاموش مرثه! «آتش است . اما آتش نشانی هم دارد . آتش نشانیش عروسی است.» قربونم برین همه‌تون. چه چرت و پرت‌هایی !

همه را پاره کرده و در سبد ریخته بود . آنگاه :

ـ حالا بریم سراغ‌مهراب‌خان ،آقا ژیگول خل‌پتی دیروز ، وعاشق فعلی . راستی راستی چه گوساله بودم‌من که این کاغذارو‌با کلای خشک و سطشون وباشمع و گل‌و پروانه گوشه وکنارشون ، وبا شروورهای شاعرانه‌شون با اینهمه دقت و حوصله جمع میکردم و نگاه میداشتم .بیایین برین **گمشین** .

اینها را هم ریزریز کرده و در سبد ریخته وگفته بود :

ـحالا دستکش بپوشم برای دست زدن به چیزهای نجس ، پر از میکروب! گند ! آشغال. کاغذهای این استاد قلابی! این خوش ظاهر سگ باطن . این آقای حمید فازند ، باهمه مهملاتی که خود احمقم بخاطرش و بیادش و بفکرش و به آرزویش نوشته و اینجابایگانی کرده‌ام ! خاک تو سرخرم کنن ، با اون‌عشقم. آره . چال کنم این مرده گندیده‌رو ! ...

واینها را هم‌که بیش از همه بود با حرص بیشتر و باحرکاتی نفرت‌آلود و دشمنانه ریزریز کرده و دور ریخته . سپس در بسترش دراز شده دوسه دقیقه بیحرکت و خاموش سقف را نگریسته آنگاه باخود گفته بود :

ـ کله‌ام ودلم هم باید درست و حسابی جاروپارو و گردگیری بشن . میفهمی دختر ؟ هنا خانوم ؟ اولا که از شر این پسره مهراب خلاص شدی . اون رفت سراغ ارفع ، باید مراقبش باشی که‌قدر حیوونکی‌ارفعو بدونه. باید کاری کنی که هردوشون خوشبخت‌بشن. اون نره خر آشغالم دیگه تموم شد ، تو بعداز این دیگه هرگز اونقدر پست نخواهی بود که بازم بفکر اون بیفتی ، اگر چه یکثانیه باشه ، ولش کن بره گمشه کثافت گند.

ودو دست زیر سر نهاد و چشم فرو بست . چراغ را هم خاموش نکرد. تازه خوابش در ربوده بود که زنگ تلفن سراسیمه بیدارش‌کرد. نیمخیز شد و با خود گفت :

ـ حتما این گندیده بیشرفه .

صدای فازند را با همه آشفتگی و خستگی و گرفتگی این صدا شناخت که میگفت :

ـالو . خواهش میکنم گوش کن . فقط یک دقیقه .

هنا بدرشتی گفت :

ـبفرمایید . چکار دارید ؟

ـ میخواستم چند کلمه راجع به «سومی» حرف بزنم . تمنا میکنم .

ـبیخود . دیگه دختری باسم «سومی»تو این دنیا برای شما وجود نداره ...

ـ من باید سومی را ببینم باید با او حرف بزنم . باید باو بفهمانم که ..

ـ لازم نیست لازم نیست . بهیچوجه !..من خودم همه چیزو بهش فهمونده‌ام و بیشتربهش خواهم فهموند .

ـ من تا الان آنجا بودم . پشت در خانه عمه خانمش .

ـ بسیار غلط کردین شما ! جون این بچه‌رو در خطر میندازین . اگه یه بار دیگه این‌کارو بکنین باباتونو پیش چشمتون میارم . همین !

و گوشی را گذاشت و تلفن را از بریز کشید .

قلبش سخت می‌تپید . عصبانی بود . پیاپی فحش میداد ، فحش‌های ناهنجار و رکیکی‌که در روزگار گذشته از زبان پدر یا مادرش شنیده ولی خود هرگز آنها را بزبان‌نیاورده بود.

پس از چند دقیقه خشمش اندک اندک‌جای خود را به تفکر داد . سرانجام با خود گفت :

ـ باید فردا هرطور شده‌برم سری به«سومی» جون بزنم .

صبح روز بعد فازند نیز همکار خود را گذاشت و رفت تا پیرامون خانه عمه «سومی» بگردد ، بی‌هیچ امید و در این‌آرزوی دور و مبهم که سومی تنها یا باکسی بیرون آید و او بتواند از نزدیک یا از دور خود را بچشمش بکشاند و شاید نامه‌یی هم باو بدهد .

مجال نامه نوشتن نیافته بود . سرپا کلمه‌یی چند روی یک صفحه دفتر بغلیش نوشته بود. درکوی «سومی» نیز قدم زنان چند صفحه‌برآن افزود ، و همه را در پاره کاغذی پیچید ولوله کرد با این خیال‌که اگر «سومی»‌را ببیند و اگر فرصت مناسبی دست دهد آنرا پیش پای او اندازد ویا بدست او دهد .

اتوموبیلش را در خیابان دروازه شمیران پارک کرده خود پیاده آمده بود. یک لحظه از دور هنا را دید که می‌آید و شتابان خودرا درون یک درگاه جلو در یک خانه کشید.

هنا که تند می‌آمد و غوطه‌ور در تفکرات گوناگون بود او را ندید . همچنان باقدم‌های سریع خود را به خانه‌عمه‌خانم رساندو در زد. خود سومی در را گشود . هنگامی که دربسته میشد آندو نالهکنان و قربان صدقه گویان یکدیگر را در بغل گرفته بودند .

سلام واحوالپرسی باعمه خانم و با عروسش وصحبت بابچه‌ها که همه به هنا علاقمند شده بودند ده پانزده دقیقه طول کشید. سپس‌سومی هنا را به اتاق خود برد و پیش از هرچیز دیگر باشوق و شیفتگی بی‌پایان از حمید فازند پرسید :

ـ بگو ، تصدقت ، زود بگو . از حمیدجونم. بگو ، الهی فداش بشم ! ... جواب کاغذمو آوردی ؟

هنا آرام‌آرام کوشید تا روی این صحبت مدت درازی نماند . در کوتاهترین کلمات و بسردی گفت که حمید سالم است ، که خیلی کار دارد ، که نمیشود از آدم سربهوای هردم خیالی مثل او توقع داشت که روی یک فکر بماند و هدف مشخصی داشته باشد ! این‌آقای حمید فازند نشان داد که مرد بسیار ناشایسته و بسیار بدی است او خیلی زیاد لطمه نخورد!

سومی باالتهاب و بیقراری گفت :

ـوای ! من میمیرم! مگه چی شده ؟ مرگ مامانت بهم بگو ..

و هنا به نیروی مهر بی‌شائبه خود بزودی توانست او را آرام سازد و موضوع صحبت راعوض کند :

ـ خوب سومی جونم . از خونه‌تون‌چه خبر؟ بابات ؟ بچه‌ها ؟ مامانت؟

سومی باغیظ گفت : مامانمو که نگو .این خاله خمیره همینطور نشسته واسه‌دمل بابام ضماد درست میکنه! انگارنه‌انگارکه من تواین دنیا هستم .

ـعیب نداره . ساختمونش اینطوره . وگرنه ممکن نیست دوستت نداشته باشه

ـ آره . بابام دوستم داره!اما میخوادسرمو بذاره دم باغچه ببره .

ـ دگه نیومد اینجا ؟

ـچرا . اقلا یه روز درمیون میان . دیشبم اینجا بود . یه خورده‌هم بامن حرف زد .

ـ فحش و نفرین و تهدید ؟

ـ نه .مثلا سعی میکرد نرم باشه . ازم تعریف میکرد : «تو اینقدر خوبی ، باهوشی، باذوقی ، چه خوب شعر میگی ... شعرهایی‌رو که راجع به عید قربون و عیدغدیر گفته بودی روی منبر خوندم . نمیدونی مردم چه مرحباها گفتن.»

ـ خوب ؟ نتیجه؟

ـ هیچی : «پاشوبریم خونه . دختر عاقلی باش . من بدتو نمیخوام . قول میدم کسی اذیتت نکنه .»

ـچی جوابش دادی ؟

ـ عمه خانم جونم جوابش دادن . گفتن : بلندشو بساطتو جمع کن برو . اول باید من خاطر جمع بشم . منم با این حرفا گول نمیخورم . اونوقت بابام گفت که همین روزا آقادادشم میاد .

ـ مگه باز رفته سفر ؟

ـ آره ،اما زود میاد . بابام گفت فقطاون میتونه زبون‌منوبفهمه‌وزبون‌آدموبهم‌بفهمونه.

ـ یه پارگول نخوری دختر . اختیار تو فقط بده بدست عمه خانمت .

ـ خودم میدونم . از اینجا بااین حرفانمیرم. دیگه دلم نمی‌خواد گردم‌به اون خونه .

هنا او را بوسید و گفت :

ـاما سومی جون تصمیم گرفته‌ام یه دفعه برم خونه‌تون . همین‌روزا ...

سومی با اضطراب پرسید:

ـ وای ! ... واسه چی ؟

ـ خودمم درست نمیدونم ، اما فکرمی‌ـ کنم لازمه . اینا باید باور داشته باشن که من دوستشون هستم ، دوستشون دارم ، باهاشون هم فکر و هم سلیقه ام .مخصوصا در باره تو باید کاری کنم که به همه اینها معتقد بشن .

ـ آره . هر طور تو بگی .

ـ در اولین فرصت میرم . خبرشـــو بهت میدم .

اولین فرصت روز بعد دست داد . هنا به دوشان تپه رفت . ایــن دفعــه هم تنها نرفت. مهراب بود اما ارفع هم بود .

هنا اتومبیل پدرش را گرفته بود .گفته بود میخواهد برود برای خواستگاری میمنت شعار از دختر آقای زینال دینی ترتیبی دهد . ارفع و مهراب را برصندلی عقب نشانده بود . خود که پشت رل بود گاه در آینه نگاهشان میکرد و لبخند میزد و گاه با این لبخند میگفت :

ـ آره ، بدجنسا ! .. همدیگر رو خوب دوست داشته باشین . اما خیلی ... هر روز بیشتر . و همیشه ... خودم تا چنـــد وقت دیگه عروسیتونو راه میندازم . هر وقت که تو مهراب بیشعور حاضــر باشی.

نزدیک خانه زینال دینی آندو را بــا عشقشان در اتومبیل تنها گذاشت و خــود سوی آن خانه رفت . خیابان و کوچه‌خلوت بود . با نبودن سومی مثل این بود که آنجا دیگر نه آدمی هست ، نه حیاتی و نه عشقی . جلو در خانه ایستاد و در زد . در را کسی گشود که هنا پیش از آن فقطیکی‌دودفعه آنهم از دور دیده‌بودش. این دختری بود تقریبا هم هیکل سومی . کمی از او بلند تر . با موی نامرتب برنگ روشن تر . با پیشانی کوتاه و رنگ سبزه مایل به زرد ، و چشمان خسته ، و لب

بقیه در صفحه ۸٤

گلچینی از تازه ترین ابتکارات مدسازان

دراین صفحات، تعدادی از تازه ترین مدل‌های لباس که محصول ذوق وابتکار مدسازان میباشد، بچاپ رسیده است ... درانتخاب آنها به شکل اندام ورنك پوست‌خود دقت بفرمایید .



الگوی هر یك از این مدل ها در مدت ٤٨ ساعت برایتان فرستاده‌میشود

بازارمُد







همانطور که اطلاع دارید سازمان الگوی اطلاعات بانوان در مدت ٤٨ ساعت الگوی هریک از مدلهای مجله یا ژورنالهای مد یا هرمدلی را که دوست داشته باشید بـاندازه شما تهیه میکند و برایتان ارسال میدارد.در صورتیکه مایل هستید از الگوهای اطلاعات بانوان استفاده کنید .

مدل مورد علاقه خود را همراهباندازه‌های دقیق بدن خود: دور کمر، دور باسن، دور سینه، دور بازو، دور گردن ،قدبالاتنه، قد دامن، قد شلوار، قد آستین را بضمیمه ٤٠ ریال پول نقد به‌آدرس اطلاعات بانوان تهران- خیابان خیام- روزنامه اطلاعـــات - دفتراطلاعاتبانوان-سازمان الگواطلاعات بانوان بفرستید. به‌نامه‌هائی که فاقد مدل، یا اندازه‌یاپول باشد ترتیب اثر دادهنخواهد شد. خوانندگان عزیزمقیم تهران میتوانند برای سفارش الگوی مدلهای موردعلاقه‌خود مستقیما به‌انجمن (بهار شمالی ،نبش‌نامجو- شماره ٢٥٦- تلفن٨٢٤٨٣١) مراجعه‌فرمایند. ترتیبی داده شده است که در همانجااندازه های دقیق افراد گرفته میشود.



لانه‌ای برای

داستان کوتاه ترجمه: لیلاکسری

ـ تو ازدواج کرده‌ای ؟ نه. نمیتوانم باور کنم .

آنشب در رستورانی درساحل طلائی نشسته بودیم و من روی ابرها پرواز می‌کردم و بعد دونالد بمن گفت که متاهل است و دارای دو دختر کوچك می‌باشد .

چهره او برخلاف‌همیشه که زندگی وشادی درآن موج‌میزد، ازغم واندوه گرفته ودرهم رفته بود. دستهایش را روی میز گذاشته بود و با حالتی عصبی انگشتان بلندش را بهم می‌بافت .

او بینواوار به من می‌نگریست . او تلخی بن‌بست را حس می‌کرد و گوئی میدانست که من نیز جز بن‌بست نمیتوانم چیزی به‌او نشان بدهم . تمام راهها و کوره‌راهها که‌من ودونالد را می‌توانست به خوشبختی برساند بسته شده بود. گوئی بهمنی عظیم و نابود کننده تمام جاده‌ها را فراگرفته بود. دونالد سعی میکرد مرا درآغوش بگیرد و نوازشم کند .

ـ خیلی متاسفم لسلی . ولی من مجبوربودم که حقیقت را بتو بگویم . ما نمیتوانیم ادامه بدهیم . و من‌به‌خاطر سعادت تو حاضر هستم ازاین پس دوراز تو زندگی کنم .

او سرش رابزیر انداخت. دسته‌ای ازموهای قهوه‌ای رنگش بروی پیشانی‌اش افتاد و او با عصبانیت و بی‌حوصلگی موهایش را کنار زد من مبهوتانه به‌او نگاه میکردم . ضربه‌ای که از شنیدن سخنان او بر قلبو روحم واردآمده بود آنقدر سنگین و کشنده بود که هرگونه فکر و تصمیم و اراده‌ای را از من سلب می‌کرد .

اما دستهای دونالد می‌لرزید. نگاهـــی به‌من افکند و گفت :

ـ خوب ... چرا به‌من ناسزا نمی‌گوئی ؟ چرا مرا پست و هرزه نمی‌نامی ودر همین‌لحظه مرا ترك نمیکنی ؟ من مستحق هرگونه‌تحقیر و اهانتی از جانب تو می‌باشم .

با آرامش عجیبی به او نگریستم .ازاینکه خطوط چهره او هنوز در نظرم آنهمه دوست داشتنی و جالب بود تعجب میکردم .

این‌مرد، که اکنون در برابرم نشسته بود یك مرد دیگر بود، مردی‌بود که ازدواج کرده و دو دختر کوچولو داشت. او اکنون میبایست درنظرم بیگانه‌ای باشد ولی بیگانه نبود . او هنوز همان دونالدبود که من دیوانه‌واردوستش میداشتم، همان دونالد بود که شش ماه قبل دریك سفر تجارتی در ژنو با او آشنا شده بودم، همان مرد که مرا می‌بوسید و دوست داشتن را به‌من یاد میداد، همان مرد که در شبهای مهتابی با من کنار دریاچه‌می‌نشست و ساعتها از دوستی و مهربانی سخن میگفت . وهمان مرد که روزها خیلی جدی و ریاست‌مابانه در اداره با من کار میکرد و به من دستور میداد .

در حقیقت همان سفر تجارتی زندگی من و دونالد رابهم پیوسته‌بود. اواز طرف موسسه‌ای که‌درآن کار میکرد برای تحقیقات به ژنو فرستاده شده بود ومن از طرف یك موسسه دیگر .

یادم می‌آید یکروز رئیس موسسه ما مرا نزد خود خواند و گفت :

ـ تو باچند تن از کارمندان این اداره به ژنو خواهی رفت ولی در آنجا با مردی بنام دونالد که از روسای موسسه رقیب است‌آشنا میشوی. باید سعی کنی اعتماد و توجه او را به‌خود جلب کنی. من به‌او قول داده‌ام که تو از عهده انجام کارهای اوبرخواهی آمد . ماباید همکاری و حسن‌نیت خودرا نسبت‌به موسسه‌ای که رقیب ماست ، در ژنو به آنها نشان بدهیم ... آقای دونالدمردخوبی است . توبه‌آسانی میتوانی رضایت او را جلب کنی .

حق بارئیس موسسه بود . دونالد مرد خوبی بود . من میتوانستم بااو کار کنم و رضایتش را جلب نمایم . من میتوانستم اورا دوست بدارم و او میتوانست عاشق‌من باشد .

روزها من شانه‌به‌شانه دونالد کارمی‌کردم و هنوز سه هفته‌ازهمکاری‌مانگذشته بود که دانستم آنچه در کنار دونالد قلب مرامی‌لرزاند ، عشق است .

ـ لسلی . از اینکه تو بامن کارمیکنی خیلی خوشحال هستم . فکر نمیکردم توبه تنهائی بتوانی تمام کارها را انجام بدهی. تو میدانی من دراینجا در یك هتل زندگی میکنم . ممکن است خواهش مرابپذیری‌و غروبها بدیدار من بیائی ؟ مامی‌توانیم در اطراف شهر گردش کنیم‌وبه‌ساحل‌دریاچه برویم .

ونمیدانم درچندمین غروب بود که‌او در اطاق خودش در هتل ، مرا بوسید . بعداز آن میدانستم چیزی کـه در من از دست رفته است . چیزی که‌شایدنامش شکیبائی و خویشتن‌داری بود . وشاید ان چیز مبهم و گنك ، قلب وزندگی من‌بود که از دست میرفت .

واکنون بعد از چندماه ، دونالد ازمن میخواست که باو ناسزا بگویم . او را هرزه وپست بنامم و برای همیشه از او بگریزم .

بین من و دونالد دیگر حرفی بـرای گفتن نمانده بود ، مایکدیگر را دوست میداشتیم و او متاهل بود ، دیگر کدام سخن می‌توانست این رشته گسستنی را محکم نگاهدارد ؟

من نمیتوانستم از دونالد دوربشوم . بخاطر شغل تازه‌ای که در اداره بدست آورده بود مجبور بودم که همیشه به‌سفر بروم واز طرف موسسه‌ای که با ما رقابت شدید تجارتی داشت همیشه دونالد نیز در سفر بود . این سفرها بمن این فرصت را میداد که در ماه حداقل سه‌چهاربـار بتوانم اورا ببینم و همین برای خوشبختی من کافی بود ،

در آن لحظات که دونالد باحالتی عصبی بمن می‌نگریست من سعی میکردم با این افکار ، برای ادامه آشنائی خود با او بهانه‌ای بوجود بیاورم . من دونالدرابخاطر خودش دوست میداشتم . نه‌بخاطر آنکه برایم خانه‌ای تهیه کند و من بتوانم فخر بفروشم که شوهر پیدا کرده‌ام . من‌نمی‌خواستم آن دیدارهای کوتاه و آن لحظه های شیرین را که درکنار دونالد می‌گذراندم از دست بدهم . من باید با او حرف میزدم .او باید مرا می‌شناخت ومن چاره‌ای جز بیان حقیقت نداشتم .

ـ دونالد عزیزم . برای آنکه من بتوانم ترا ترك کنم ، خیلی دیر شده است . شاید پیش از آنکه ترا دوست بدارم‌چنین قدرتی را در خود می‌یافتم . ولی اکنون خیلی دیر است ...

ـ لسلی ، ماباید باحقایق مواجه شویم. من مدتهاست که به‌طلاق فکر میکنم ...

وبعد آهسته ادامه داد :

ـ من و ژیل ... آه ... من نمیخواهم‌در غیاب او ، از او انتقاد کنم . فقط ... باور کن عزیزم ... اگر شوهری بتوانـد درکنار همسرش خوشبخت باشد ، بازنی دیگر آشنا نخواهد شد ، شاید مقصر و خطاکار واقعی من هستم . ولـی ... نمیدانم ... نمیدانم چه‌چیز مرا از ژیل همشه دور میکند .

اوسعی میکرد در چشمان من ننگرد. صدایش میلرزید :

ـ حقیقت اینست که من‌ژیل را دوست نمیدارم و مطمئن هستم که او نیزنمیتواند دوستم داشته باشد . بلافاصله بعد از آنکه دخترهایم «پتی» و «راشل» بدنیـا آمدند و مدتها پیش ازآنکه باتو آشنا بشوم ، دانستم که دیگر من وژیل نمی ـ

تنهائی

توانیم ، در کنار هم زندگی کنیم . پس‌از آشنائی باتو دانستم که دیگر نمیتوانم به آسانی به‌آن دوزخ برگردم .ولی ژیل و بچه‌هابمن احتیاج دارند ...

وپس از چند لحظه سکوت ، گفت :

- و من بتو احتیاج دارم لسلی . شاید تو بتوانی یکی از بن‌بست‌ها را بشکنی و راهی برای نجات خود و من پیدا کنی .

- نمیتوانم دونالد . نمیتوانـم تصمیم بگیرم . این مهم‌ترین مسئله زندگی‌تست وتو باید آن را حل کنی .

- میدانم که باید بین تو و فرزندانم یکی را انتخاب کنم . واین انتخاب خیلی سخت است .

بچه‌ها مرا دوست میدارند و من‌نمیدانم چگونه برای همیشه خودم را از تو وعشق تو دورنگاهدارم ؟

بعد از جای برخاستیم . اونگاهی بمن افکند و گفت :

- پس ... دوستی ما ادامه‌خواهدداشت؟ مثل گذشته ها ؟

آهسته و به‌تلخی می‌گریستم ، سری تکان دادم و گفتم :

- آری .

و از گوشه چشم به‌سراپای‌اونگریستم. اوهمان دونالد بود که من از ماهها قبل اورا می‌شناختم و دوستش میداشتم ، هیچ چیز تغییر نکرده بود .

دونالد دستم را گرفت و از رستوران خارج شدیم . هوا خوب بود ، ما میتوانستیم در کنار دریاچه راه برویم . من به‌او فکر میکردم .

دونالد سبك و آرام بنظر می‌آمد و از ظاهر اوهیچ‌نمیشد حدس‌زد کـه چه‌بار سنگینی برروح و قلب او سنگینی میکرد. ولی ، گاهی ،بنظرم میرسید که غمگین بود ، واین ،حتما همان لحظاتی بود که او در کنار من ژیل و دخترانش‌را بخاطرمی‌آورد . حس گناه غمگینش میکرد ،آیابیم ازدست‌دادن من ؟ نمیدانستم .

از آن پس ، من بادقت‌بیشتری‌بسخنان اوگوش میدادم . واز لابلای سخنان اواین جملات را می‌شنیدم «طلاق صورت نخواهد گرفت» و «من از ژیل وبچه‌ها جدانخواهم

او این جملات را بزبان نمی‌آورد ولی من میتوانستم همه‌چیز را بفهمم وتشخیص بدهم . دونالد به بچه‌هایش عشق می‌ورزید و اگر او تقاضای طلاق میکردمجبورمیشد بچه‌ها را به‌ژیل‌بسپارد واین موضوع برای او کشنده و تحمل‌ناپذیر بود او میخواست تمام عمر در کنار بچه‌هایش زندگی کند.

واگر دونالد بخاطر من از فـرزندانش جدا میشد بهیچوجه‌نمیتوانست‌مراخوشبخت کند و تاپایان عمر مرا مورد ملامت قـرار میداد .

یکروز ، که دونالد در هتلی که من در آن زندگی میکردم بملاقات من آمده‌بود، باو گفتم :

- من ساعتها فکر کردم.. شبها تاصبح بیدار ماندم و فکر کردم . هیچ‌بن‌بستی‌را نمیتوان شکست . من باید از توجدابشوم. ولی نمیتوانم . برای آنکه دوستت دارم . خیلی زیاد ...

و بعد ، نفسی براحتی کشیدم و گفتم:

- بهتر است همه‌چیز را به‌سرنوشت واگذار کنیم . ما میتوانیم یکدیگـر را ملاقات کنیم و مدتی کوتاه در کنار هم باشیم . همین کافی است .

اودستم را فشرد وگفت :

- تو مطمئن هستی که بدین تـرتیب رنج نخواهی برد ؟

- آری. من میخواهم‌ترابببینم‌ونمیخواهم تواز فرزندانت جدابشوی . ژیل نیز به‌تو احتیاج دارد . من جز دیدار و عشق‌تو به هیچ‌چیز دیگر اهمت نمیدهم . این برای من کشنده است که تاپایان عمر نتوانـم ترا ببینم .

باردیگر گرمی دستش راروی دستهایم حس کردم . این همان بود که‌من‌میخواستم و در آرزویش میسوختم . و صدای اوبمن آرامش می‌داد :

- دوستت دارم لسلی .

آهسته گفتم :

- و من جز عشق و محبت چیزی از تو نمی‌خواهم . من همیشه در انتظار خواهم بود ، همیشه تاپایان عمر .

روزی فرارسید که من و دونالد در ایستگاه راه‌آهن ایستاده بودیم و قـرار بود به‌شهر خود بازگردیم . در طول راه می‌گریستم . می‌ترسیدم این‌بار او بالحنی جدی بمن بگوید «خداحافظ» و بعد ، من چگونه می‌توانستم زندگی کنم ؟

ولی او ، هنگامیکه به شهرخودرسیدیم گونه‌ام را بوسید و گفت :

- بتو تلفن خواهم کرد . ترا خواهم دید .

او رفت و من بطرف خانه خود بـراه افتادم .

من و دوستم «لورین» در یك آپارتمان زندگی میکردیم . وقتی باکلیدی که به همراه‌داشتم در آپارتمان را گشودم‌صدای خنده‌ای بگوشم رسید و بوی سیگار بـه مشامم خورد .

لورین و پسری که بااو دوست بودبنام «بروس» بسوی من امدند . لورین مرادر آغوش گرفت و بوسید و بروس ، مـرد جوان دیگری را بمن معرفی کرد و گفت:

- بادوستم فیلیپ آشنا شو. مادر یك اداره کار می‌کنیم .

من و فیلیپ دست یکدیگر رافشردیم و فیلیپ گفت :

- تو بمراتب از تصویرت که آن را روی میز اطاق نشیمن قرارداده‌ای زیباتـر هستی .

بخاطر لورین ، وبخاطر آنکه‌اوراعصبی و غمگین نسازم لبخندی تصنعی برلب‌آوردم و گفتم :

- آمریکائی هستی ؟

- نه . من از کانادا می‌آیم .

اوبانگاهی تحسین‌آمیز بمن‌مینگریست. بعد روبه بروس کرد و گفت :

- لسلی واقعا دوست داشتنی است. تو ولورین درباره او مبالغه نمی‌کردید .

بروس باخوشحالی گفت :

- چطور است امشب برای صرف شام برستورانی برویم . شام ورقص ...

سری تکان دادم و گفتم :

- من متاسف هستم ازاینکه نمیتوانم‌به همراه شما بیایم . امشب قرار است کسی بمن تلفن کند . وعلاوه براین ، خیلـی خسته هستم . احتیاج به‌استراحت دارم .

و دیگر به‌آنها نگفتم که در سفر بـا مردی بنام دونالد آشنا شده‌ام و او بمن قول‌داده است که هرشب ساعت یازده‌بمن تلفن کند .

فیلیپ باناراحتی گفت :

- کاش می‌توانستی بیائی . میتوانستیم شب‌خوبی داشته باشیم .

از آنها خداحافظی کردم و باطاق خود رفتم . طولی نکشید که آنها خانه را ترك کردند و رفتند . میل شدیدی‌احساس‌می‌کردم به‌تنها بودن وگریستن . روی تخت افتادم و به‌سقف چشم دوختم . از آینده بی‌خبر بودم . هیچکس و هیچ چیز نمی‌توانست بمن پناه بدهد . فقط سکوت‌خانه مرا آرام میکرد .

شاید خوشبختی من دراین بود که با فیلیپ آشنا شوم ، شاید بهتر این بود که می‌توانستم با فیلیپ و دوستان خود برای صرف شام برستوران بروم .

حالتی داشتم که نمیتوانستم درست را از غلط تشخیص بدهم . فقط دونالد را میدیدم و صدای امیدبخش اورا می‌شنیدم. حتی مایل نبودم به شهری که پدر و مادرم درآن زندگی میکردند بروم و دیداری تازه کنم . میخواستم همیشه در خانه بمانم وگوش بزنك باشم . تلفن تنها وسیله‌ای بود که مرا به‌فیلیپ نزدیك میکرد .

و همانشب تصمیم گرفتم که خانه‌ام را از لورین جدا کنم . دراینصورت دونالد میتوانست باآزادی کامل بدیدار من‌بیاید، این تصمیم قلبم را گرم میکرد .

دونالد ، در حدود نیمه‌شب بمن تلفن کرد . او آهسته و شتاب‌زده حرف‌میزد.

- معذرت میخواهم از اینکه دیر تلفن کردم . چند تن از دوستان بدیدار مـا آمده بودند و ژیل اغلب در حوالی تلفن راه میرفت . بمن بگو که دوستم میداری لسلی بمن بگو .

- دوستت میدارم دونالد . امشب و فرداشب و همیشه ...

- منهم همینطور عزیزم . فرداظهربرای صرف ناهار به رستورانی که مقابل اداره تست خواهم آمد . خداحافظ عزیزم .

وتلفن قطع شد . گوشی را در جای خود قرار دادم و برجای ایستادم و باخـود گفتم : «وقتی خانه‌ام از خانه لورین جدا شد ، دونالد می‌تواند بدیدارم بیاید . او می‌توانـد مسافرت‌های اداری را بهانه کند و در هفته دوسه‌شب را درخانه‌من‌بگذراند. باطاق خودرفتم تابخوابم . صدای شتاب‌زده و زمزمه‌مانند دونالددیوانه‌ام کرده بود . میخواستم بااو آزاد باشم و آزادانه‌صحبت کنم . و خودم را تسلی میدادم :

« لسلی . این‌تنهاتو نیستی . هزاران دختر هستند که با مردانی متاهل آشنا شده‌اند وآنهارادوست‌میدارند. سرنوشت‌تو چنین حکم میکرد ، باسرنوشت نمیتوان مبارزه کرد».

سعی میکردم خودم را قانع کنم . ولی نمیتوانستم . میدانستم که مقصر وخطا کار هستم . وجدان ، مرا عذاب میداد . ولی‌در برابر وجدان یك نیروی قوی‌تر ایستاده بود و آن ، عشق به‌دونالد بود .

دراین افکار بودم که‌لورین بخانه‌بازگشت. از اینکه مرابیدار میدید تعجب کرده‌بود. او خیلی شاد بنظر میرسید . خنده کنـان گفت :

- کاش بامابودی لسلی.شب فوق‌العاده زیبائی بود . فیلیپ بارها ازتو سخن گفت: من باو قول دادم که تعطیلات هفته را بااو بگذرانیم . مطمئن هستم که تو خواهـی آمد .

نمیتوانستم بخوابم . از رختخواب‌بیرون آمدم تا پیراهنی را که قرار بود روز بعد به‌تن کنم وبه‌اداره بروم آماده کنم . لورین یکسره از فیلیپ و محسنات او حرف میزد . و من تمام مدت به دونالدفکر میکردم . من نمیتوانستم جز او با مـرد دیگری آشنا شوم . تصمیم گرفتم درباره دونالد بالورین حرف بزنم .

- من تعطیلات آخر هفته را باتو و فیلیپ و بروس نخواهم گذراند ، ممکن است دونالد بدیدارم بیاید .

لورین اخم‌هایش را درهم کشید و گفت :

- دونالد ؟ همان مردی که در نامه‌ات نوشتی بااو در ژنو همکار هستی ؟

- آری .

- او ترا دوست دارد .

سری بعلامت مثبت تکان دادم . ولی قلبم تردید داشت . لورین بطرفم دوید . مرا درآغوش کشید و گفت :

- چرا این مژده رازودتر بمن ندادی ؟ آه . لیلی . چقدر خوشحالم .

تاریخ ازدواج را تعیین کرده‌اید ؟

بقیه در صفحه۸۷

پنجره

بقیه از صفحه ۱۷

یکی از بچه ها نوشته اول آنرا با صدای بلند شروع به‌خواندن کرد:
-بپاس هوش سرشار خانم. پریچهر این کتاب به‌ایشان اهداء میگردد .
وبعد باخنده‌ای افزود : « الهی من قربان شمابروم. »
همه بچه ها زدند زیر خنده وفرزانه دختر نخاله کلاس باصدای تمسخر آمیزی گفت:
-پریچهر مواظب باش هوش واستعداد باعث دردسرت نشود.
-احمق تاحال کجا دیده‌ای که‌تعریف از یك شاگرد یك ماجرای عشقی بوجود بیاورد.
اما حتی خودش هم میدانست که‌اتفاق عجیبی دارد میافتد و او درون قلبش‌هیجانی احساس میکند که بهیچوجه قابل کنترل نیست.
وباعجله بکلاس رفت و وقتی‌مدرسه تمام شد وبخانه بازگشت باطاق کوچکش پناه برد تاکتابی که « او » انتخاب کرده بود ورق بزند ، لمس کند و اگر ممکن شد در خلوت خویش ببوسد.
اماوقتی کتاب راورق زدناگهان‌احساس کرد که قلبش دارد از حرکت بازمیایستد. وسط صفحات کتاب یك‌تکه کاغذ بود که روی آن این جملات باماشین تحریر نوشته شده بود.
«دختر رویاهای من هنگامی که‌باران سرنوشت بر باغ زندگیم ببارد و گلهای نوشکفته عشق بر نهال جوان آرزو هایم برویند تومال من خواهی بود .
تموچین»
دستش راروی قلبش گذاشت .طپش شدید آنرا احساس میکردو بعد باعجله تلفن راپیش کشید .او می‌بایست این‌ماجرا را به ناهید نیز میگفت.
-ناهید ... ناهید ... دارم دیوانه میشوم . دارم پرواز میکنم .من‌مردزندگی‌ام را بدست آوردم ... بالاخره اوراتصاحب کردم ... او مال من‌است . مال من ...
-یواش تر حرف‌بزن دختر ...شمرده‌تر بکو . ببینم چه اتفاقی افتاده.

**

دو روز بعد آن حادثه گرم‌وپرهیجان اتفاق افتاد.
سر کلاس تموچین چندین بار به دقت به پریچهر نگاه کرد . میل‌داشت‌ببیند آیا او پیغام خصوصی او را دریافت داشته است یانه ...
لیکن پریچهر میل نداشت جز خودش و تموچین کسی ازاین راز خبرداربشود. بهمین دلیل خونسرد و آرام نگاه او را جواب میگفت اما در درون روحش غوغائی بود.
وقتی زنك كلاس زده شد پریچهر بی‌آنکه بداند چرا ، آهسته به دنبال تموچین راه افتاد و درست وقتی که او میخواست وارد اطاق دفتر بشود شاید هم آگاهانه به عقب برگشت و نگاهشان درهم دیگر گره خورد.
تموچین سرجایش ایستاد وپریچهر بطرف او کشیده شد ووقتی پهلوی اورسید گوئی هردو لال شده بودند و حرفی برای گفتن نداشتند.
تموچین گفت:
-موافقی راه‌برویم . آنطرف خلوت‌تر است کسی حرفهایمان رانمی شنود.
-بله . موافقم .
آنها براه افتادند و آهسته از انبوه شاگردان به کنار کشیده شدند.حالتشان شبیه دونفر معلم و شاگرد بود که درباره یك مسئله درسی باهم سخن میگفتند.

پریچهر گفت:
-چرا این‌کار را کردید؟
- کدام کار ؟ تو دلت نمیخواست آن نامه را برایت بنویسم ؟ واقعا دلت نمیخواست ؟
- چرا دروغ بگویم . خیلی دلم میخواست. همه آرزویم بود . وقتی آن نامه را دیدم نمیتوانستم خوشبختی خودم راباور کنم .
- آه ... دختر قشنك ... مسلما تابحال خیلی‌ها بهت گفته‌اند که تو قشنك‌ترین دختر این مدرسه هستی . ولی مسلما هیچکدامشان تموچین معلم هندسه نبوده‌است .
- بله ... درست است . اما من میترسم .
- ترس؟ توبرای‌ترسیدن خیلی جوان هستی . اینهمه قشنگی باید ترا خیلی شجاع کرده باشد متوجه باش پریچهر من . من‌فقط سی‌ودوسال دارم . بله یك معلم هستم . اما کشیش که نیستم . من زیبائی را می‌بینم . حس میکنم . تحسین میکنم و بطرفش کشیده میشوم .
- چقدر قشنك حرف میزنید .
- گوش‌کن پریچهر...اینجا نمیتوانیم‌حرف بزنیم . موافق هستی که‌بیرون دور از این همه چشم کنجکاو یك گوشه خلوت همدیگر را ببینیم و باهم حرف بزنیم . راجع به همه چیز ...
- البته که دلم میخواهد .
- خوب . امروز عصر .. توی خیابان کریستف‌کلمب ... یك کافه خلوت هست . اسمش شمشاد است . آنجا همدیگر را می‌بینیم .
- حتما میایم .

***

پریچهر به‌سروعده‌گاه رفت . وعده. وعده. ووعده‌های بعدی . تابهار فرارسید اما بتدریج که بهار تمام میشد و تابستان جلو می‌آمد حرارت آسمان و زمین تموچین را سردتر می کرد و او دلیلش رانمی‌دانست .

***

اواخر خرداد مدرسه داشت تعطیل میشد و مدرسه یك جشن فارغ‌التحصیلی ترتیب داده بود و قرار بود که پریچهر دراین جشن آواز بخواند .
آنروز همه شاگردهای‌مدرسه و همه معلم‌ها در جشن حضور داشتند و هرکس حق داشت یك‌نفر همراه خودش به جشن بیاورد .
پریچهر نیز از ناهید خواهش کرده بود تا در جشن شرکت کند و او نیز دعوت پریچهر را قبول کرده بود وهردو باهم پشت سن رفته بودند .
آن‌دو دریك فرصت خوب آهسته لای پرده را گشودند تا به سالن نگاه کنند . در ردیف اول مدیر و ناظم و معلم‌ها نشسته بودند وکنار تموچین زن زیبائی نشسته بود که او تا آن لحظه وی‌راندیده بود .
- نگاه کن ناهید . تموچین آن است که لباس قهوه‌ای روشن تنش کرده . خیلی‌قشنك است . اینطور نیست . من واقعا ازش خوشم میاید ...
- خوب ببینم صحبت ازدواج بوسط آمده؟
- خوب ...البته . یواش یواش گاهی راجع به‌این‌موضوع صحبت میکنیم .
- پریچهر من واقعا ازش خوشم آمد . جدا دوست داشتنی است . بهت تبریك میگویم . فکر میکنم باهم خوشبخت بشوید ...
- میل‌داری ترا بهش معرفی کنم . با هم صحبت کنید ؟
- البته .
باهم راه افتادند و بسالن آمدند وپریچهر ناهید را تا کنارتموچین‌آورد. پریچهراحساس کرد که تموچین از این‌کار او زیاد راضی نیست لیکن به احترام آنها از جا برخاست و پریچهر خیلی مودب گفت :
- آقای تموچین دوست من ناهید میخواست شما را بشناسد . اجازه‌میدهید بهتان معرفی کنم ؟
آنها باهم دست دادندو درست در همین‌وقت زنی‌که در کنار تموچین‌نشسته بود دهان گشود و گفت :
- تموچین ... نمیخواهی این‌دوتا دخترخانم قشنك را به زنت معرفی کنی؟
- زنش ؟!
- زن تموچین ؟!

***

پریچهر مدتی است که در یك بیمارستان امراض روانی بستری است . روح حساس او آمادگی نداشت تا چنین ضربت هولناکی را تحمل کند .
تموچین برای پریچهر همه زندگی بود . ولی افسوس که پریچهر برای تموچین‌هوس دل‌انگیز یك شب بهاری بود که عمری کوتاه داشت و خاطره‌ای نیز برجا نمیگذاشت ..
«پایان»

چطور میتوانید مرد ...

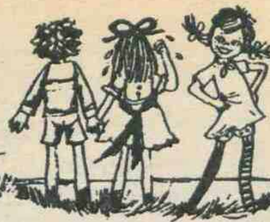
بقیه از صفحه ۲۵

است از رفتار او زن پیش خود احساس میکند که او تنها زن زندگی اوست . زن نمیتواند حتی حدس بزند که باهوس های حادثه جویانه او به جهات دیگر نیز کشیده می شود . اگر راستش را بخواهید بدام انداختن این موجود خیلی مشکل است و حتی اگر با او ازدواج کنید ، تازه اول گرفتاری است . او حق خود می داند که شما را مدتی تنها بگذارد و خودش به تفریح و گردش بپردازد . تعدد کار هائی که او را به خود جلب میکند ، مثل‌متولدین خرداد ، خیلی زیاد است و تقریبا حدی ندارد . عشق حالت یک بازی را برای او دارد ولی اگر او را دوست داشته باشید ، از آن بازی لذت زیادی خواهید برد . او از زن هائی که لباس اسپورت شیک بپوشند ، لذت میبرد . این مرد هیچ توجه بکار ها یا حرف هائی که باعث‌آزردگی دیگران میشود ندارد . زنی که علاقه دارد چنین مردی را برای زندگی دائمی انتخاب کند ، باید این نکات و اخلاق را خوب در نظر بگیرد . این زن باید او را باتمام معایبش دوست داشته باشد . زن عاقل کسی است که هیچوقت در صدد گرفتن آزادی و روح آزاد او برنیاید .

★ متولدین دی ماه :

مردیکه‌دراین ماه بدنیا آمده است ، برای زن مدرن امروزی تااندازه‌ای غیر قابل هضم میاید اوهمیشه در فکر آینده است و همیشه نقشه هایش را با توجه بـه امکانات آینده تنظیم‌میکند . در خیلی مواقع رفتار او نسبت بزن ها زیاده از حد غیر طبیعی و تابع قبود استودر ازدواج بدنبال وضعی‌استکه مقام اجتماعی او را بالا ببرد . در بعضی مواقع او طالب مادیات و در بعضی مواقع طالب«پرستیژ» است . باوجودیکه فوق‌العاده آدم رومانتیک نیست ، ولی اگر زن بتواند نظر او را جلب کند ، در عشقبازی خیلی ماهر است . او هیچ علاقه به قمار در زندگی ندارد ، او در ظاهر آدم بی احساس وخشنی بنظر می آید در حالیکه اگر ماسک را از صورتش بردارید ، خجالتی است . او بیش از همه محتاج زن ملایم و آرامی است ،او باید حتما بزن اطمینان داشته باشد.اگراو شما را میخواهد و در صمیمیت شما شکی ندارد ، برای خاطر شما هرکاری را خواهد کرد . بعضی چیز های ظاهری برای او ارزش زیادی دارد . در کنار او هیچوقت لباسی که جلوه خودنمائی داشته

بقیه درصفحه ۹۰



خلاصه شماره های قبل

روزی دخترك ۹ ساله‌ای باسم « پی‌پی جوراب دراز» که مادر و پدرش راکه‌ناخدا بوده، از دست داده است، سوار براسب، همراه میمونش آقای «نیلسن» به‌شهر کوچکی می‌آید ودر باغ «کونتربونت» ساکن می‌شود. درآنجا بادو کودك همسایه بنام‌های«توماس» و «آنیکا» دوست می‌شود . درطی این مدت وقایعی روی‌میدهد که ازآنجمله: آمدن یک سیرك سیار به‌شهر، آتش سوزی در میدان عمومی، شرکت «پی‌پی» در مهمانی مـــادر «آنیکا»و«توماس»، رفتن‌دودزدبخانه «پی‌پی»، برگزاری مراسم جشن تولد او، حضورش در مدرسه، جلسه احضار ارواح و بـرخی حوادث جالب دیگر است که «پی‌پی» درهر یک نقش اصلی را بعهده دارد. آخرین‌واقعه تشکیل بازار مکاره در شهر است. «پی‌پی»و «توماس»و«آنیکا»به بازار مکاره میروند. حرکات جالب «پی‌پی»توجه‌همگان را بسوی او جلب می کند . مدتی بعد بعزم یک سفر دریائی ، یکی از روز ها که پدر و مادر «توماس»و «آنیکا» در خانه نبودند ، به جزیره‌ای میروند . دو روزی را در آنجـا سر می کنند و باز می کردند . در همین هنگام بابا «افرایم» برای بردن «پی‌پی» به شهرکوچک‌می‌آید ، «پی‌پی» تصمیم‌برفتن‌می‌ـ گیرد ولی درآخرین لحظات که ناراحتـــی دوستانش را می بیند تغییر عقیـده میدهد و باز به باغ «کونتربونت» برمی گردد . تا اینکه روزی آقائی بشهر کوچک می آید و پلاک راهنمای باغ «کونتر بونت» توجهش را جلب می کند و به آن سو روانه می ـ شود .

●

روی پله های ایوان سه بچه زیر آفتاب درخشان نشسته بودند . آن بچه که در وسط نشسته بود ، دختری بود با مقدار زیادی کک و مک و دو رشته موی بافته قرمز که از سرش مثل شاخ در آمده بود. یک دختر موطلائی قشنگ در یک لباس آبی چهارخانه و یک پسر که مویش مرتب و شانه کرده بود ، در طرفین آن دختر بچه نشسته بودند . روی شانه دختر مو سرخ هم یک میمون نشسته بود .

آقای محترم لحظه‌ای بفکر فرو رفت. بدون شک او به نشانی عوضی آمده بود. هیچکس ممکن نبود بفکر فروش خانه‌ای آنچنان متروک و خراب افتاده باشد . رو به بچه ها فریاد زد :

ـ گوش کنید بچه ها . آیا این خرابه کثیف واقعا باغ کونتربونت نامدارد ؟

آن دختر مو سرخ بشنیدن این سخن از جای‌برخاست و پشت در باغ رفت . دوبچه دیگر نیز بیصدا بدنبال او رفتند .

قبل از اینکه دختر مو سرخ بپشت در برسد ، آقای محترم گفت :

ـ زبانت را بریده‌اند ؟ آیا این کلبه واقعا باغ کونتربونتست ؟

دختر موسرخ پیشانیش‌را فشرد و گفت:

ـ باید فکر کنم . اینجا موزه محلی که نیس ، تپه سنگی هم که نیس ...

و پس از لحظه‌ای مکث فریاد زد :

ـ پیدایش‌کردم،خودشه ! باغ کونتربونت.

آقای محترم از اتومبیل پیاده شد وگفت:

ـ نمیتوانی جواب درست بدهی ؟

او میخواست موضوع را از نزدیک بررسی کند و زمزمه کنان بخود گفت :

ـ آدم البته میتواند کلبه را خراب کند و عمارتی تازه بسازد .

دختر مو سرخ فریاد زد :

ـ آره ، میتونیم همین الان شروع کنیم.

ورفت و چند تکه چوب را از اطاق خانه کند . اما آقای محترم باو توجهی نکرد چون او از بچه های کوچک خوشش نمی‌ـ آمد و از این گذشته در فکر دیگری بود. باغ باوجود اینکه در هم بود ، زیر نور خورشید بسیار دعوت کننده بنظر می آمد. اگر آدم خانه ای جدید در آن میساخت، چمن را میزد ، راه عبور را مرتب میکرد و گل های خوب میکاشت ، حتی یک آقای حسابی میتوانست در آنجا زندگی کند . پس آقای محترم تصمیم گرفت که باغ را بخرد .

او بیشتر بدوروبرش نگریست تا ببیند چه تعمیر و تغییر بیشتری میتواند به‌آنجا بدهد . طبعا آن درختهای پوشیده از خزه بـایـد از بیـن بـرود . آقـای محتـرم بانگاه عجیبی بیک درخت بلوط کهن کـه شاخه هایش روی طاق عمارت گسترده‌شده بود ، نگریست و با آهنگی جدی گفت :

ـ آنهم باید از ریشه زده شود .

آن دختر قشنگ در لباس آبی فریادی کشید و با ترس گفت :

ـ پی‌پی ، شنیدی ؟

اما دختر مو سرخ بدون نگرانی در راه باریک بالانس جست و خیز میکرد . آقای محترم گفت :

ـ آری . همانطور که گفتم ایندرخت هم باید از ریشه زده شود .

دختر کوچک در لباس آبی چهارخانه دستهایش را بنشانه التماس از هم باز کرد و گفت :

ـ آخ نه ، اینکارو نکنین . این ...این یه درخت قشنگه که آدم میتونه ازش بره بالا . توشم یه سوراخه که آدم میتونه برمتوش .

آقای محترم گفت :

ـ چه احمقی ها ، منکه از درخت بالا نمیروم .

پسر بچه مرتب و منظم نیز در اینوقت وارد گفتگو شد و در حالیکه ناراحت بنظر میرسید با خواهش گفت :

ـ روز های پنجشنبه ، درخت لیموناد و شکلاتم میده .

آقای محترم گفت :

ـ گوش بدید بچه ها ، مثل اینکه شما ها خیلی زیر آفتاب نشستید . بنظر میرسد که همه چیز در مغز شما ها با هم آمیخته شده است . اما من باینموضوع کـاری ندارم . من خیال دارم این باغ را بخرم ، شما ها ممکنست بمن بگوئید که کجا می ـ توانم صاحبش را پیدا کنم ؟

دختر لباس چهارخانه شروع کرد به‌گریه کردن و پسر مرتب رفت بطرف دختر مو سرخ که هنوز جست و خیز میکرد و باو گفت :

ـ پی‌پی ، نشنیدی که اون چی گفت ؟ چرا هیچکاری نمیکنی ؟

دختر مو سرخ گفت :

ـ من هیچکاری نمیکنم ؟ من اینجادارم جست میزنم و تو میای و میگی که هیچکاری نمیکنم . خودتهم بیا جست بزن تا بفهمی‌که آدم وقتی جست میزنه ، داره یه کاری‌انجام میده .

پس از این سخن رفت بسوی آقـای محترم و گفت :

ـ اسم من پی‌پی جوراب درازه و اینام «توماس» و «آنیکا» هسن .

به دوستانش اشاره کرد و باز گفت :

ـ ما میتونیم بشما کمکی بکنیم ؟ درخراب کردن یه خونه که باید خراب بشه ، در ریشه‌کن کردن درخت که باید ریشه‌کن‌بشه و یاباید چیز دیگه که باید عوض بشه ؟ شما کافیه فقط یه کلمه بگین .

آقای محترم گفت :

ـ برای من جالب نیست که اسم شمـا ها چیست . تنها چیزیکه میخواهم بدانم اینستکه صاحب این خانه را در کجا می‌ـ توانم پیدا کنم . من میخواهم اینجا را بخرم .

دختر مو قرمز باز بجست و خیز کردن پرداخت و گفت :

ـ صاحب خونه الان کارداره .

و در حالیکه جستهای بسیار بلند میزد ، باز گفت :

ـ خیلی کار داره .

و باز در اطراف آقای محترم جست و خیز کرد و باز گفت :

ـ شما یه دقیقه بفرمائین بنشینین و صبرکنین ، الان خانم میاد .

آقای محترم با رضایت گفت :

ـ خانم ؟ آیا این خانه خرابه مال یک خانمست ؟ چه بهتر ، زنان از خرید و فروش چیزی سرشان نمیشود و میتوانیم امیدوار باشیم که من خانه را با قیمت بسیار کم بدست آورم .

«پی‌پی» گفت :

ـ امیدواریم .

چون در آنجا محل نشستن نبود ،آقای محترم‌بااحتیاط‌روی پله‌های ایوان نشست . میمون کوچک روی نرده های ایوان بازی میکرد . «توماس» و «آنیکا» هر دو بچـه مرتب و تمیز چند قدم دورتر از آقای‌محترم ایستاده بودند و با خجالت باو مـی ـ نگریستند .

آقای محترم پرسید :

ـ شما ها در اینجا زندگی میکنید ؟

«توماس» گفت :

ـ نه آقا ، ما در همسایگی اینجا زندگی میکنیم .

و «آنیکا» نیز با شرم گفت :

ـ ولی هر روز باینجا میائیم و بازی میکنیم .

آقای محترم گفت :

ـ ولی دیگه نمیتونین بیاین . من میل ندارم بچه ها درباغم اینسو و آنسو بروند، بچه ها برای من بدترین موجودات هستند.

«پی‌پی» لحظه‌ای از جست زدن دست برداشت و گفت :

ـ برای منم همینطور . همـه بچه هارو باید تیربارون کنن .

«توماس» گله‌مند گفت :

ـ چطور میتونی یه همچی چیزی بگی ؟

«پی‌پی» گفت :

ـ خب ، تمام بچه ها رو باید تیربارون کرد ، ولی اینکار ممکن نیس چون دیگه دائی کوچولوو عموکوچولو رشـدنمیکنن!

آقای محترم نگاهی به مو های سرخ «پی‌پی» انداخت و تصمیم گرفت با مسخره کردن او خود را کمی مشغول کند ، پس گفت :

ـ هیچ میدانی شباهت بین تو و یک چوب کبریت روشن چیست ؟

«پی‌پی» گفت :

ـ نه نمیدونم ، ولی اتفاقا همیشـه دلم میخواس بدونم .

آقای محترم زلف بافته «پی‌پی» راکشید و گفت :

ـ می بینی ، سر هردو میسوزه ! ها ، ها ،ها ، ها !

«پی‌پی» گفت:

ـ آدم‌خیلی حرفها میشنوه قبل از اینکـه یه گوشش کنده بشه ، البته من قبلافکرشو نکرده بودم .

آقای محترم نگاه دیگری باو انداخت و باز گفت :

ـ من جدا فکر میکنم تو زشت ترین‌زشتی هستی که من تابحال دیده‌ام .

«پی‌پی» گفت :

ـ آخ ، من فکر میکنم تو هم آنقـدر خوشگل‌نیستی که آدم تا ببیندت بپره هوا .

آقای محترم رنجیده خاطر شد ولی‌چیزی نگفت . «پی‌پی» لحظه‌ای بیحرکت ایستادو از پهلو باو نگریست و سرانجام گفت :

ـ تو ، میدونی چه شباهتی بین من و تو هس ؟

ـ بین من و تو ؟ امیدوارم بین من و تو شباهتی نباشه .

ـ چرا هس ، ما هر دو دهنمون گشاده ، البته من استثنا از توام .

«توماس» و «آنیکا» آهسته خندیدند و چهره آقای محترم برافروخته شد و فـریاد زد :

ـ که اینطور ، تو بیشرمی ، من با کتک این بیشرمی ترا جبران خواهم کرد .

و دست چاقش را بروی «پی‌پی» بلند کرد ، ولی در همین لحظه دختر مو سرخ خود را بپهلو افکند و لحظه‌ای بعد روی درخت بلوط بود . آقای‌محترم از زیادی تعجب دهانش را گرفت .

«پی‌پی» در حالیکه راحت روی شاخه‌ای نشسته بود ، گفت:

ـ خب ، میخوای کتک کاری را شروع کنیم ؟

آقا ی‌محترم گفت :

ـ من میتوانم صبر کنم تا تو بیائـــی پائین .

«پی‌پی» گفت :

ـ خیلی خوب ، چون من خیال دارم تا نیمه پائیز همینجا بمونم .

«توماس» و «آنیکا» خندیدند و دست زدند . اما آنان بهتر بود که اینکار را نکنند چون آقای محترم دیگر بکلی خشمگین شد و چون‌به«پی‌پی» دسترسی نداشت ، یقه «آنیکا» را گرفت و گفت :

ـ پس تو کتک میخوری چون بنظـــر میرسد که تو هم کتک لازم داری .

«آنیکا» در عمرش کتک نخورده بود و

پی پی جوراب دراز

ترجمه: فریده گلسرخی

بهمین سبب از ته دل فریادی پر از ترس کشید . صدای یک «پلومپس» بگوش رسید، این صدای پریدن «پی‌پی» از روی درخت بود . او با یک جست خودش را به آقای محترم رساند و گفت :

– این دیگه نه ، قبل از اینکه شروع به کتک کاری کنیم ، بهتره که من اول بتو خدمتی بکنم .

و همینکار را هم کرد . او کمر کلفت آقای محترم را گرفت ، چند بار او را بهوا انداخت ، سپس او را روی دستهایش به سوی اتومبیلش برد و روی صندلی عقب انداخت و گفت :

– بنظرم باید یه دفعه دیگه کلبه رو خراب کنیم . من یکبار در هفته خونه هاروخراب میکنم ولی هیچوقت روز جمعه اینکارو نمی‌کنم چون جمعه روز نظافت هفتگیه . پس طوری کار میکنم که جمعه خونه جاروبشه و برای خراب شدن روز شنبه تمیز باشه . هر کاری باید بموقع خودش انجام بشـه.

آقای محترم با زحمت بسیار خود را از قسمت عقب به پشت فرمان رساند و باسرعت زیاد از آنجا دور شد . او هم میترسید و هم خشمگین بود . چیزیکه او را آزار می‌داد این بود که نتوانسته بود با صاحب باغ «کونتربونت» گفتگو کند چون دلش می‌خواست که باغ را بخرد و آن بچه های تنفر آور را از آنجا بیرون کند .

بزودی او با یکی از پاسبان های شهر کوچک برخورد کرد ، اتومبیل را در کنار او نگهداشت و گفت :

– ممکنست بمن بگوئید کجا میتوانـم خانمی را که باغ «کونتربونت» باو تعلق دارد پیدا کنم .

پاسبان گفت :

– باکمال میل .

بعد پرید توی اتومبیل و گفت :

– بروید به باغ «کونتربونت».

آقای محترم گفت :

– نه ، او در آنجانیست .

پاسبان گفت :

– چرا ، او حتما در آنجاست .

آقای محترم که یک پاسبان بهمراه‌داشت و خود را در امان احساس میکرد ، دوباره بسوی باغ «کونتربونت» رفت چون میـل داشت با صاحب باغ گفتگو کند . وقتیکه به آنجا رسیدند ، پاسبان به باغ اشاره کرد و گفت :

– خانمی که باغ «کونتربونت» باو تعلق دارد درآنجاست .

آقای‌محترم بسوئی‌که‌پاسبان اشاره میکرد نگریست ولی پیشانیش را فشرد و آهـی کشید . در ایوان باغ «کونتربونت» ، آن دختر مو سرخ ، آن پی‌پی جوراب دراز وحشتناک ایستاده و اسب را روی دو دست گرفته بود . میمون کوچک هم روی شانه‌او نشسته بود .

«پی‌پی» فریاد زد :

– آهای «توماس» و «آنیکا» بیاین تاقبل از اینکه یه دلول دیگه بیاد ، بریم یخورده سواری کنیم .

«آنیکا» گفت :

– دلال ، نه دلول .

آقای محترم با صدای بیحالی پرسید:

– آیا صاحب باغ اینجاست ؟ ولی این فقط یک دختر کوچکست .

پاسبان گفت :

– آری ، فقط یک دختر کوچک قویترین دختر دنیا . او در اینجا کاملا تنها زندگی میکند .

در اینموقع اسب با سه بچه ایکه روی پشتش بودند به نرده باغ نزدیک شد ، و «پی‌پی» از آن بالا به آقای محترم گفت :

– تو ، گوش کن . قبلا خیلی تفریح داشت که ما معما بهم میگفتیم . حالا یه معمای دیگه . میتونی بمن بگی که فرق بین اسب و میمون من با هم چیه ؟

آقای محترم دیگر هیچ حال معما حـل کردن‌نداشت ولی او دیگر به «پی‌پی» احترام میگذاشت و جرات نداشت پرسش او را بدون پاسخ بگذارد . پس پرسید :

– چه تفاوتی بین اسب و میمون تـو هست ؟ نه اینرا واقعا نمیدانم .

«پی‌پی» گفت :

– خب ، آخه این یخورده پیچیده‌س . ولی من ترو یخورده راهنمائی میکنم . اگر هردوشون زیر یه درخت وایساده باشن و یکشیون از درخت بره بالا ، اون حتما اسب نیس .

آقای محترم پا را روی گاز فشرد و بـا سرعت از آنجا دور شد . او هرگز ، هرگز بشهر کوچک بازنگشت .

یکروز بعداز ظهر «پی‌پی» درباغش به اینسو وآنسو میرفت و انتظار «توماس» و «آنیکا» را می کشید و چون آنان نیامدند ، سرانجام‌تصمیم گرفت‌بخانه آنان برودوببیند بچه‌هاکجا مانده‌اند . درآنجا او دیدکه‌آنان درآلاچیق‌باغشان نشسته‌اندولی تنهانیستند. مادر آنان خانم «زترگرن» و یک عمه‌پیر بسیار مهربان نیز درآنجا بودند و همانوقت داشتند قهوه میخوردند و بچه ها نیز آب میوه داشتند .

«توماس» و «آنیکا» دویدند بسوی «پی‌پی» و «توماس» باو گفت :

– عمه «لورا» اومده خونه ما . بـرای همین ما نیومدیم پهلوی تو .

«پی‌پی» بـدرون آلاچیق نگریست و گفت :

– آخ ، چقدر ظاهرش مهربونه ، من باید یخورده باآون حرف بزنم . من‌از عمه های پیر مهربون خیلی خیلی خوشم میاد .

«آنیکا» که بیاد میهمانی آنروز قهوه افتاده بود که «پی‌پی» آنقدر پرحرفی‌کرده و مادرش‌باوپرخاش کرده بود کمی‌ناراحت شد و باو گفت :

– شاید بهتر باشه که تو خیلی حرف نزنی .

او «پی‌پی» را بسیار دوست میداشت و دلش نمی خواست کسی از او برنجد .

«پی‌پی» بارنجیدگی پرسید :

– من نباید باآون حرف بزنم ؟ ولی من اینکاررو میکنم ، مطمئن باش . آدم‌باید بامهمونش مهربون باشه . اگه‌من‌مثل موش ساکت بنشینم ، اون ممکنه فکر کنه باهاش بدم .

«آنیکا» گفت :

– این درسته ، ولی تو مطمئنی که بلدی چطور با عمه ها حرف بزنی ؟

«پی‌پی» گفت :

– آدم باید با اونا شوخی کنه و سربسر بذاره این کاریه که آدم باید بکنه و همینکارم من میخوام بکنم .

سپس وارد آلاچیق شد ، اول برابر خانم «زترگرن» زانویش را خم کرد ، بعد به خانم پیر نگریست و ابروهایش را بالا برد و گفت :

– نه ،عمه«لورا» رونگاه‌کن،خوشگل‌تر از همیشه ! ممکنه یخوردم آب میوه بدین بمن تاموقع حرف‌زدن گلوم خشک‌نشه ؟

این جمله آخر را او به مادر«توماس» و «آنیکا» گفت . خانم «زترگرن» برای او آب میوه درلیوان ریخت و درهمان حال گفت :

– آدم باید بچه های کوچک را ببیند ولی نباید به حرفهای آنها گوش کند .

«پی‌پی» گفت :

– به ، آدم چشم و گوش داره ، البته من امیدوارم که اینجور باشه و وقتی من قابل دیدنم ، پس شنیدن حرفامم برای گوش‌یه‌تمرین خوبیه . ولی بعضی ها فکر میکنن که گوش فقط برای نگهداشتن عینکه !

خانم «زترگرن» دیگر به «پی‌پی» توجهی نکرد و بسوی عمه پیر برگشت و بادلسوزی از او پرسید :

– حالت چطوره ، عمه‌جان ؟

عمه «لورا» که ناراحت بود ، گفت :

– حالم هیچ خوب نیست . من بسیار عصبانی هستم و همه چیز ناراحتم می‌کند.

«پی‌پی» یک قطعه‌نان سوخاری رادر لیوان آب‌میوه فروبرد و گفت :

– عین مادربزرگ، اونم خیلی‌عصبانی بود و باکوچکترین چیز ها ناراحت‌می‌شد . وقتی داشت توی خیابون میرفت و یه‌آجر توی سرش میفتاد ، شروع میکرد به بالا و پائین پریدن و فریاد زدن ، بطوریکه آدم خیال میکرد اتفاق بدی براش افتاده‌وفکرشو بکنین ، یه دفه اون باپدر بزرگ رفته بود به مجلس رقص وپدر که خیلی قوی بودهمچی اونو موقع رقص چرخ داد که از اینور سالن پرواز کرد اونور سالن و صاف‌افتاد روی ویولن بزرگ ارکستر و وای‌وای ... باز شروع کرد به بالا و پائین پریدن و فریاد زدن . بعد پدر اونو بغل کرد که روی دست ، از راه پنجره ببره تاطبقه چهارم که یخورده آروم بشه‌ودیگه عصبانی نباشه. اما اون فریاد میزد : «منو ول کن ، منو ول کن!» و البته اینکارو پدر فوری انجام داد و میتونین پهلوی‌خودتون‌مجسم‌کنین‌که اونو از روی دستش انداخت روی‌زمین و گفت تااونوقت زن پیریو ندیده که خودشو برای چیزای کوچک انقدر ناراحت کنه ! جدا خیلی سخته آدم باآدمهائی که‌اعصاب ضعیف دارن کنار بیاد .

وپس‌از این حرفهایک نان‌سوخاری دیگر را درلیوان آب میوه فروبرد .

«توماس» و «آنیکا» ناراحت خود را روی صندلی جابجا کردند ، عمه «لورا» سرش را تکانداد و خانم «زترگرن» باعجله گفت :

– ما همه امیدواریم که حالت‌بزودی خوب بشود ، عمه «لورا» .

«پی‌پی» بادلسوزی گفت :

– آره ، من مطمئنم که حالت خوب میشه . حال مادر بزرگم زود خوب شد . او تروتازه شد و سرحال اومد . آخر اون دوای مسکن خورده بود .

عمه «لورا» باعلاقمندی پرسید :

– اینها چه‌دواهائی بودند ؟

«پی‌پی» گفت :

– زهرروباه ، یه قاشق سرخالی‌زهر روباه . این دوا خیلی‌خوب بود ، آدم‌میتونه اینوبگه . بعداز خوردن‌اون‌پنج روز ساکت و بیحرکت نشست و حتی یک کلمه حرف نزد . مثل یه آدم زبون بریده ساکت‌بود. کاملا سالم بود . دیگـه بالا و پائین نمی‌پرید و فریاد نمیزد . آجر میتونس روی سرش بیفته ، بیفته ، بیفته ... ساکت‌نیشسه بود و حالش خوب خوب بود . خلاصه ، تودوباره سلامت میشی عمه«لورا»،همونجور که گفتم حال مادر بزرگم خوب شد .

«توماس» بکنار عمه «لورا» رفت ودر گوش او گفت :

– بحرفهای اون توجه نکن ، عمه «لورا» . اون‌اینحرفهارو از خودش‌درمیاره چون اصلا مادر بزرگ نداره .

عمه «لورا» سرش را بنشانه موافقت تکانداد ،ولی «پی‌پی» که گوشش تیزبود و زمزمه «توماس» را درگوش عمه‌اش‌شنیده بود ، گفت :

– «توماس» حق داره ، من اصلامادر بزرك ندارم اون وجود نداره و تازه اگر وجود داشت چرا باید انقد عصبانی باشه ؟

عمه «لورا» رو کرد به خانم «زترگرن» و گفت :

– میدانی ، دیروز برایم اتفاق‌عجیبی افتاد ...

ولی «پی‌پی» سخن او را برید و گفت :

– ولی نمیتونه از اتفاقی که پریروز برای من افتاد عجیبتر باشه . من سوار ترن بودم و بعداز اینکه ترن براه افتاد و سرعت زیاد پیدا کرد ، یه‌گاو از پنجره پرید تو ، گاوی که بدمش یه چمدون‌بزرك آویزون بود . اون نشست روی نیمکت روبروی‌من و شروع‌کرد کتابچه‌برنامه قطارو ورق زدن که ببینه کی میرسیم. همونوقت من داشتم نون‌و کره و ماهی و گوشت‌می خوردم و چون فکر کردم که اون ممکنه گرسنه باشه یکیم باون تعارف کردم واونم از من نون‌و کره و ماهی گرفت و خورد .

عمه «لورا» باآهنگی دوستانه گفت :

– این جدا عجیب بود .

«پی‌پی» گفت :

– جدا یه همچه چیزی از یه گاو عجیبه ، آدم هیچ‌میتونس فکر کنه اون‌نون‌و کره روباماهی انتخاب کنه ، درحالی کـه من نون‌و کره و گوشتم همراه خودم‌داشتم؟

خانم «زترگرن» و عمه «لورا» قهوه بیشتری خوردند و بچه ها آب میوه‌بیشتری نوشیدند و عمه «لورا» گفت :

– آری ، چیزیکه من میخواستم‌بگویم و دوست کوچکمان حرفم را برید ، اینبود. دیروز برخورد خنده آوری داشتم ...

اما «پی‌پی» باز حرف او را برید و گفت :

– حالا که حرف از برخورد خنده‌آور شد حتما براتون تفریح داره که موضوع «آگاتون» و «تئودور» و بشنوین . یه‌دفه که

بقیه در صفحه ۹۰

آنژلیک در راه ورسای



نگاهی به آنچه گذشت

«آنژلیک» دختر زیبائی که بنابخواست پدرش، بامردی زشت و لنگ ولی ثروتمندبنام «کنت دوپیراس» ازدواج میکند، طی مدت زندگی با «کنت» که مردی اندیشمند ومتفکر بود، عشق عمیقی نسبت باو پیدا می کند و ازوی صاحب فرزندی هم میشود لیکن طی سفر به‌پاریس «کنت» براثر سعایت‌مخالفانش دستگیر ودر باستیل زندانی و سپس در دادگاهی باتهام‌جادوگری محکوم‌به‌سوزاندن درآتش می‌شود. روز اجرای حکم «آنژلیک» که در محل حضور داشت، ناگهان از حال میرود وموقعی بهوش می‌آید که‌مراسم خاتمه یافته است. پس از مدتی گزارشی به دست «آنژلیک» می‌افتد. این گزارش که محرمانه‌و مستقیم توسط یکی از افسران گارد شاهی تهیه شده، مربوط به تحویل گرفتن یک زندانی در حال مرگ است که پس ازانتقال به‌قایق ناپدید میگردد. بدین ترتیب«آنژلیک» فکر میکند که شوهرش زنده است. در این گیرودار باگروه گدایان، دزدان و ولگردان پاریس برخورد میکند،مردی‌بنام «کالامبرادن» او را تصاحب می‌کند. وسیله افراد او، «بکر» دشمن شوهرش از میان میرود. «کالامبرادن» که همان «نیکلا» مهترزاده‌قدیم آنهاست‌واینک یکی از سردسته های دزدان و راهزنان شده ، او را تحت حمایت خود می‌گیرد . «آنژلیک» نیز تسلیم می شود .در این‌میان‌چند حادثه روی میدهد که«آنژلیک» در آنها نقشی ایفا می کند و حتی یکبار هم به چنگ «دگره» رئیس پلیس می افتد ولی‌نجات می یابد . بعد در ساحل‌رودخانه به جوانی برخورد می کند و او به «انژلیک» اظهار عشق و از زیبائیش تعریف می کند.

چگونه او میتوانست خود را زیبا بداند در حالیکه برای همیشه در آغوش مرد وحشتناکی چون «کالامبرادن» چرکین و کثیف شده بود ؟

مردجوان همچنان از زیبائی اندام او تعریف میکرد :

ـ شانه‌هایت همچون دو گوی عاج است. پستانهایت را از قشنگی و زیبائی به چیزی جز بخودشان نمی‌توان تشبیه نمود . شکمت مانند بالش ساتن سفید است . و برای آن ساخته شده که انسان گونه‌اش را روی آن بگذارد .

آنژلیک به میان حرفش دوید و گفت:

ـ میخواستم بدانم شما از کجا چنین قضاوتهائی میکنید؟

ـوقتیکه خوابیده بودی ، من یکایک اعضای بدنت را از نزدیک وارسی نمودم وتراکاملا نگاه کردم. آنژلیک خود را روی یونجه ها انداخت و با عصبانیت گفت:

ـ پسرک شاگرد مدرسه ، ترا چه باین فضولی‌ها ؟ شیطان ناپاک ، تو بیجا کردی موقع خواب مرا برانداز کردی .

ـ یواش ، یواشتر ، خیال داری قایق‌بان بیاید و هردومان را گرفته بیرون بیندازد ؟ چرا عصبانی میشوید خانم خوشگله ؟ وقتی که انسان جواهری را وسط راه پیدا میکند ،آیا صحیح نیست که اول آنرا وارسی کند ؟ میخواهد بداند ، بدلی است، اصل است ؟ از طلا ساخته شده ، برنجی است ؟ آیا واقعا همانطور که بنظر می‌آید زیبا است ؟ضرب‌المثلی است معروف :

«شاهزاده باید با دقت شیئی مورد علاقه‌اش را انتخاب کند زیرا همه مردم باو نگاه میکنند»، و ضرب‌المثل را بزبان لاتینی گفت .

آنژلیک با لحن تمسخر آمیزی گفت:

ـ یعنی میخواهید بفرمائید سرکار عالی شاهزاده‌ای هستید که همه مردم نگاهتان میکنند ؟

ـ پس‌معلوم میشود زبان لاتینی همبلدی؟ چطور دختر ولگردی مثل تو زبان لاتینی بلد است ؟

ـ همانطور که پسر ولگردی مثل توآنرا بلداست .

ـ راست بگو ببینم تو کیستی ؟ پاهایت خونالود است . مثل اینکه مدت زیادی پابرهنه دویده‌ای . تو از چه میترسی ؟

و چون آنژلیک جوابی نداد ، پسرجوان گفت :

ـ می‌بینم کاردی همراه داری ... سلاح مخوفی‌است . یک خنجر مصری است . آیا بلدی از آن استفاده کنی؟

آنژلیک نگاه زیرکانه‌ای از زیر چشم باو انداخت و گفت :

ـ شاید !

مرد جوان از تعجب فریادی کشید و از آنژلیک فاصله‌گرفت ، سپس ساقه‌ای یونجه بدست گرفت و مشغول جویدن آن شد . چشمانش حالت متفکرانه‌ای پیدا کرد . اندکی بعد آنژلیک احساس کرد که مرد جوان حتی‌باو هم نمی‌اندیشد . شاید به‌برج های نتردام‌فکرمیکرد که لحظه‌ای‌قبل میگفت او را در آنجا زندانی خواهند کرد.

بعلاوه او چندان سن و سالی نداشت. هیکل نحیف و لاغرش در آن لباسهای‌گشاد بنظر مصنوعی می‌آمد . آنژلیک میترسید مثل رویائی از نظر محو شود.

آهسته از او پرسید :

ـ شما کیستید ؟

مرد جوان‌چشمانش رابسوی اوبرگردانید و گفت :

ـهمین الساعه مگر نگفتم که من باد هستم ؟ حالا بگو ببینم تو کیستی؟

ـ منهم نسیم هستم !

جوان خنده‌راسرداد و شانه‌های آنژلیک را گرفت و گفت:

ـ وقتی باد و نسیم بهمدیگر برسند ، چه میکنند ؟

آهسته آهسته خود را بطرف اوکشید. آنژلیک روی یونجه ها دراز کشیده و دهان ظریف و خندان مرد جوان را بالای دهان خود دید . چین عمیقی در گوشه دهانش بود که آنژلیک بی‌آنکه دلیلش را بداند نشانی از تمسخر آمیخته با بیرحمی در آن میدید ولی نگاهی محبت‌آمیز و خندان داشت .

مدتی مردجوان بحالت معلق بالای دهان او مانده بود تا حرکت مغناطیسی دهان آنژلیک آنرا بسوی خود جذب کرد . سپس در کنارش دراز کشید و اولین بوسه را از او ربود . برای احساسات خفته آنژلیک این بوسه تازگی داشت و از نو آنرا بیدار میکرد . لذات گذشته در او بیدار شد ولی با آنچه که مهتر سابق و راهزن امروزی باو میداد ، باوجودیکه پر حرارت بود و آنژلیک بدان عادت کردهٔ بود ، معهذا بکلی فرق داشت . با خود اندیشید:

«من الساعه خسته بودم . ولی حالادیگر نیستم . جسمم غمگین بنظر نمیرسد بنابراین من‌هنوز کاملا نمرده‌ام ...» آنژلیک درمیان انبوه یونجه تکان خورد . خوشوقت بود از اینکه هنوز همه چیز در او کشته نشده و باز هم میتوانست از لذائذ زندگی بهره‌مند گردد !

مرد جوان روی آرنج تکیه داده‌همچنان به آنژلیک مینگریست آنژلیک که کاسه صبرش لبریز شده بود فقط نسبت به حرارتی که از بدنش متصاعد بود ، حساسیت داشت. مرد جوان که میخواست او را در آغوش بگیرد گفت:

ـواقعا مسخره است . تو ظرافت و لطف خانمهای اشراف را داری؟

ـ واقعا مسخره است . تو ظرافت های اشراف زیاد سرو کار داری.

ـ گاهی اوقات!

سپس گل خشکیده یونجه را بنوك بینی آنژلیك مالیدو گفت:

ـموقعی که خیلی گرسنه باشم نزد استاد «ژرژ» میروم . درآنجا خانمهای‌اعیان و اشراف به جستجوی کمی عشق میایند! البته من مثل این « پسر خوشگله » که جزء دسته اوباش است ، گردن کلفت و وحشی نیستم .ولی من محسنات دیگری دارم ، بلی عزیزم هیچکس باندازه من داستان های خنده‌دار بلدنیست . مشتریان من دوست دارند ازاین داستان ها برای ایشان تعریف کنم . من آنها را میخندانم مخصوصا چیزی که برای زنان لازمست دلقکی و مسخره بازی است، دلت میخواهد یکی ازاین داستان ها رابرایت تعریف کنم؟

ـآه ، نه . خواهش میکنم .من‌این قبیل داستان ها را دوست ندارم!

ـچه دل نازك . طفلك ، خیلی‌عجیب است . من بسیاری از خانمهای اشراف را دیده بودم‌که به دختران هرزه و ولگرد شباهت داشتند اما هرگز دختر هرزه و ولگردی ندیده بودم که شباهت به خانم های اشراف داشته باشد . تو اولین آنها هستی . تو آنقدر خوشگلی که مثل رویا میمانی ... گوش کن صدای زنك را از «پل‌نو» میشنوی ؟ الساعه ظهر است ... دلت میخواهد که باهم به «پل‌نو » برویم و مقداری سیب زمینی برای ناهار بدزدیم ؟ کمی به لافو گزافهای « ماتیوی بزرك» گوش بدهیم. و رقص عروسك ها راتماشا کنیم . ضمنا قدری سربسر آن مردکه احمق بگذاریم که قصد دارد مرا بگیرد؟

ـ کدام مردکه‌احمق ؟ مگرمیخواهند ترا دستگیر کنند ؟

ـبه. مگر نمیدانستی که همیشه می‌خواهند مرا دستگیر کنند؟

آنژلیك بخودگفت : «قطعا این‌پسرك دیوانه است . ولی مضحك است .»

قدری تمدد اعصاب کرد، دلش می‌خواست باز هم مرد جوان او را نوازش کند. ولی ناگهان بنظر میرسید که او به چیز دیگری فکر میکند، یکمرتبه بدون مقدمه گفت:

ـحالا یادم‌آمد که تو را کجا دیده بودم ، ترا در «پل‌نو » دیده بودم . آیا توجزء دارودسته « کالامبراون» هستی ؟

ـبلی، همینطور است ،من به‌خود کالامبرادن تعلق‌دارم.



داستان عشق و شوریدگی یک زن

همین که این جمله از دهان آنژلیک بیرون آمد ، پسرک عقب‌عقب رفتو باترس و لرز گفت:

ـنکند که تو همان مارکیز فرشتگان باشی.

ـبلی ،اما...

ـاوه. اوه . ببین من پایم را جای‌پای کالامبرادن گذاشته‌ام . وای بر من . او آنقدر نسبت بتو حسود است که اگر باد بگوشش برساند که من و تو در قایق‌یونجه باهم بودیم پوست مرا زنده زنده خواهد کند . امان از دست این جنس مونث . نمیتوانستی زودتر بگوئی؟ یا این که‌وقتی میبینی پوست از سرم میکنند ، لذت‌میبری؟ تماشای ریختن این چند قطـــره خـون که در رگهای من جاری است ، برای تو چه لذتی دارد؟ وای. وای . کالامبرادن . اینهم از بخت بد من. امروز باید مارکیز فرشتگان ،سوگلی کالامبرادن بتور من بخورد . در تمام عمرم تنهازنی که بدردم میخورد امروز پیدا کردم انهم معشوقه کالامبرادن از آب درآمد. خدا حافظ ، خوشگله.

کلاه کهنه‌اش راکه شبیه کلاه معلمین مدرسه بودبرداشت و از قایق‌خارج شد . هنگام خروج باز هم‌بالبخند آهسته گفت:

ـبیاو نجابت بخرج بده و از جسارتو بی پروائی امروز من حرفی با ارباب نزن... بلی ، میدانم که به او حرفی ازاین مقوله نخواهی زد... تو یکپارچه عشق هستی ، مارکیز فرشتگان . قدروری که مرابگیرند، حتی بعد از آنهم بتو فکر خواهم کرد . خدا حافظ.

آنژلیک او را دید که دوان دوان در آفتاب بهاری بطرف رودخانه میرفت باآن کت سوراخ سوراخ و کلاه نوك تیزش که باوزش باد باهتزاز درآمده بودشباهت به پرنده‌ای داشت که ازقفس آزاد شده‌باشد.

قایقرانان وقتی او را دیدند که‌ازقایق یونجه خارج گردید ،فلوه سنك به‌طرفش پرتاب کردند، جوان فراری‌دو بطرف‌قایق‌رانان کرد، رنك از صورتش پریده بودولی قهقهه خنده‌را سرداد...

سپس از نظردور شدو دراق ناپدید گشت.

•••

فصل ششم

این ملاقات عجیب و غیر منتظرخاطره برخورد شب گذشته باقدکره » را از یاد انژلیك برده بود . بهتر ان بود که‌باین موضوع بیندیشد . سرش راتکان داد و دستی به گیسوانش کشید ذرات علف را از لای گیسوانش بزداید. لذات اینساعت‌را هنوز احساس میکرد. آیا واقعا او درشرف خیانت به نیکلا بود؟ مارکیز فرشتگان شانه هایش رابالا انداخت و خنده‌ای‌شیطنت‌آمیز کرد. هرگز عاشقی از نوع کالامبرادن رانباید فریب داد. هیچوجه اشترا کی بین‌او و نیکلانبود و هیچ رشته‌ای بجز بندگی و فلاکت ، او رابه نیکلا مرتبط‌نمیساخت.

ازعقب رفتن جوان نیمه دیوانه در یکساعت پیش ، انژلیك یکبار دیگر قدرت حمایتی راکه مرد راهزن در باره وی اعمال میکرد ، سنجید. بدون وجود او و بدون حمایت او آیا امکان نداشت که ازاینهم بیشتر سقوط کند؟

در عوض ، او هم بدن نرمو اشرافیش راکه خون نجبا در رگهایش جریان‌داشت و نیکلا همیشه در رویای ان بسر میبرد در اختیارش گذاشته بود. بنابراین حسابی باهم نداشتند و آنژلیك هیچ قیدو وسواسی نداشت که در کنار دیگری از لذت‌دلپذیرتری که طعم آن فراموشش شده بود ، بهره‌مندنگردد . ولی آن دیگری گریخته برد و بهتر همین بود . او نمی توانست تحمل کندکه کارد کالامبرادن پسرك‌بر گو رابه سکوت وادار نماید.

آنژلیك لحظه‌ای صبر کرد ،سپس از قایق بیرون پرید و دست درآب زد. آب سرد بود ولی یخ‌نبسته بود، نگاهی به اطراف انداخت ، به تابش اشعه خورشید خیره شدو احساس کرد که فصل بهارفرا رسیده است . مگر جوان محصل از گل‌و میوه های «پل‌نو » صحبت نکرده بود ؟ زن جوان شکفتگی فصل بهار را احساس کرد. دور از چشم قایقرانان به‌شستشوی خود پرداخت . آب سرد مانند شلاق دلپذیری خونش را به جریان میانداخت . دوباره لباسهایش را پوشید و راه کنار رودخانه راپیش گرفت و به « پل نو » رفت.

برای اولین بار «پل نو » را دراوج شکوه و عظمت می‌دید . بهترین وزیباترین پلهای پاریس بود . بعلاوه مهمترین پل بود زیرا تنها همین پل کوتاهترین فاصله بین دو ساحل رودخانه « سن »و جزیره «سیته » بود.

صدای هیاهو و همهمه‌ای قطع‌نشدنی از «پل نو » واطراف آن برمیخاست .صدای کسبه خرده پاو تصنیف هائی که اطفال می‌خواندند بافریاد ها و ناله های‌شکوه امیز گدایان و هزاران صدای دیگر مخلوط شده سمفونی عجیب و گوشخراشی بوجود میاورد.

آنژلیك از میان دو ردیف دکان مشغول قدم زدن شد. پاهایش برهنه‌ولباسش پاره بود. شبکلایش راگم کرده بود و گیسوان بلندش روی شانه‌اش ریخته‌بود. ولی او به اینها اهمیت نمیداد . در پل‌نو پابرهنه ها دوشادوش اعیان و مردمی که کفش‌بپا داشتند ، راه میرفتند . وقتی‌جلوی برج آب «سامارتین » رسید ایستاد تاساعتی راکه نه فقط دقیقه و ساعت بلکه روز و ماه رانشان میداد دربالای برج تماشا کند.

نمای این برج عظیم اب که آب قصر لوور و تویلری راتامین میکرد ، نقاشی برجسته‌ای بود که یکی از صحنه های کتاب مقدس را مجسم میساخت واین همان صحنه‌ای بود که «سامارتین » نزدیك چاه یعقوب آب به مسیح میداد .

آنژلیك جلوی هر دکانی مانندپرنده فروشی ،اسباب بازی فروشی ، رنك‌فروشی و سایر کسبه که میرسید ، میایستاد و مدتی بتماشای اشیاء درون آن میپرداخت. چشمش به « نان سیاهه » و « مرك موش» و «ننه هورلورت » و « بابا هورلورت » افتاد که در گوشه « سامارتین » گرفتار پلیس شده بودند . نابینای سالخورده در میان‌یك مشت دزد و پاسبان قطعه آوازی میخواند که احساسات شنونده راتحریك میکرد و موضوع آن ، بدار آویختگانی‌بودند که کلاغها چشمانشان را از کاسه چشم‌بیرون آورده بودند. دار زدن و مراسم اعدام یکی از نمایشات تفریحی مردم پاریس بود . نمایشی که بلیط ورودی نداشت و همه میتوانستند مجانی آنراتماشا کنند. دراین نمایش بود که هرکس عمیقا احساس می‌کرد که جسم و روحی دارد.

ننه‌«هورلورت» نیز با اعتقاد راسخ شعری بدین مضمون میخواند که وقتی به آرامگاه برود برای همه مردم دعا خواهد کرد.

موقعی که پیرزن دهان میگشود تا اعماق دهانش که حتی یك دندان در آن نبود ، دیده میشد. اشکی تاثرانگیز چشم منحصر بفردش را پر کرده و در چین‌های صورتش ناپدید میشد، قیافه ترس آور و اعجاب انگیزی داشت.

وقتی تصنیف خواندن «ننه‌هورلورت» پایان یافت پسرکی که یکدسته اوراق چاپی‌زیر بغل داشت ، شروع به پخش آنها نمودولی همینکه چشمش به آنژلیك افتاد فریادی‌از خوشحالی کشید :

ـ آه ، پس تو زنده‌ای . اگـر بدانی امروز ارباب چه بساطی به‌پا کرده بود . می گفت آن سك لعنتی ترا خفه کرده و تمام بچه هارابدون‌استثناء بدوروبر«شاتله» وبه کوچه‌پس کوچه های‌پاریس فرستاده‌تاترا پیدا کنند وحالا میبینم سر کار «مارکیز»روی «پل‌نو» مشغول گردش و تفریح هستند.

ـ چطور شما گردش می کنید ؟ پس چرا من گردش نکنم ؟

ـاخر مرا که می بینید در اینجا می‌گردم ، اینجا محل کارم است . من گردش نمی کنم . بلکه کار می کنم . من‌همیشه در اینجا تصنیف های شاعر «پل‌نو» را بـه فروش می‌رسانم . میخواهی یکی هم بتـو بدهم ؟ برای تو مفت و مجانی است . لازم نیست پولی بدهی . برای اینکه تو مارکیز ما هستی .

ـ در عوض‌امشب در برج « کالباس» خواهی خورد .

آنژلیك در حالی‌که مشغول خواندن‌ورقه چاپی بود ، از انجا دور شد . در پائین تصنیف ، امضای همان شاعری دیده میشد که هنگام محاکمه کنت دوپیراس اشعار هجائی برایش ساخته بود و آنژلیك‌خاطره دردنا کی از او داشت . آتش کینه و عناد نسبت به شاعر تصنیف ساز دوباره دردلش زبانه کشید . شنیده بود که او شب ها میان پاهای مجسمه اسب برنزی «پل نو» می خوابد و دزدان رعایت او را می کردند و کاری بکارش نداشتند . بعلاوه او از فقیرترین گدای‌ین دسته اوباشان فقیرترو چیزی نداشت که از او بدزدند. هر روز تصنیف تازه‌ای میساخت و جاروجنجال تازه‌ای راه میانداخت ، همیشه از طرف مامورین دولتی ویا از طرف‌رجال ودرباریانی که مورد اهانت واقع شده بودند ، تعقیب میشد و لذا از سوراخی به سوراخی می‌گریخت . مانند فواره ای بود که همیشه زهر می پاشید . آنژلیك به خود گفت :

ـچطور تابحال یکنفر پیدا نشده این گدای آشوب طلبو هجو سرا را به قتل برساند؟ من اگر روزی به او برخورد کنم او را خواهم کشت! ولی قبلا باید از علت این امر اورا مطلع کنم و به او بگویم چـرا قصد دارم او را بکشم ...

کاغذ محتوی اشعار را مچاله کرد وبدور انداخت . کالسکه‌ای که چند شاطرپیشاپیش آن می دویدند ،از آنجا عبور کرد.شاطران مثل سنجاب بجای دویدن ، می جهیدند . لباس تمیـز پوشیده و کلاه پرداربرسر داشتند .جمعیت سعی می کرد حدس‌بزند سرنشین کالسکه کیست . آنـژلیك به شاطران نگاه می کرد و به «سبك‌پا» می‌اندیشید که از بس بسرعت‌می دویدنزدیك بود قلبش از جا کنده شود .

مجسمه برنزی هانری چهارم در زیرنور خورشید برق میزد .محوطه «پل نو»بوسیله پرتقال فروشان و گلفروشان اشغال شده بود .

گلفروشان«پل‌نو» که عموما دختربودند، صبحها دیرتر در «پل‌نو» مستقر میشدند . آنها از کوچه « گلفروشی» که نزدیك «سن‌ژولین فقیر» بود و مرکز عمده گل‌فروشی بود ، گلهارا تحویل گرفته‌وبرای فروش بطرف پل نو سرازیر میشدند ویا گلهارا از باغ «برادران پرووانسو» تهیه می کردند . در سبد گل آنها انواع گل های فصل وجود داشت .ابتداآنها را دسته بندی کرده وسپس‌هر دسته گلی راعلیحده میفروختند .

یکی از گلفروش ها از آنژلیك‌خواهش کرد که با او در بستن‌دسته گلها کمك کند وچون انژلیك باسلیقه گل ها رادسته‌بندی می کرد ،باو بیست شاهی اجرت‌داد وپس از اینکه سراپای زن جوان را برانداز کرد به او گفت:

ـ اینطور پیداست که تو شاگرد ورزیده‌ای هستی ولی دخترکی را سراغ دارم که دو سال است با او سروکله می زنم، هنوز بستن دسته گلی را مثل تو یاد نگرفته است . اگربخواهی بامن کار کنی‌حاضرم باهم در این‌باره صحبت کنیم .

آنژلیك به علامت نفی سرش را تکان داد . بیست شاهی را در دست فشرد و از آنجا دور شد . چندین بار به سکه های پول سیاهی که از زن گلفروش گرفته‌بود، نگاه کرد . این‌اولین‌پولی بود که اوبدست اورده بود . سپس‌بد کان میوه فروشی‌رفت و مقداری میوه خرید و در چند ثانیه آنها را بلعید .

«ماتیوی‌بزرك» در یك چهار چرخه که اطرافش را نرده کشیده‌بود روبروی‌مجسمه هانری نشسته و اطرافش را سه تن از نوازندگان مخصوص خودش احاطه کرده وباحرارت وحدت هرچه تمامتر برای مردم سخنرانی می کرد .صدایش از این سر میدان «پل‌نو» به آن سر میدان می رسید و دائما از مشتریان خود شکایت می‌کرد. این چهار چرخه در حقیقت مطب سیار او بود. محکمترین دندان هارا می کشید و سپس قربانی خود را بسراغ عرق فروشی می فرستاد تابا عرق، دهان خود را بشوید. همینکه از کشیدن‌دندان فارغ میشد،دوباره باصدائی که کله انسان را می خواست بترکاند، در مذمت مشتریان‌و قدر ناشناسی آنان از این همه زحماتی که او می کشید داد سخن میداد . گردن بندی از دو ردیف دندان برای خود تهیه کرده بود که آنرا روی لباسش نصب می کرد .

شمشیر بلندش به پاشنه پایش می خوردو بادبرهای کلاهش را تکان‌میداد.انواع‌واقسام داروهای مسکن ، مخدر خمیر و روغن‌هائی

بقیه در صفحه۸۷

داستان اینطور آغاز میشود

پس از پایان تحصیلات ابتدائی دهکده و خانه بزرگ پدرم را که یکی از مالکین ثروتمند بود با سه خواهرم ترک گفتم وبه شهری پرهنگامه وناآرام پای گذاردم در این شهر در تحت سرپرستی عمه پیرم به زندگی ادامه دادم و چون عمه‌ام مرد به یک وکیل مدافع جوان دلباختم و با او ازدواج‌کردم. پس‌از چندی بوسیله نامه های مختصری که از مادر بزرگ خود دریافت میکردم آگاه شدم که شوهران خواهرانم بطرز مرموزی پس از مدت کوتاهی بعد از ازدواج کشته شده‌اند و چون مادر و پدرم وفات یافتند برای سرکشی و رسیدگی و فروش املاکی که‌او برایم بارث گذارده بود با همسرم جان عازم دهکده زادگاه خود شدم ولی در آنجا دانستمکه اهالی ده بشدت از رفتن به‌املاک پدری من وحشت دارند و مرا از زندگی‌در آنجا منع میکنند ولی من بالاخره همراه با جان‌توسط کالسکه ران پیری بخانه بزرگ پدرم که برای من باقی گذارده بود رفتم و کالسکه‌ران پس از پیاده شدن ما بسرعت محل را ترک گفت من وجان وارد خانه شدیم و برای استراحت به یکی از اتاق های متعدد رفتیم ولی در همان لحظه‌صدای گام هائی شنیده شد و ناگهان درباز گردید و شخص ناشناس و مرموزی بسوی ما تیراندازی کرد و گریخت .

جان و من وحشت زده از اتاق بیرون آمدیم ولی کسی را نیافتیم اما من بعد سایه مرموزی را در راهرو دیدم ولی جان حرفم راباور نداشت و از لحظه ورود به‌آن خانه ودیدن مزارع وسیعی که برای من باقی گذارده بودند رفتار جان عوض شده بود . آنروز خواهران و مادر بزرگ من بدیدارم آمدند و شب را در خانه ماندند و من نیمه شب از خواب بیدار شدم ولی جان را در کنار خود ندیدم و بعد در تعقیب نجوای گنگی که شنیدم از اتاق خارج گشتم وسایه زن‌و مردی را که شبیه جان و «دلا»خواهرم بودند بردیوار مقابل خود در طبقه‌زیرین دیدم . آن شب را در هراس و وحست بصبح رساندم و صبح هنگامی که با مادر بزرگ و جان وکریس و لیزا و همسایه‌مان مشغول صرف صبحانه شدیم ناگهان صدای ضجه و فریاد پروحشت «دلا» را از اتاق او شنیدم .

وقتی باتاق«دلا»رفتم اوسرش بروی زمین افتاده بود ، هنگامیکه بهوش آمد خود را در آغوش جان انداخت و عاشقانه و صمیمانه در میان بازوان او فرو رفت.

من از دیدن این صحنه بهراس افتادم و از فکر اینکه ممکن است جان و«دلا» ، بهم دلباخته باشند و پیش از ورود من بـه آن حوالی یکدیگر را میشناختند بلرزه افتادم و «دلا» پس از گشودن چشمانش گفت کـه مردی قصد حمله باو را داشته است واو از شدت ترس بیهوش شده است و مـرد ناشناس گریخته است . جان آنروز از من خواست که بعوض فروش زمین ها در آنجا بمانیم و به کشت و زرع آنها همت گماریمو من‌این درخواست‌رابراثرسماجت‌او پذیرفتم. پس‌از آن از یک فرصت کوتاه استفاده کردم وخودم را به مستخدمه پیر که در آشپزخانه مشغول کار بود ، رساندم و از او در مورد مرگ پدر و شوهران خواهرانم سئوالاتی کردم که‌او درمیان هراس ووحشت پاسخ هائی داد. وقتی آخرین سئوالم را که مربوط به «جان» بود ، طرح کردم ، نگرانی وی‌را فرا گرفت . ولی در همین حال «جان» به آشپزخانه آمد و گفت دنبال تو میگشتم و بعد دربرابر سئوال من که پرسیدم بتو خوش گذشت .... ■



داستانی جذاب

پرماجرا ، پرحادثه و مهیج

ترجمه: پرویز پرتو

وگفت : بد نبود ... مقداری از زمین‌ها را دیدم ،وسایلی که لازم داشتیم‌خیدم‌بمستخدم داده‌ام و او به انبار برده است .

من در حالی که میکوشیدم ،معمولی بنمایم خونسردی خود را حفظ کنم ،گفتم :

- خیلی خوب شد عزیزم ... من متاسفانه سردردشدیدی دارم ناچارم که‌باتاقم برگردم و در آنجا استراحت کنم تو شام را با بقیه صرف کن و بعد برای خواب‌بیا، تورا می‌بینم ، متاسفانه امشب میلی به شام ندارم .

جان ، حرفی نزد ، حتی در ماندن من و صرف شام سماجتی نکرد بلکه آرام در بازوی من چنك انداخت و بعد مرا با خود بطرف در برد و در همان حال گفت :

- پس‌برو استراحت کن . من‌دیگران را خبر میکنم که برای صرف شام آماده شوند . بعد تورا می‌بینم .

و در راهرو از من جدا شد و من خوشحال از اینکه میتوانستم مدتی تنهابمانم و با افکار خود خلوت کنم بطرف اتاق خویش براه افتادم و بعد از گذشتن ازپله‌ها بهنگام ورود بدن‌خودرا بروی تخت‌انداختم. سرم را در میان دو دستم فرو بردم و خطرات ذهنیم را ، آنچه را که از پیرزن شنیده بودم در ذهنم درهم آمیختم و بفکر فرو رفتم . آنچه در آن لحظات بیش ازهر اندیشه دیگر مرا می‌آزرد تصور این بود که جان آخرین حرفم را بخصوص لحظه‌ای که از پیرزن مستخدم در باره او سئوال میکردم شنیده باشد . آیا براستی جان ، پیش ازاینکه‌بامن‌باین‌خانه‌بیاید اینجارادیده بود ؟

چرا پیرزن چون سئوالات دیگر وقتی کنجکاوی مرا در مورد جان دانست بدون تامل جوابم را نداد ؟ او چرا چنان ازشنیدن نام جان بوحشت افتاده بود چرا بایك جمله ساده‌تردید مرابرطرف نکرد ؟ آیا بواقع اوجان را درپیش دیده بود ؟ او رامیشناخت؟ چرا از دیدن جان چنان بهراس افتاد ؟ من ترسی را که ناگاه در چشمان او لانه کرد دیدم . چرا آنطور ناگهانی ، خاموش ازمن روی گرداند و بهنگامی که جان وارد اتاق شد با من حرف نزد . آه ... خدای من . سینه این‌زن پیر نهانگاه چه رازهای مخوف و شومی بود ؟ او از این خانه چه اسرار وحشتناکی رامیدانست ؟ازاینکه بخودجرات داده و درباره جان از پیرزن سئوال کرده بودم خود را گناهکار میدانستم . حس میکردم که دیگر مرز اعتمادی را که بین من و همسرم وجود داشت در نوردیده‌ام ، حرمت عشق خود را لوث کرده‌ام و انراهیچ انگاشته‌ام . مدت درازی در این افکار گذراندم و شب سیاه و موذی از پشت‌شیشه های قدیمی و بلند خانه مرا نگریست و اسرارآمیز و تودار و پر کینه ، از اندوهم، از غمهائی که تازه وجودشان را در دلحس میکردم لذت برد .

تا اینکه عاقبت جان وارد شد و پس از برتن کردن پیژامایش در کنار من بروی تختخواب بزرك و قدیمی خفت و من نیز دیدگانم را برهم گذاردم . خود را بدست تاریکی که با خاموش کردن چند مشعل گاز سوزاتاق بدرون ریخته بودسپردم و رهسپار دیار خواب شدم بی آنکه بین من و جان غیر ازچند کلمه معمولی احوالپرسی و شب بخیر گوئی ، حرفی دیگر ردو بدل شود آرام معمولی بدون اینکه هیچکدام پرده از رازهایمان بداریم، شراب‌شکرآور خواب در جامهای تنمان فرو ریخت وشب ردای مشکینش را بر ما نیز فرو انداخت ساعتها از نیمه شب گذشته بود که‌اعصاب ناارامم ، دیدگنم‌را از خواب گشود . جان در کنارم خفته بود و صدای‌نفس های‌عمیقش را می‌شنیدم . اتاق در تاریکی غلیظ‌تری از سرشب فرو رفته بود و پنجره‌ها چنان‌میماند که گوئی بر آنها رنك سیاه پاشیده‌اند ، بر پهلو غلطیدم و بار دیگر چشمانم رابرهم گذاردم تا خوابی که مرارها کرده بود و از دیدگانم پای کشیده و گریخته بود باز بر گردد و خانه‌نشین چشمانم شود . در همان حال ، در همان لحظه درسکوت پیر ودیرپای خانه بزرك ناگاه صدائی بیگانه و غریب ، بگوشم ریخت . با دقت ، باتمام حواسم گوش کردم . خدای من .. زنی میگرید .. صدا از گریه‌زنی بود که درآن‌سیاهی‌شب در انجامیگرئید . آهسته از جای جستم و لحظه‌ای در روی تختخواب نشستم وبصدا گوش کردم و بعدروبدوشامبر خود را که در کنار تختخواب قرارداشت بدوش‌انداختم و آهسته و پاورچین بطوریکه حرکات و تماس پایم بر کف اتاق جان را بیدارنکند بطرف چراغ بادی که در گوشه‌ای ازاتاق قرار داشت رفتم آنرا همراه با کبریتی بدست گرفتم و با احتیاط از اتاق بیرون آمدم و سپس در راهرو چراغ را روشن کردم آنرا با دست‌بالا بردم . لحظه‌ای‌عمیقا به اینسوی و آنسوی راهرو طولانی‌نگریستم و بازسراپاگوش شدم تا جهت‌صدا رادریابم حالا ... درست معلوم بود که صدای‌گریه از داخل خانه است ، از طبقه بالا است لحظه‌ای به در اتاق های بسته به زیرآنها برای یافتن اینکه کسی بیدار است یا نه نگریستم ولی تمام درها بسته بودند . همه خفته بودند . لحظه‌ای فکر کردم که خواهرانم هر کدام غمی سنگین و ازاردهنده بردل دارند وممکن است این صدای گریه یکی از آنها باشد ولی دیدن درهای بسته مرا باینکه همه آنها خفته‌اند اطمینان داد آهسته و پاورچین از پله‌ها بالا رفتم حالا با هر گام من ، با هر پله و فاصله‌ای که می‌پیمودم صدای گریه واضحتر و زودتر شنیده میشد . با همان احتیاط با همان‌دقتی که در برانگیختن صدا و اتاق داشتم از پله‌ها بالا رفتم و به طبقه دوم امدم و در آنجا براهنمائی صدا به سمت راست‌پیچیدم و وارد راهرو طولانی دیگر شدم حالاصدای گریه درست از چند قدمی من بود ولی .. این برای من خیلی عجیب بود چون در آن طبقه بخصوص‌در آن اتاق های دور پرت‌ـ افتاده کسی زندگی نمیکرد . افراد خانواده من ، خواهران و مادر بزرگم در طبقه دوم همان محلی که من و جان اتاق داشتیم میزیستند و مستخدمین پیرمان در اولین طبقه اتاقی بزرك داشتند و بقیه خانه بهمان شکل که در زمان پدرم داشت ، با همان مبلمان قدیمی دست نخورده و بدون‌استفاده برجای مانده بود . لرزان و ترسان تنها براثر نیروی کنجکاویم در پناه دیوار به انتهای راهرو براه افتادم و بعد در جلوی آخرین اتاق برجای ایستادم و بار دیگر بدقت تمام نیرویم را ، تمام حواسم را به گوشهایم سپردم و گوش کردم . صدا از همان اتاق قدیمی بود زنی.. در آنجا غریبانه در دل شب در آن خانه میگریست . پس‌از دمی‌تنها براثر این اندیشه که ممکن است یکی از خواهرانم ، تنها به ن اتاق آمده باشد تا دور از چشم دیگران اندوه مرك همسر را با اشکهایش از دل بیرون ریزد ، جلوتر رفتم و بعد با انگشتان لرزانم‌ضرباتی بدر کوفتم و با صدای بلند گفتم :

- من آنا هستم . دررا باز کنید . من آناهستم میخواهم بدانم چرا گریه میکنید.

در نهایت حیرت من بلافاصله پس از اولین ضربه بردرواولین لغتی که اززبان بیرون راندم صدای گریه زن ناشناس قطع گردید. ودر همچنان بروی من بسته ماند باز چندضربه دیگر بدر کوفتم و آهسته ترازپیش از کسی نه درآن اتاق خود را پنهان کرده بود خواستم که در رابرویم بگشاید . ولی صدای تقه‌ها در راهرو پیچید و بدنبال آن بازهمان سکوت.همان‌سیاهی شب‌برجای ماندندوبگوش و چشم من ریختند . دیگر درنك نکردم‌پنجه‌ام را بر در گذاردم و آنرا بطرف اتاق فشاردادم و سپس خود بدرون اتاق جهیدم و چراغی را که دردست داشتم بالا گرفتم و نگاهم را به اطراف پروازدادم و پرسیدم :

- چه کسی اینجاست ؟ چه کسی ؟

اتاق ، بزرك بود واز مبلمان بسیار قدیمی تزئین شده بود . بوی کهنگی و هوای مانده بمشام میرسید و بر سینه‌ام فشار میاورد و نگاه من در زیر نورزرد رنك و ضعیف چراغ سرگردان در اتاق چرخید در سایه روشنها غرق شد و بعد بدون آنکه کسی را بیابد به پنجره کوچکی که به طرف باغچه قرار داشت خیره ماند . پنجره بسته بود و چنین مینمود که سالیان درازی‌است همچنان‌بسته‌مانده‌است. در اتاق غیر از چند مبل قدیمی و غبار گرفته، یك تختخواب کوچك یك نفره که‌پتوی‌رنك‌رو رفته‌ای بر آن کشیده شده بود و یك صندلی راحتی‌بزرك ویك قفسه تهی لباس قرار داشت حیرت زده و گیج از اینکه کسی را برخلاف انتظارم در آنجا نیافتم ، لحظه‌ای دیگر دراتاق ماندم و سپس باردیگر با تردید به قسمت‌های متاریك اتاق ، به زوایائی که نور ضعیف‌چراغ کم سوئی که در دست من قرار داشت آنرا روشن نکرده بود نگاه بستم و باز زیر لب تکرار کردم :

- کسی اینجاست ؟ ... کسی اینجاست؟

صدای من در اتاق خلوت مرده که کهنگیش بیننده را دلزده میکرد پیچید و سپس خاموش ماند وبدون جواب خفه شد . دیگر درنك نکردم ، بسرعت پایم را به عقب کشیدم وبا چند گام سریع همچنان که روی بطرف اتاق و پشت بدر داشتم از آنجا بیرون آمدم و وارد راهرو گردیدم سپس در را بطرف خود کشیدم و بستم و بعد وحشت‌زده و گریزان از ماندن لحظه‌ای بیش در آن طبقه خالی و اتاق های دربسته که چنان تابوتهائی در کنار یکدیگر قرار داشتند و در سکوت و سیاهی غرق بودند گریختم و پله‌ها رائند و سریع از زیرپاهای مرتعشم گذراندم ووارد طبقه دوم ، محلی که اتاق های منو خواهرانم و مادربزرك در آن قرار داشت شدم . در آنجا ، چراغ‌را بابادی بلند خاموش کردم و لحظه‌ای باز در ظلمت غلیظ که چنان قیر سردی بردرودیوار فضا ماسیده بود ایستادم و باز با دقت‌سراپا گوش شدم ولی دیگرصدائی شنیده نشد خانه نیز چنان ساکنان خواب‌زده‌خاموش و بی صدا خفته‌بود بعد، پاورچین بدر اتاق خود نزدیك گشتم . در را گشودم و بعد با احتیاط بطرف تختخواب رفتم . جان هنوز همچنان در خواب بود لحظه‌ای مردد در کنار تخت ایستادم نمیدانستم باید چه کنم . دمی فکر کردم که جان را بیدار کنم وماجرای زن گریان رابااو بگویم ولی بعد از اینکارمنصرف شدم و بهتر دیدم تا دانستن همه حقایق ، تا اطمینان‌باینکه جان خودبواقع چگونه مردی است و زدودن سوء ظنی که چنان زخمی بزرك و دردآور بر دلم روئیده بود خاموش بمانم و بعد چون‌همه آنچه را که باید بدانم دانستم وقایع را آنچه را که پیش‌آمده بود با او در میان بگذارم . بدنبال این تصمیم روبدوشامبر را از تن بدر آوردم و آهسته بدون صدا در زیر پتو خزیدم وبر بستر در کنار جان دراز کشیدم ولی‌هرچه کردم که دیدگانم را برهم نهم و بخواب‌بروم نتوانستم . سیاهی شب در حدقه چشمان من میریخت وراه خواب را می بست و من‌درذهنم بدنبال این تصمیم روبدوشامبر را از تن بدر و سعی میکردم آنرا رسم کنم ، مجسم‌نمایم و ببینم آیا این چهره از آن زنی بود که چنان غمگین ، چنان پراندوه دردل شب درآن خانه قدیمی ومرموز در طبقه‌ای که هیچکس در آن نمی زیست و سالیان درازی بود که‌تهی و غیر استفاده مانده بود چند لحظه پیش میگریست . میگریست ! . . پرتو روشن خورشید ، از پس شیشه‌های پنجره‌های بزرك اتاق بدرون ریخته بودند و سیاهی چنان رهزن بزدلی از آنجا رخت بربسته و گریخته بود که من از تختخواب بزیر آمدم . جان طبق معمول صبح زودتر از من برخاسته و برای قدم‌زدن و قدری گردش در حاشیه جنگل از اتاق خارج شده بود . من دست و رویم را با عجله در دستشوئی که درش بدرون اتاق باز میشد شستم . سپس لباس ساده و راحتی‌بتن نمودم واز پله‌ها سرازیر شدم برای صرف صبحانه به آشپزخانه رفتم ولی هنوز کسی آنجا نیامده بود و آشپزخانه تهی بود . برای یافتن جان باوحشت از اینکه ممکن است در همان لحظه تفنگی باو نشانه رفته باشد و شکارچی انسانی دستش بروی ماشه باشد ، از خانه بیرون دویدم ونگاه جستجو گرم را از جلوی در لحظه‌ای به باغچه و بعد به‌راه باریك و خاکی در جوار حاشیه جنگل‌دوختم، آه ... ساده دل من ، فریب خورده وکودن من ، هنوز برای جان ناراحت بودم . هنوز فکر میکردم که او ممکن است مردبی‌گناهی باشد و فدائی کینه‌جویانی شود که پدران‌من با مظالم و جنون‌های خویش برای ماساخته بودند . جان در آنجا نبود . و همه این یکباره دل مرا از هراس لبریزساخت باسرعت در رابستم ودوان‌دوان در راهروها بحرکت درآمدم و صدای خود را درراهرو رها ساختم :

- جان ... جان ... کجائی جان ...

از وحشت این فکر که ممکن است جان را دیگر نبینم‌ویا با جسد او روبرو شوم ،برخود میلرزیدم وهمچنان که میدویدم و نام‌او را صدا میکردم سرتا بپای عرق میریختم . تازه به انتهای راهرو رسیده بودم که ناگهان صدای جان بگوشم ریخت:

-چه شده عزیزم . چرا چنین وحشت کرده‌ای ؟

ناگهان برجای ایستادم و بطرفی کهصدا را شنیده بودم‌روی گرداندم و جان رادرمقابل دریکی از اتاق ها . یکی از اتاق هائیکه چند لحظه پیش در آن بسته بود و دوان‌دوان از مقابلش گذشته بودم دیدم .باوجوداینکه از دیدن او تمام وحشتم . تمام ناراحتیم فراموش شدند و از نوعی شادی ، شادی کودکانه‌ای لبریز شدم ولی باز از اینکه او چندلحظه‌پیش هنگامیکه من‌ازجلوی همان‌اتاق میدویدم ونامش را صدا میزدم بی‌اعتنا مانده و جوابی بمن نگفته بود ،بخشم آمدم و باعجله ،باعصبانیتی آشکار پرسیدم :

-کجا بودی جان ؟ صدای مرا نشنیدی ؟

جان ، آهسته و متبسم با چند گام بمن نزدیک شد. گونه‌ام را بوسید و سپس درحالی که بدرنیمه‌باز اشاره میکرد گفت :

-آنجا اتاق عجیبی است عزیزم . من‌چنان مجذوب دیدنیهای آن‌بودم کهصدای ترانشنیدم.

وبعد پیش از اینکه بتوانم بازباو اعتراض کنم بربازویم‌چنگ انداخت، مرا بطرف درنیمه باز کشید و گفت :

- بهتر است توهم نگاهی به‌آنجا بکنی عزیزم .

نمیدانستم حرف جان را باور دارم یانمولی کنجکاوی که در وجودم چنان آتشی شعله میکشید ومیل بدیدن آنچه در آن اتاق بود . زبانم رابست وپاهایم را بی‌اختیار بدنبال جان به‌جلو کشید. ولحظه‌ای بعد من واو باهم از میان چهارچوب درگذشتیم و وارد اتاقی که لحظه‌ای پیش جان از آن بیرون آمده بود شدیم . در اولین لحظه‌ای که نگاه من بدرون اتاق افتاد از آنچه‌دیدم فریادکوتاهی‌از شدت حیرت از میان لبهایم بیرون‌جهید و از ترسی که ناگهان بجانم ریخت وچنان گزش نیش‌ماری مرا بلرزه انداخت خود را بجان چسباندم‌و

بقیه در صفحه۸۴

چرا این بار «دزدمونا» خفه نشد!

قسمت دوم و پایان داستان

• **پرده سوم ـ یك گفتگوی مردانه :**

درست یکهفته قبل ازخودکشی «گوندولین» من بوسیله دوست دخترم «اوهلین» به ردپائی میرسم. «اوهلین» یك رقاصه ناشناس و ساده است ولی دوست و معشوقه‌ای بسیار خوب و صمیمی برای من . ما سالهاست که با هم هستیم و بااینکه عشقبازی ما هر روزی نیست چون هردو داریم پیر می‌شویم، ولی‌عشقمان مانند گذشته عمیقست. در این‌روزیکه از آن سخن می‌گویم، نزد «اوهلین» هستم و پس از نوازش او ،نوك بینی ظریفو پر از کك‌ومکش را می‌بوسمو از نگرانی‌زیادی که‌درباره‌زندگی «گوندولین» دارم برایش حرف میزنم. او طبعه «گوندولین» را از راه عالم نمایش میشناسد . پس از گوش دادن به حرفهای من می‌گوید :

ـخوب، اینکه کاملا روشنست، آدم بیعقل! منظور «گوندولین» از آن خوشگل پست که در زندگیش به او اطمینان کرده است، «ماکلیه‌تی»نبوده و همنشین‌و همراه‌همیشگیش بوده‌است .

من با حیرت می‌پرسم :

ـ منظورت «بیل‌ویمبلی» است ؟ مردیکه سالهاست با او زندگی‌می‌کند؟ اما«گوندولین» اورا دوست می‌دارد و ممکن نیست که او «گوندولین» را اینقدر بدبخت کند .

ـ رجی، اتفاقا اغلب کسانی که آدم دوست میدارد بدبختش می‌کنند. بدون‌شك «ویمبلی» به «گوندولین» خیانت می‌کند.من اگر به‌جای توباشم «ویمبلی» را زیر نظر می‌گیرم .

آری، اغلب زنان با الهام خاصی که در اینطور موارد دارند ، از افکار خود نتایج عالی عملی می‌گیرند .واین پیشنهاد «اوهلین» هم واقعا عالی‌و عملیست.من یك هفته«ویمبلی» را مرتب تعقیب می‌کنم و سرانجام او رامیبینم که درخیابان «بیزواتر» از ترن زیرزمینی‌پیاده می‌شود، می‌دانی که‌این خیابان زیاد خوشنام نیست و زیر هر چراغ آن زن ولگردی‌ایستاده است و انتظار می‌کشد. شب بسیار سردیستو چراغهای خیابان هریك چون ماه کوچکی در آسمان تیره میدرخشد. من به‌خاطر میسپرم که «ویمبلی» وارد کدامیك از خانه‌های این‌خیابان می‌شود وهمانجا در گوشه‌ای به‌انتظار اومیمانم تا از خانه بیرون می‌آید و میرود . سپس از پله‌های خانه بالا میروم. ساکنین عجیب و غریب خانه. سرشان را از پنجره‌ها بیرون می‌آورند و به من می‌نگرند. بعد زنك میزنم‌و یك زن جوان و بسیارزیبا دربرویم میگشاید. من می‌گویم :

ـ سلام، ایلونا !

او از سر تا پای مرا نگاه می‌کند و می‌گوید :

ـ ما همدیگر را می‌شناسیم ؟

ـ نه، ولی شمادخترهاهمیشه «ایلونا»نامیده می‌شوید !

ـ چرا مزخرف می‌گوئید، آقا ؟ من «ملی» نامدارم و یك زن محترم شوهردار هستم !

ـ می‌دانم مامانی . ولی مرا «بیلی»فرستاده است .

او از برابر در کنار می‌رود و می‌گوید :

ـ چرا اینرا از اول نگفتی ؟

دهنش بوی مشروب‌می‌دهد و روی سرش از یکمشت موی زرد برجی ساخته است.میپرسد:

ـ آیا «بیلی» چیزی را فراموش کرده است؟

ـ آری، کاغذهایش را !

او بیشعورست، ولی نه چندان. با ترس می‌پرسد :

ـ تو آژانی ؟ بهرحال، من هیچ‌چیزنمیدانم. تازه اگر هم چیزی می‌دانستم نمی‌گفتم. من‌با او ازدواج کرده‌ام و مجبور نیستم ... ولی سخنش را ناتمام می‌گذارد و بدر مینگرد . منهم بدر می‌نگرم .در باز می‌شود و «ویمبلی» از آن بدرون می‌آید .او فقط برای خرید آبجو بیرون رفته بوده‌است و من نمیدانسته‌ام. با صدای بلند می‌گوید :

ـ اُه، بارتن. چه اتفاق خوبی .

من با صدائی‌خشك می‌گویم :

ـ همین الان افتخارآشنائی با خانمت راپیدا کردم .

«ویمبلی» چشمانش رانیمه‌بسته می‌کند . او آقائیست جالب‌توجه باموهای‌فلفل‌نمکی روی شقیقه‌ها و چهره آفتاب سوخته. زیر لبهای خوش‌فرمش دندانهای مرتب میدرخشد و بطور خلاصه، برای پنجاه سال سن بسیار خوب مانده است .

لبخندزنان می‌پرسد :

ـ تو از طرف «گوندولین» که نمیائی ، نه ؟

ـ نه، من برای کار به‌اینجا آمده‌ام میخواهم با تو حرف بزنم .

«ویمبلی» دستهایش را بهم میمالد وتفریح کنان می‌گوید :

ـ اتفاقا خیلی خوشحالم که بتوانم با تو حرف بزنم. بارتن راستش را بگویم، آن پیر زن دیوانه بدجوری جان مرا به لب رسانده است .

ـ چرا از او جدا نمیشوی ؟

«ویمبلی» باز لبخند میزند. جاذبه اوتقریبا غیرقابل مقاومتست . می‌گوید :

ـ در حال حاضر من از او استفاده خوبی می‌کنم .

ـ به عنوان یك عاشق پوست کلفت ؟

ـ رفتار خوب و ادبت کجا رفته است ، بارتن ؟ من کارگزار و حامی او هستم و ازاو دستمزد می‌گیرم . پول خوب برایش دست‌وپا می‌کنم و دستمزدم‌رامی‌گیرم . زنم دراین‌مورد کاملا بامن ،توافق دارد چون او هم دراین‌میان نفع می‌برد. بهرحال، من میتوانستم ...

ولی دراینوقت متوجه حضور زنش می‌شودو می‌گوید :

ـ عروسك از اینجابرو . این یك گفتگوی مردانه است .

«ملی» از آنجا میرود و «ویمبلی» میگوید:

ـ خوب، میخواهی درباره چه موضوعی با من حرف بزنی ؟

ـ من از تو مدارك را میخرم و تو دیگر چشمت به «گوندولین» نمیفتد .

این سخن مثل تیری در تاریکیست، تیری که به ظلمت شلیك می‌شود . «ویمبلی» از بین دندانها سوتی میزند و می‌گوید :

ـ اوه، او از مدارك حرف زده‌است ؟ اینکار از جانب او دوستانه نیست !

ـ ویمبلی، قیمت را بگو . ولی من به تو هشدار میدهم که سعی نکنی به‌من حقه‌بزنی. من.مدارك اصلی را میخواهم . این برای تو معامله پر منفعتیست چون من از آنهانیستم که به تهدیدهای تو اهمیت بدهم .

سرش را با حالتی متعجب تکان میدهد و می‌گوید :

ـ بارتن، چنان حرف میزنی مثل اینکه من یك تهدید کننده حرفه‌ای هستم. من مدارك‌را بدقت در صندوق بانك حفظ می‌کنم ولی تا بحال ازآنها استفاده نکرده‌ام .

ـ تو دروغ می‌گوئی، قیمت مدارك رابگو !

ـ تو مرا نمیشناسی، بارتن . ببین ، موضوع ...

و او تمام داستان زندگیش را برای من تعریف می‌کند. نمیتوانم‌او را از گفتن‌بازدارم. سرانجام هم می‌گوید :

ـ تو احساسات مرا کاملا جریحه‌دار می‌کنی .

و من باز می‌پرسم :

ـ چقدر بدهم ؟

«ویمبلی» از راهی دیگر وارد میشود و سرانجام ما در معامله توافق می‌کنیم، ولی قیمت بسیار بالاست .

«ویمبلی» می‌گوید :

ـ فردا ساعت سه بعد از ظهر در همین خانه .

«ویکتور» از جای برخاست و به کنارپنجره رفت. من با صدائی گرفته به‌آن موجود تنها که پشتش بمن بود، گفتم :

ـ هوا دارد روشن می‌شود .

ـ آری، روز شده‌است .

ـ میدانی من چه فکری می‌کنم ، رجی ؟من فکر می‌کنم تو مخصوصا راز مادرم رابرایم بازگو نمیکنی که میترسی مجبور بشوی نقش پانزدهمین لرد «دیر» را بازی کنی . من چهاردهمین لرد هستم و میدانم که تو از لرد شدن خوشت نمیاید .

ـ تو هم خوشت نمیاید .

ـ پس ما باید تصمیم بگیریم که چه‌کسی باید پدر لرد شانزدهم بشود، رجی .

ـ میخواهی شیر یا خط بیاوریم ؟

ـ شاید هم پرده چهارم در گرفتن تصمیم مرا یاری کند . آیا این پرده درباره مرك مادرمست ؟

ـ نه، اول باید حرفهائی را که «ویمبلی»به من زد بشنوی، متاسفانه .

• **پرده چهارم ـ اعترافات ویمبلی :**

«ویمبلی» اعترافاتش را با این جمله‌شروع می‌کند :

ـ تو احساسات‌مرا کاملا جریحه‌دارمیکنی. ببین، قضیه چنین‌است. پدر ومادر من آدمهای شرافتمندی بودند ..

و من میگویم :

ـ ویمبلی، مرابه گریه نینداز. پدر ومادر شرافتمند تو از کارهای پسرشان در قبر میلرزند. در اثر اینحرفها نمیتوانی قیمت را بالا ببری !

«ویمبلی» بدون اهمیت به‌اینکه سخنش را بریده‌ام، به سخنانش ادامه میدهد :

ـ پدر من کارگر معدن بود ولی پسرعزیز کرده یك اشرافی پولدار مثل تو نمیتواند زندگی یك‌کارگرمعدن را مجسم کند.صورت سیاه، اجاق روباز، اتاق کثیف و بدبو، کوچه تنك و بدون درخت، نور کم ، زمین بازی کثیف بدون آفتاب در پناه دیوار خانه‌های محقر، صدای‌های زننده‌ایکه در این نوع‌محله ها هست و دوده در ریه‌ها و بینی .. این بود دوران کودکی من. یك‌کودکی خشن وسخت، زیریك آسمان خاکستری . اما در نوجوانی‌من شاگرد بنا شدم و از شهر خودمان به‌املاك «هیث مورابی» آمدم .

با تعجب می‌پرسم :

ـ چی گفتی ؟

«ویمبلی» میخندد و می‌گوید :

ـ برای یك‌نوجوان آینده پر نویدی‌نیست. ولی من تا بدانوقت هوای آزاد تنفس نکرده بودم و زنی ندیده بودم که زشت، بد لباس و بیشرم نباشد. تا بدانوقت زن رویائی من ، فاحشه کثیفی بود که‌به سبب نداشتن پول کافی بنزد خود راهم نمیداد و عالیترین هدف زندگیم داشتن یك خانه کوچك بود با یك باغچه که در آن بتوانم کلم بکارم ومرغداری کنم. اما سرنوشت مرا به «هیث‌مورابی» کشاند، در آنجاآدمی مانندآنوقت‌من، احساس می‌کند که‌یك‌سك‌توله‌بیمقداراست! راهروهای مرمرین ،آینه‌های قدی، اتاق پشت اتاق، پراز اشیاء گرانبها. آدم حتی نمیتواند ارزش آنجا را حدس بزند . کتابخانه، گالری نقاشی ، آنهمه درختچه‌های کمیاب در گلخانه، پارك با چشمه‌های به‌سبك رم قدیم. من در آنجا گیج شده بودم، نفسم بند آمده بود ، ولی هنوز همه چیز رانتوانسته بودم ببینم . روزی او ناگهان از بین درختها پدیدار شد . یك‌لیدی شیطان، یك موجود استثنائی به زیبائی یك الهه و اصالت یك اسب عربی و به بیگناهی یك کودك . من به‌خودم گفتم که او یك فرشته است .. روز بعد من در بالکن کار می‌کردم . تابستان بود و در اتاق را رو به بالکن باز گذاشته بودند . من ناگهان به‌فکر افتادم بدرون اتاق نظری بیفکنم و ببینم که فرشته‌ها چگونه می‌خوابند . تصور می‌کردم‌او خوابیده‌است ولی او در کنار میز تحریرش نشسته بود. لباس نازك تور دوزی بتن داشت‌و گیسوان ابریشم‌گونش‌را روی شانه‌ها پریشان کرده بود. همه اشیاء اتاق کرم رنك بود . میز تحریر، گهواره کنار آن ، قالی، تورهای لباس و گیسوان او . من مدتها مثل یك‌سك فرمانبردار در کنار در ایستادم و او که سرانجام مرا دید، با مهربانی پرسید : «چرا اینطور بمن زل زده‌ای ، پسر ؟ چرا اینقدر رنگت پریده ؟ گرسنه هستی ؟» و بیکی از خدمتکارانش که دراتاق بود گفت : «برای کوچولو غذا و یك لیوان شیر بیاورید.» مرا «کوچولو» میخواند ،درحالیکه بدون‌شك باهم همسال بودیم و تازه، من یك سرو گردنهم از او بلندتر بودم .

او نمیدانست که من تشنه خود او هستم ، نه لیوان شیری که‌بمن تعارف میکرد. روی میز تحریر او کاغذبر تیزی قرار داشت که

داستان کوتاه پلیسی
ترجمه: فریده والی

شبیه به یك خنجر بود. کاش همانوقت آن خنجر رابه گلویش گذاشته، فشرده بودم و آن اتاق را آتش زده بودم . باور کن که‌این بهترین کار بود. اما افسوس ...

«ویمبلی» عرق پیشانیش راپاك می‌کند . با دست لرزان برای خود گیلاسی آبجو میریزد و آنرا با یك جرعه می‌نوشد و باز میگوید :

– پاك مثل یك فرشته ! چه خیال باطلی ! عجیب است که از اینهمه دروغ و خیانت دنیا ازهم نمیپاشد . همه‌آن شکوه‌و جلال‌دروغین.. من نگاهی بدرون گهواره انداختم و از دیدن یك بچه سبزه مو سیاه که‌تابدانوقت ندیده بودم تعجب کردم، درحالیکه خود او آنچنان بور بود و آقای لرد نیز روی سر آنهمه زلف قرمز داشت. مشکل نبود، درباره این بچه آدم در آبجو فروشیهای محلی داستانهائی بشنود . همه‌جا صحبت از آقای ماکارونی‌خور بود که در راه بازگشت از اتاق خواب خانم کمرش را شکسته بود! من همه چیز را شنیدم ، حتی از آن دهکده ایرلندی که‌خانم بچه حرامزاده‌اش رادر آن بدنیا آورده بود و از زن و دختر «ماکلیه‌تی» که ظاهرا به سیسیل برگشته بودند و از بسیاری مطالب دیگر. باوجود این، چیزی بروی خودم نیاوردم تا اینکه شبی آقای ماکارونی خودش توی صورت خانم به او گفت که پدر بچه حقیقی کجاست. موضوع اینطوری بود . من باز توی بالکن بودم ، ولی نه برای کار. از مدتی قبل برای‌تماشا به بالکن‌میرفتم. یکشب ماکارونی هم از همان راه بالکن وارد اتاق خانم شد و شروع کرد به ناسزاگوئی ، ولی خانم‌با خونسردی به او گفت: «بیهوده بازی‌درنیاور ، ما با هم توافق کردیم ومی‌بینی که اینطوری خیلی بهترست ..» اما او فریاد زد: «من نوك دخترمو چیمم واین بچه رابجای او میخوام ، این بچه مال منه !» بعد خواست خودش را روی گهواره بیندازد و بچه را از درون‌آن بردارد، ولی‌دراینوقت ناگهان‌سکندری خورد، بقد روی در افتاد، توی شیشه رفت ، شیشه خردشد و من از ترس پریدم توی اتاق ودرحالیکه می‌لرزیدم ، خود را زیر لحاف خانم پنهان کردم و از بوی لحاف عطرآگین او و تصور بدن نازنینش در آن بستر خوابم برد .

صبح روز بعد ارباب بزرك، آقای لرد «دیر» مرا به نزد خود احضار کرد و گفت : «آیا دلت میخواهد برای خودت یك پول توجیبی خوب بدست بیاوری؟» من گفتم: «البته آقای لرد، چه فرمایشی دارید؟ درانجام خدمت حاضرم.» و میتوانی حدس بزنی کار اوچیست؟ فقط سه ساعت کار ساده که در طی آن لحظه‌ای مرا از نظر دور نمیکنند و بعد آقای لرد یك اسکناس صد لیره‌ای در دست من می‌گذارد و می‌گوید: «کارت را بسیار خوب و با زرنگی انجام دادی، اما از اینکار به هیچکس چیزی‌نگو.» صد لیره یك‌حق‌السکوت بود، البته به نظر لرد، چون به نظر من صد لیره هیچ بودولااقل پانزده هزار لیره‌میتوانست یك حق‌السکوت حسابی باشد . من تصمیم گرفتم که آقای لرد راحسابی بدوشم ولی نه با پول خواستن . من به پول او کاری نداشتم و زنش را، فقط زنش را از او میخواستم . بزودی من اولین قدمها را دراینراه برداشتم. دراینوقت فقط پانزده سال داشتم ولی درنوع زندگی فاسد و پر از بدبختی که ما داشتیم، کارهای بد را زود یاد میگرفتیم . البته تو خواهی گفت که من واقعا حق‌السکوت‌بگیر هستم، ولی هرچه می‌خواهی بگو. من بزودی رفتم به آن دهکده در ایرلند، کارد را به گلوی آن پزشك پیر گذاشتم ولی از اوپول نخواستم و یك نامه رسمی خواستم که در آن اعتراف کند بچه لیدی را بدنیا آورده و «نیکولتا» را دو روز بعد کشته است. کاری که بر وجدان پزشك پیر سنگینی می‌کرد . پس از گرفتن این کاغذ به فعالیت پرداختم که زندگی خودم را نیز اصلاح کنم و سرانجام توانستم در تماشاخانه‌ایکه او ستاره آن بود بعنوان پادو استخدام‌بشوم . این لیدی اهریمن صفت حتی قبل از بازگشت به عالم نمایش ، به‌خاطر ازدواج و طلاقش مشهور شده بود . او مانند قبل برای من هنوز دست نیافتنی بود ولی من انتظار می‌کشیدم ، انتظار میکشیدم.. بزودی بسمت متصدی نور صحنه انتخاب شدم و چون زرنك و ماهر بودم و روزبروز برسوادم میفزودم، به قسمت کارپردازی تماشاخانه‌منتقل شدم. من دراین آرزو میسوختم که او را در برابر خودم به زانو دربیاورم و سرانجام روزی موفق بدینکار شدم . ما باهم آشنا شدیم و او فورا عاشق من شد، طبعا بدون اینکه مرا بشناسد و به‌خاطر بیاورد ! او داوطلبانه بنزد من آمد ولی این برای منکه میخواستم او را با خشونت بخودم جلب کنم ، تقریبا یك واخوردگی بود . به‌او گفتم که باید زندگیم را تامین کند، او پذیرفت و با من ماند . با او بدرفتاری و خشونت کردم، باز پذیرفت و با من ماند . او را برابر دیگران تحقیر کردم ، باز پذیرفت و با من ماند ، او مرا دوست می‌داشت.. این برای من یك پیروزی بی‌نظیر بود. روزی آن نامه‌ای را که از پزشك پیر گرفته بودم به‌او نشان دادم و وادارش کردم او هم آنرا امضاء کند. بعد خندیدم و گفتم: «آنروزها آقای لرد فراموش کرد رسید آن صد لیره را از من بگیرد ، حالا تو باید آن رسید را بمن بدهی . من آخر کارم را با مهارت بسیار انجام دادم و همانطور که آقای لرد خواسته بود درباره آن نیز با کسی حرفی نزدم.» شاید که او ازاینکار من متنفر شد ولی شبها که در آغوشم بود کماکان مرا دوست میداشت . اما بتدریج عطشی که من نسبت به او داشتم و چون سادیسم بود، فرو نشست واو برای من مانند یك قطعه نان مانده شد، بارتن. دیگر از او بدم آمده و واقعا از آغوشش سیر شده بودم. در این‌موقع بود که با «ملی» آشنا شدم . او متعلق به دنیای منست . پیش‌پاافتادگی وجودش صادقانه است ، فسادش پر از اصالتست . البته تو نمیفهمی که من چه میگویم . من وقتیکه نزد او هستم، خودم هستم . من با «ملی» ازدواج کردم و «گوندولین» خرج زندگی هردوی ما را می‌داد و اینرا نمیدانست ، ولی قبل ازاینکه من برای همیشه او را ترك کنم، این موضوع را به اوخواهم گفت .

پس از شنیدن سخنان «ویمبلی» با خشم‌به او گفتم :

– ولی تو اینکار رانخواهی کرد، ویمبلی . من نمیگذارم که اینکار را بکنی . تو بدون گفتن یك کلمه باید از او جدا بشوی واین واخوردگی آخرین را از او دریغ کنی .

– ولی او نمیگذارد من بروم ، او به من‌نیاز دارد .

– مزخرف می‌گوئی، او فقط به آن نامه‌نیاز دارد.

«ویکتور» صورتش را بین دستهایش پنهان کرده بود. مثل این بود که آخرین جمله‌های «دزدمونا» روی صحنه در گوشهایم طنین انداخته است: «بگذار امروز هم زندگی کنم، فقط یك‌ساعت فقط فرصتی برای دعاکردن..» ولی «دزدمونای» بیچاره ما، پس از اینکه من خودم رابا اسرار زندگیش‌آمیختم، حتی برای دعاکردن نیز فرصت نیافت .

صدای «ویکتور» را شنیدم :

– تعریف کن ، پرده آخر را تعریف کن.

• پرده پنجم – مرك گوندولین :

روز بعد ازاینکه با «ویمبلی» گفتگو کردمو قرار پس‌دادن نامه را گذاشته‌ام، «گوندولین» رابه ناهار دعوت می‌کنم. او بعد از ظهر زود

بقیه در صفحه۸۶



برای تقویت موهایتان

آنها را با

شامپو

استیل بپان



بشوئید

STILBEPAN®

شامپوی معروف کارخانه داگرا هلند

با ترکیبات اسید پانتو تانیک

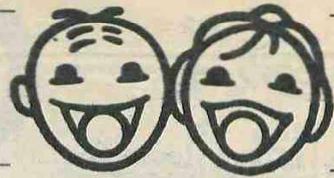
از گروه ویتامین B کمپلکس

با قدرت پاک کنندگی زیاد

برای سلامت ، لطافت و شفافیت موهای شما

استیل بپان

در چهار نوع برای موهای: چرب، خشک معمولی و کم رشد



شوخی

فرق بستنی‌ها

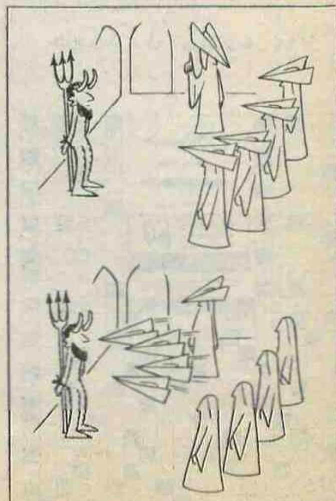
* آقائی که بمناسبت نوبهار ، هـــوس بستنی کرده بود ، وارد یك کافـه شد ، و صورت بستنیها را خواست. دید نوشته‌اند
بستنی ساده ۵ ریال
بستنی ساده ۷ ریال
با تعجب پیشخدمت را صدا کـــرد ، و پرسید :
ـ فرق این دوبستنی چیست ؟
پیشخدمت جوابداد :
ـ فرقش ۲ ریال است قربان !

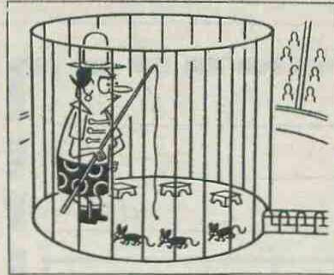


بدون شرح

اسم آهنك !

چند نفر داخل یک رستوران نشسته بودند ، و با علاقه به نوازنده که آهنگـــ زیبائی مینواخت، دقیق شده بودند. . وقتی آهنگ تمام شد ، در باره اسم آهنگ شرط بندی کردنـــد ، و بعد پیشخدمت را صدا کردند، و ازاو خواستند برود و از نوازنده بپرسد که چه مینوازد . .
پیشخدمت رفت ، و پس از چند لحظه برگشت و گفت :
.. ویلن !


بدون شرح


بدون شرح

شرط ازدواج !

* یك خرچنگ از یك قورباغه تقاضای ازدواج کرد ! . .
قورباغه قبول نکرد، و بعنوان دلیل گفت:
ـ چون تو کج کج راه میروی !
خرچنگ گفت :
ـ اگر راست راه بروم ، با من ازدواج میکنی ؟
قورباغه گفت :
ـ بله .
خرچنگ رفت و روز بعد آمد ، و حالا واقعا راست راه میرفت ! . .
بهرحال ایندو با هم ازدواج کردند ، و این وضع یك هفته‌ای ادامه داشت ، تـــا اینکه پس ازاینمدت، یکروز دوباره خرچنگ شروع به کج راه رفتن کرد ! . . قورباغه باتعجب علت را پرسید. . خرچنگ برآشفت و جواب داد :
ـ من که نمیتوانم بخاطر تو هر روزعرق بخورم تا راست راه بروم !

راه علاج !

* تیمارستان یکی ازشهرها پر شده بود، ودیگربرای دیوانه‌های جدید جایی‌نداشتند. لذا تصمیم گرفتند آنها را به شهر دیگـری منتقل کنند ..
برای اینکار آن تعداد اضافی را سوار هواپیما کردند و راه افتادند . .
درمیان راه ـ یعنی بین زمین و آسمانـ دیوانه‌ها شلوغی عجیبی راهانداخته بودند، بطوریکه خلبان هواپیما کلافه شد ، و بـــه معاونش گفت :
ـ اگرفکری برای‌ساکت کردن اینهانکنی، من خودم دیوانه میشوم !
معاون گفت :
ـ خیالت راحت باشد . . .
و از کابین خلبان خارج شد . . . پس از چند لحظه واقعاسکوت کاملی حکمفرما شد، ومعاون دوبارمداخل کابین برگشت... خلبان با تعجب پرسید :
ـ چه‌کار کردی ؟
معاون جوابداد :
ـ هیچی ، بهشان گفتم حالا دیگر اینجا بازی بس است برویم بیرون فوتبال بازی کنیم ! . . .

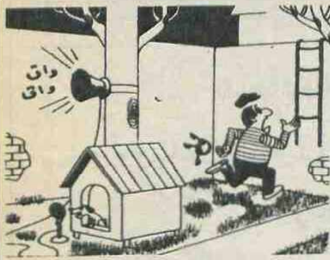
دو مرد شتابان !

* ایـن دو دوست باتفاق از محل کـــار خود خارج میشوند . یکی از آندو پیشنهاد میکند بروند در یك کافه بنشینند. امادیگری میگوید :
ـ متاسفانه نمیتوانم . چون کلفتمان در خانه نیست ، و زنم تنهاست ، و من بایدهر چه زودتر بخانه بروم . . .
دیگری لحظه‌ای‌فکر میکند، و بعدمیگوید:
ـ خوب شد که گفتی ، اتفاقا منهم باید فورا به منزل بروم . . زیرا برعکس تـو ، زنم نزد مادرش رفته ، و کلفتمان در خانه تنهاست ! .


بدون شرح

پیک‌نیک دیوانه‌ها !

* دو دیوانه در هوای خوب ، با هم به پیک‌نیك رفته بودند . . پس از مدتی راه پیمائی ، یکی از آندو ابراز خستگی کرد و پیشنهاد کرد که اندکی استراحت کنند .
دیگری این پیشنهاد را پذیرفت ، و بلاـ فاصله از جیب خود یك لوله آهنی بیرون آورد . اولی با تعجب از او پرسید :
ـ این برای چیست ؟
ـ برای آنکه زیر سرم بگـــذارم و کمی چرت بزنم !
دیوانه اولی با دست لوله را لمس کرد و بعد گفت :
ـ ولی مثل اینکه خیلی سفت است . .
دومی با خنده پاسخ داد :
ـ ناراحت نباش ، فکر آنرا هم کرده‌ام : من قبلا این لوله را پر از کاه کرده‌ام تا نرم باشد !



بدون شرح

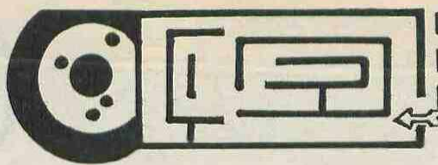
آوازخوان مشهور

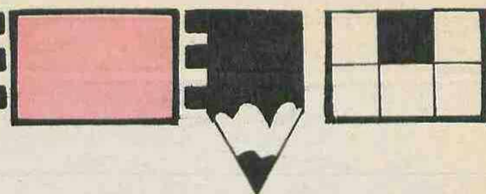
* سینما تازه تعطیل شده بود، وجماعتی که از سالن خارج میشد ، پیاده رو را شلوغ کرده بود . . .
در این بین خانم متشخص وزیبائی‌جلوی مردی را گرفت و از او پرسید :
ـ ببخشید آقا ، شما همان آواز خوان مشهور و محبوب هستید ، که صدای رسا و بلندی دارید ؟
مرد سینه‌ای صاف کرد و با لبخندجواب داد :
ـ بله خانم .
ـ بسیار خوب ، پس خواهش میکنم با صدای بلند فریاد بزنید : محسن ، ماشین را کجا گذاشته‌ای ؟ !»


بدون شرح


بدون شرح

سرگرمی و مسابقات



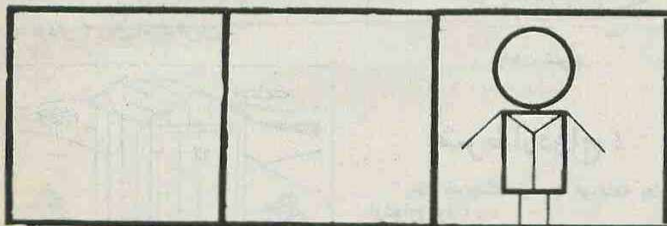


مسابقه روی جلد

۱۰ ساعت فلکا و ۱۰ لباس از «تالار شهپوش» جایزهٔ این مسابقه است

«مسابقه روی جلد» از ابتکارات «اطلاعات بانوان» است. در «روی جلد» این شماره، یك «آدمك» چاپ شده که تقریبا شبیه آن در این کوپن نیز بچاپ رسیده است. شما باید «آدمك» چاپ شده در پایین روی جلد را ببرید و روی کوپن در قسمتی که «شماره ۲» نوشته شده است، بچسبانید و برای شرکت در مسابقه، بدفتر اطلاعات بانوان (خیابان سپه - موسسه اطلاعات - دفتر اطلاعات بانوان) بفرستید. در بعضی شماره ها، علاوه بر نمونه آدمك که در کوپن می‌بینید، «آدمك شماره ۱» نیز چاپ شده است ودر نتیجه، وقتی آدمك روی جلد را درداخل کوپن بچسبانند، ۳ آدمك خواهد شد. دارندگان این کوپنها، بدون شرکت در قرعه کشی، برنده هستند.

واما کسانی که در کوپن خود یك **آدمك دارند کافیست آدمك روی جلد** را ببرند ودر کوپن خود بچسبانند و برای ما (البته در مدت دو هفته از این تاریخ) بفرستند. جوایز مسابقه، به حکم قرعه تقدیم می شود.



سرگرمی و جایزه

مسابقات و سرگرمی های این صفحه جایزه های متنوع دارد و جواب هر یك از مسابقات رامیتوانید روی کاغذ بنویسید و به ادرس دفتر اطلاعات بانوان (دایره سرگرمی و مسابقات) تهران - خیابان خیام - روزنامه اطلاعات بفرستید. مهلت جواب دادن برای هریك از این مسابقات حداکثر ۱۰ روز از تاریخ انتشار مجله است اسامی برندگان و جوایز آنها در همین صفحه به چاپ خواهدرسید.

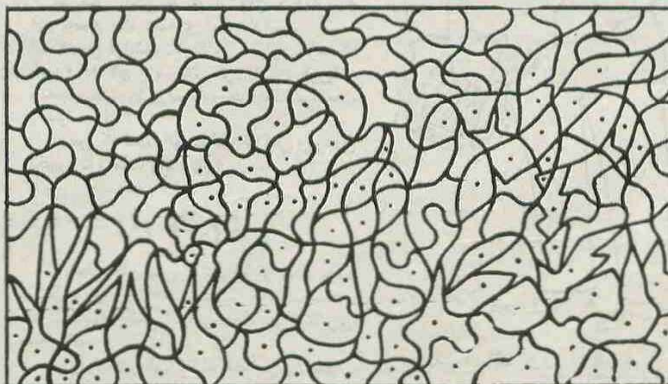
درباره داستان:

قتل دریک روز بارانی

قسمت اول این داستان جذاب و هیجان انگیز، در شماره قبل و قسمت دوم در این شماره چاپ می شود. قسمت های بعدی را در شماره های آینده مطالعه فرمائید.

دوست کوچك خود را پیدا کنید

درمیان این خطوط نامنظم و نقطه ها دوست کوچك شما جای دارد. برای اینکه بتوانید او را پیدا کنید، لازم است نقطه‌ها رابیکدیگر وصل کنید واگرهم فرصت داشتید آنرا رنك آمیزی نمائید.



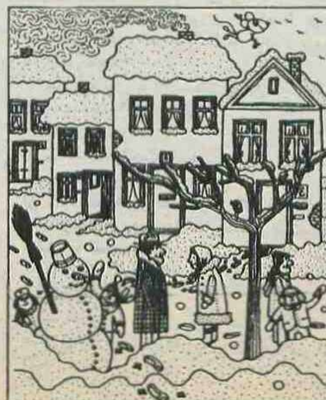
حل جدول شماره ۷۱۴

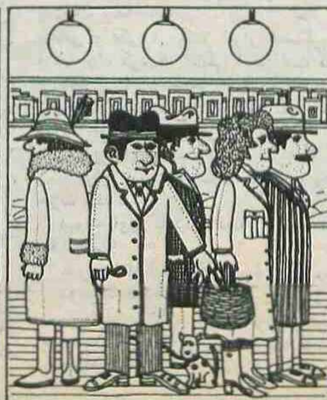


دزد در کجا مخفی شده است!

این دخترخانم فروشنده در فروشگاه بطور اتفاقی ناظر دستبرد مردی به کیف یکی از خانم ها بود. پس از دیدن این صحنه به تعقیب او پرداخت ولی وقتی بدر فروشگاه رسید، اثری از دزد ندید. ولی ردپائی دزد از خود بجای گذارده بود، به او در این مورد کمك کرد. آیا شما هم می توانید او را بیابید. اگر می توانید بما بنویسید:

۱ـ دزد در کجا مخفی شده است؟
۲ـ شما این موضوع را چطور فهمیدید؟







داستان ماه

بلند بخاری درآن قرار داشت هدایتکرد.آلن، پنجه لرزانش را بگرد دسته سیخک گره زد و بعد آنرا از سطل بدر آورد وازآشپزخانه خارج گردید و به جلوی اتـاق نشیمن رفت واندکی در آنجا ایستاد خوب‌به‌صداهای اطراف گوش داد حالا حس می کردکه‌صدای طپش بلند قلب‌خود رامیشنود،حس میکرد پنجه‌ای گلویش را میفشارد. بسختی نفس میکشید و نفس‌هایش بشمارش‌افتاده بودنداو وحشت داشت‌که لینداصدای تنفس اورا، صدای ضربان شدید قلبش رابشنود ولی... صدای بلند تلویزیون و توجه لیندا به برنامه به‌او اطمینان می‌بخشید واندکی تردید را از دلش میزدود، آلن می‌دانست که بیش از چند دقیقه دیگر وقت‌ندارد. بزودی فیلم کمدی تلویزیون تمام‌میشد ولیندا از جای خود برمیخاست وممکن بودبرای انجام کارها بمقصد آشپزخانه ازاتاق خارج شود، چند لحظه بیش درنگ درآنجاممکن بود همه نقشه‌های او را نقش برآب کند، فکر شبانه روزی شش ماهه اورا باطل‌وبی‌نتیجه سازد. پنجه‌چپ‌مرد بگرددستگیره حلقه بست آنرا به‌پائین کشید درآرام‌بازشد وآلن از میان شکاف در بدرون‌نگریست صفحه‌تلویزیون حالا مقابل دیدگان او قرارداشت در جلوی تلویزیون لیندا بروی‌صندلی بزرگ راحتی نشسته بود و پشت او بدربودو آلن میتوانست بخوبی سر او راوموهای طلائی رنگش را باقسمتی از دسته عینک‌ببیند. مرد یکدم دیگر تامل کرد و چـون اطمینان یافت لیندا متوجه باز شدن درنشده‌است آرام بدرون خزید، او چنان مجسمه مومیائی شده‌ای مستیم در اتاق ایستـادبدن عریانش در زیر نور وبارانی نـایلونی شفاف بوضوح نمایان بود. بارانی چنـان‌بوست خاکستری رنگ روشنی بربدن عرق‌کرده او چسبیده بود. فاصله با لیندابیش‌ازچند گام نبود این چند گام باید بسرعت پیموده میشدوبعد دست او با سیخک‌بخاری هیزم‌سوز چندبار بالا میرفت و پائین می‌آمد وبعد ... همه چیز تمام میشد. آلن نفس رادر سینه حبس کرد و بعد فاصله بین خود وصندلی رابسرعت پیمود درآنجا درهمان‌دم‌دست راستش را با سیخک بالا برد سر لیندا را نشانه گرفت وباتمام نیرو، سیخک‌را فرود آورد، ولی در همان دم... در همان‌دم که ضربه فرود می‌آمد، لیندا ناگهان برای خارش پای خود خم شد و سیخک بخـاری باضربه مهیب بربس‌گردن او نشست سرزن‌در یک لحظه بروی سینه‌اش خمید دو دست او به‌پشت سر بالا رفت محل فرود آمدن‌ضربه را لمس کرد وباپنجه لرزانش مالش داد شیاری از خون سرخ گرم و لزج ازلابلای انگشتان او جوشید و دستان او را رنگ کرد. آلن‌باردیگر سیخک را بالا بردودرهمین لحظه لیندا با سختی بطرف آلن روی گرداند در یکدم نگاه او در چشمان‌آلن نشست و بعد لبهای او بلرزه درآمدند ونجوائی گنگ ازمیان آنها بگوش رسید:

ـ چرا؟... چرا ؟

نگاه زن سرشار از محبت و عشق‌وگرمی‌وستایش بود، اثری‌ازکینه درآن دیده نمیشد وبرای اولین‌بار درک کرد وبا تمام وجودش دانست که لیندا اورا دوست دارد، صمیمانه و عاشقانه دوست دارد ولی... دیگر فایده‌نداشت، دیگر دیر شده بود دست آلـن بار دیگر فرود آمد صدای برخورد سیخک باسر لیندا شنیده شد و بدنبال آن زن‌ناله‌ای کرد. سرش بار دیگر برسینه‌اش فرود آمدورنگ سرخ خون صندلی و بارانی آلن را نقش زد و بعد... همه چیز تمام شد و زن‌لرزان در صندلی فرو رفت، مچاله شد و بی‌حرکت ماند. در این موقع بود که‌برنامه‌فیلم کمدی تمام شد وصدای گوینده بگوش آلن رسید و تصویر او برصحنه ظاهر شد. آلن، بسرعت سیخک را از دست رهـــا ساخت، آنرا بکنار صندلی انداخت وسپس‌از اتاق بیرون دوید ودر را نیمه‌باز کرد و از پله‌ها بالا رفت ووارد حمام شد. درآنجا‌بسرعت دستکش و بارانی خونین را از تن بدر آورد آنها را در وان انداخت و شیرآب گرم را برویشان باز کرد سپس،مشغول پوشیدن لباس خود شدبخارآب داغ درحمام‌چنان دود پخش شد و آلن بی‌آنکه جرات نگریستن بخود را در آئینه داشته باشد درمدتی اندک لباس‌هایش را پوشید ، بعــد، بارانی و دستکش‌ها را از درون وان بـدر آورد. آنها را بدقت نگریست لکه‌های‌خون از آنها شسته ومعدوم شده بودند، مــــرد شتاب‌زده شیر را بست و سپس درحالیکه

قتل دریك روز بارانی

آلن در حالیکه میکوشید شوق زدگیش را از شنیدن موافقت سردبیر پنهان داردگفت :

ـ در هرصورت جالب است واین ارزش‌رادارد که بدیدار او بروم .

و بعد نامه رااز سردبیرگرفت ودرجیب‌گذارد . او میدانست که این نامه تاچه حد برایش ارزش دارد ومیتواند او رااز زندان‌ومجازات قتل لیندا رهائي بخشد . بنابراین لازم بود که همه جا تا آن شب که پلیس‌برای دیدار او می‌آمد آن نامه را همراه داشته باشد بخصوص‌برای تهیه شهودی‌که‌سند اصلي بحساب می‌آمد . وقتی نامه را در جیب گذارد از جای برخاست و پس ازخدا حافظی ازسردبیر ازاتاق اوخارج شد، تااینجا همه چیز مطابق با نقشه دقیق اوپیش رفته بود . بنابراین او شادمان به‌اتاق خود بازگشت و بقیه روز را به انجام کارهای معمولی خود پرداخت و تـا ساعت ۵ بعداز ظهر هنگام پایان کار اداری در اتاق‌خود ماند ، از بعدازظهر ریزش باران شدت گرفته بود مه غلیظی بر پشت شیشه پنجره‌های اتاق ماسیده بود ، آلن پس‌از نوشتن آخرین مقاله‌ای که برای آنروز به چـاپ‌میداد نگاهی به ساعتش انداخت وبعدراضی از اینکه بالاخره کار پایان یافته بود و باگذشت هر لحظه ، ساعت قتل لیندا نزدیکتر میشد ، از اضطراب شوق آمیزی لبریـزمیگردید . او پالتو و چترش را بدست‌گرفت و سپس طبق معمول در اتاق کار خود رابست و ازآسمان خراش بلند وبزرگ اداره روزنامه بیرون آمد . باوجود ریزش شدیدباران تفاوتی بین‌گذر انبوه رهگـذران بـا روز های قبلی دیده نمیشد . ساعت پایان‌کار اداری بود و همه از زن ومرد شتاب زده برای گریز از باران بر اسفالت خیس وبراق میدویدند تا خود را به اتوبوس ها، تاکسی ها و اتومبیل ها برسانند و هرچه‌زودتر بمنزل برسند آلن بی‌توجه باین شتاب آرام چتر بزرگ و سیاه رنگ خود راگشودو در پناه ساختمان و مغازه های کنار پیاده رو آرام بطرف بار خروس طلائی که یک‌خیابان با محل اداره روزنامه فاصله داشت براه افتاد این قسمت نیز یکـی از جزئیات‌نقشه اوبود بارخروس‌طلائی‌بمناسبت‌موقعیت خاصش و نزدیکی باداره روزنامه همیشه ازخبرنگاران و کارمندان روزنامه‌ای که آلن در آن کار میکرد پربود واین ایده‌آل مردی‌بود که میرفت بیرحمانه همسر آرام و بی آزار خود را بقتل رساند . آلن میخواست‌پیش از وقوع جنایت در آن باربوسیله یک یا چند نفر از همکارانش دیده شود . اومیخواست که آنها شهادت بدهند که پیش از جنایت‌این مرد، همسر مقتول چه آرام،طبیعی و بدون اضطراب در بار نشسته و مشغول خوردن آبجو بوده است . آلـن‌میخواست بوضوح چهـره و دستان او را ببینند ، صدایش را بشنوند و ببینند که‌رنگ‌چهره‌اش طبیعی است ، تغییری نـکرده ، دستانش بلرزش نیافتاده است و صدایش‌ارتعاش ندارد . چون قاتل چند لحظه پیش ازقتل هرگزنمیتوانست چنین‌آرام ، خونسردو بدون اضطراب در یک محل عمومــی بنشیند و بدون آنکه وضع ظاهریش تفاوتی‌با روز های پیش داشته باشد آبجو بنوشد. فاصله اداره روزنامه تا بار را آلن در مدت‌کمتر از ده دقیقه پیمود و سپس چتر خود را در جلوی دربار جمع کرد آنرا تکان‌دادو بعد وارد بارگردید . بارخروس طلائـی مثل همیشه شلوغ بود. انبوه زن‌و مرد درهم‌میلولیدند ، دود سیگار ، مه غلیظی را در فضا انباشته بود و هوای بار را سنگین ودم زده کرده بود . صدای نجواها، خنده ها ، گفتگو ها و گاه بگاه ، فریاد مردان وزنانی که مشروب میطلبیدند و یا گارسون ها را صدا میکردند گوش را آزار میداد. آلن زیر چشم نگاهی باطراف انـداخت ، میزی خالي رادر سمت راست در ورودی‌محلی که هر کس در اولین لحظـه ورود توجهش بدان جلب میشد ، برگزید ، چتر وکلاه خود را بر روی آن قرار داد وسپس بطرف بار رفت . لیوانی آبجو خرید وبطرف‌میز بازگشت و در آنجا نشست و آرام‌آرام مشغول نوشیدن آبجو شد و با ورود هـرتازه واردی به بار و بازشدن در ، زیر چشم متوجه آنجامیشد تاشایدیکی از دوستان‌خود را ببیند . این دومین برخورد آلن با دیگران تا لحظه وقوع قتل بحساب می‌آمد..انتظارآلن بیش‌ازچند دقیقه بطول‌نیانجامید، چون عاقبت دربار باز گردید و یکــی ازهمکاران او وارد بارشد. این مرد خبرنگار جوانی بنام روبرت بودکه اتاق‌کارش درست‌روبروی اتاق آلن قرار داشت . روبرت در

همان اولین لحظه ورود آلن را دید و باحرکت دست با او اظهار آشنائی‌کرد . آلن با اشاره روبرت را به سر میز خود خواند،خبرنگار جوان ، لیوان آبجوئی خـرید و سپس به طرف آلن آمد ، او تازه بکنار میزرسیده بودکه آلن نگاهی به ساعتش‌انداخت و از جای برخاست ، اینکار نیز یکی ازمراحل نقشه دقیق او بود . آلن میدانست که بانگاه کردن بساعت خود توجه خبرنگاررا بدانستن وقت جلب میکند چون در همان لحظه خبرنگار نیر بی اختیار بساعت مچی‌خود نگریست و بعد از آن پرسید :

ـ باین زودی میروی آقای آلن .

آلن در حالیکه کلاه خود را بسر می‌گذارد با لحنی صمیمی و دلسوز گفت :

ـ بله... همسرم چند روز است که ازدرد کمر رنج میبرد. لازم است که زودتر بخانه بروم اورا ببینم، بخصوص که شب‌رابابد برای انجام ماموریتی که سردبیر داده است از خانه خارج شوم. بار شلوغ است‌شما را باینجا صدا کردم که اگر طالب جای حالی باشید از این میز استفاده کنید .

خبرنگار از آلن تشکر کرد و بعد درجای‌او پشت میز نشست‌وآلن پس ازخداحافظی ازاو بااطمینان از اینکه بمناسبت بخشیدن‌جای خود به خبرنگار و همچنین اشاره به ماموریتی که آنشب دارد روبرت هرگـــزملاقات‌بااو رادربارو همچنین‌ساعت‌خروجش را از خاطر نخواهد برد، بار خروس طلائی‌راترک گفت وبار دیگر به‌خیابان پای‌گذارد. خیابان‌حالادیگرخلوت شده‌بود مردمی‌که‌پیش‌از ورود او به‌بار خروس طلائی در رفت و آمد بودند دیده نمیشدند وقطرات باران‌انهارا گریز داده بود. مه غلیظی چنان‌قشری از دود ضخیم سطح خیابان را پوشانده وساختمان‌ها را دربر گرفته بود و چراغهای کنار پیاده‌رو که روشن شده بودند در میان‌این پرده تار سوسو میزدند. آلن بار دیگر به ساعتش نگریست وتبسمی موذیانه‌برلبانش‌نقش بست. ساعت موعود فرا رسیده بود. او میتوانست فاصله بار تا خانه‌اش‌رابمدت‌بیست و پنج دقیقه طی کند ودرست در لحظه‌ایکه تلویزیون برنامه محبوب ودلخواه‌لیندا را نشان میداد وارد خانه شود . او بخصوص آن شب‌رابرای انجام قتل‌برگزیده‌بود چون این برنامه اجرا میشد ومیدانست لیندا هرگز از دیدار آن صرفنظر نمی‌کندوهمیشه تمام کارها و برنامه‌هایش را طوری ترتیب میدهد تاآن ساعت آنشب هفته رادرجلوی تلویزیون بنشیند. آلن‌هفته‌های زیادی را خود شاهد بود ودیده بود که چگونه‌لیندا شتاب‌زده در ۵ و ۲۵ دقیقه به جلـوی تلویزیون میدود، برصندلی خود می نشیند وپیچ صدا را تانیمه می‌پیچاند و با دقت به برنامه کمدی مورد علاقه‌اش مینگرد و تمـام‌توجهش را بدان معطوف میدارد و گاه بگاه صدای قهقهه خنده‌اش دراتاق اوج میگیرد.دراین‌ساعت‌لینداهمه وجودش، همه‌حواسش متعلق ومتوجه به‌تلویزیون میشد و اگـر دراتاق‌های دیگر خانه، بمبی منفجر میگردید او صدای آنرا نمی‌شنیدواز جای نمی‌جنبید. آلن همچنان که با گام‌های بلند و تند بطرف خانه‌اش میرفت لیندا را در مقابل چشـم‌مجسم میکرد که چگونه لحظه به‌لحظه بـه ساعت مچی خود مینگرد تامبادا گذشت‌زمان‌اورا غافلگیر کند و برنامه محبوبش‌رانبیند. آلن زیرکی و دقت خود را در دل ستودوبرسرعت گام‌هایش افزود. حالا ساعت، پنج وربع بود، پنج ویک ربع بالا، ده دقیقه‌دیگراو باید وارد خانه میشد، ده دقیقه دیگـر لیندا مقابل تلویزیون می‌نشست ، حالا ....برای اولین‌بار در این مدت ششماه که آلن احساس هیجان و اضطراب میکرد، حس‌میکرد که صدای حرکت عقربه‌های سـاعت مچی او شدت یافته‌اند. بلند، بلند، بلندترشده‌اند و در تمام خیابان می‌پیچند. وشنیده میشوند. و همراه با هرتیک تاک وگذشت‌هرثانیه ضربان قلب او شدیدتر و تندتر می شود. احساس‌میکردشقیقه‌هایش گرم‌شده‌اند ونبضش نیز بمثل و همگام با قلبش ضربانی شدیدتر یافته است، باوجود ریزش شدید باران‌وسرمائی که‌بانسیم ناپیدا در خیابان‌ها جاری بود او سرتاپایش گرم شده‌بود،عرق‌کرده بود، پنج دقیقه .... ده دقیقه دیگـر گذشتند وبعدازپشت مه غلیظ ابتدادرختانی‌که خانه اورا احاطه کرده بودند و سپس خود خانه کوچک دوطبقه هویدا شدند وبعد از لحظه‌ای دیگر آلن در جلوی در بود. او در آنجا باز به ساعتش نگریست، عقربه‌ها ۵ر۳۰ را مینمودند . حـــالا درست پنـــج

دقیقه بود که لیندا غرق در لذت در اتــاق‌نشیمن نشسته بود،وعینک ذره‌بینی را بچشم گذارده و به تلویزیون که صدای بلندش درخانه می‌پیچید و طنین میانداخت خیره شده بود. آلن این صحنه را حفظ بود. چشم‌می‌بست و آنرا میتوانست باتمام جزئیـات مجسم کند. چه او بمدت دهسال هر هفته درچنان ساعتی، در چنان روزی شاهد آن بود. دست مرد در جیب رفت، دسته کلیدی‌را بیرون آورد بسرعت انگشتان چـابک و خیس عرق او کلید خانه را از میان دیگرکلیدها جدا کرد، آنرا در حفره جای کلیدی قرار داد، گرداند، در بی‌صدا، با احتیاط، نرم و آسان، باز شد و آلن شتاب‌زده چتر خود را بست وبعد از لای در بدرون راهرو خانه خزید و سپس در را باهمان دقتی که گشوده بود بست وبعد باطراف نگریست در راهرو هیچکس نبود. تمام چراغ‌ها غیر از چراغ اتاق نشیمن که صدای تلویزیون ازآن‌شنیده میشدخاموش‌بودند. پاورچین‌پاورچین برنوك پنجه‌های پا آهسته، مستقیم به‌آشپزخانه رفت در آنجا دستکشهای لاستیکی قرمز رنگی را که لیندا برای انجام کارهای آشپزخانه و بخصوص شستشوی ظـروف بدست میکرد برداشت و در جیب قرار داد. تاریکی که در خانه خزیده‌بودو برروی‌آنچه درآنجا بود سایه انداخته و در کام‌فروبرده‌بود مانعی برای دید آلن ایجاد نمیکرد. چه او تمام زوایای خانه را بخوبی میدانست و درضمن از مدت‌ها پیش چندین‌بار جزئیات اعمالی را که آن شب باید انجام می داد تمرین کرده بود حالا میتوانست حتی چشم بسته به آشپزخانه ویا هرمحل دیگر برود وآنچه را که احتیاج دارد بردارد. این‌بار نیز برای برداشتن دستکش‌های لاستیکـــی دچار کوچکترین اشکال ویا تردیدی نشد، دقت ووسواس خاص لیندا در قرار دادن اشیاء بجای خود و مرتب ساختن خانه باو کمک کرد. آلن، باهمان احتیاط از آشپز خانه بیرون آمد و بعد تند و چالاك به طرف پله‌هائی که طبقه اول خانه را به دومین‌طبقه که حمام و اتاق مطالعه و قفسه‌هائی کـه لباس‌ها و لوازم او و لیندا درآنها قـــرار داشت رفت. ابتدا به‌جلوی یکی از گنجه‌ها که در اتاق آرایش لیندا بود رفت ودرآنجا از یکی از چوب‌رختها بارانی بلند نایلونی سبک خود را که هنگام ریزش شدید باران بروی لباس‌ها میپوشید برداشت وسپس‌وارد حمام گردید وچراغ را روشن کردوبلافاصله مشغول بیرون آوردن لباس‌هایش ازتن شد،

او در مدتی کوتاه آنچه پوشیده بود حتی‌کفش وجوراب و لباس‌های زیر خود را خارج کرد وهریک‌را مرتب به‌میخ‌های جای‌حوله وبردستگیره در آویخت دراین هنگام لحظه‌ای به‌پیکر عریان و لاغر خود، پـاهای منحنی شکل و سینه استخوانیش در آئینـه بلند نگریست وبعد سیر از دیدار خــویش بارانی نایلونی را بتن کرد در زیر بارانـی پیکر عریان او نمایان بود و چنانکه گوئی‌در محفظه‌ای شیشه‌ای فرو رفته باشد، خطوط اندام و رنگ پوستش هویدا بودند و عـرق اضطراب وترس که‌تمام وجودش رافراگرفته بودنایلون شفافونازک رابه بدن‌اوچسبانده‌بود، بارانی تامچ پاهای اورا میپوشاند و منظره‌ای ترسناک‌باو می‌بخشید. آلن،سپس، یقه بلند و بی قواره بارانی را بالا زد و گردن خود را در آن پوشاندوبعد دستکش‌های سرخ رنگ لاستیکی را بدست کرد و چراغ حمام را خاموش نمود واز آنجابیرون آمدوپس از لحظه‌ای کوتاه بار دیگربرپله‌ها قرار گرفت وآنها را بزیر پاهای عریان‌خود در نوردید، حالا دیگر حتی کوچکتریـــن صدائی از گام‌های او شنیده نمیشد . لیندا همانطور که آلن انتظار داشت هنوز دراتاق نشیمن بود و محو تماشای برنامه دلخـــواه‌خود بود وگاه بگاه صدای قهقهه‌های کوتاه خنده او باصدای بلند هنرپیشگان فیلم‌درمی آمیخت. آلن، بار دیگر به آشپزخانه رفت‌او برای اطمینان همانروز صبح نیز یکبار دیگر محلی را که سیخک بخاری در آنجا قرار داشت از زیر نظر گذرانده بود تـــا اشتباه‌نکند وبراثر این اشتباه دچار دردسر نشود ویا توجه لیندا را برخود برنیانگیزد . چون میدانست اگر لیندا اورا بدان وضع عـریان در زیر بارانی نایلون شفافوبلند بادستکش‌های سرخ رنگ‌لاستیکی که بدست داشت ببیند پیش از آنکه قادر به شناختن باشد از شدت وحشت آنقدر فریاد خواهد زد تاتمام همسایگان را خبر کند. اینبار نیز آلن باموفقیت روبرو شد و چند گام حساب‌شده‌ای که در تاریکی به‌پیش برداشت او را درست به‌محل سطلی که سیخک آهنین و سنگین‌و

شب را بخانه راه مده

بقیه از صفحه ۷۵

دستم را بگردکمرش حلقه بستم و در جای‌از حرکت‌باز ماندم . اتاقی که روبروی من قرار داشت چنان یک غار قدیمی و بزرگ ومخوف، طویل ونیمه‌تاریک بود وبر دیوار های آن‌تابلو های عجیب و ترس‌آوری از تصویرهای مهیب ورعب‌آور مردانیکه بدار آویخته شده بودند و زنانی که در وحشت ترس وجنون ،باچهره های‌درهم رفته استخوانی ، با دیدگان دریده و گشاده‌شان به روبرو خیره‌شده بودند کوبیده شده بود و صحنه هائی از مرگ و شکنجه را مجسم میکردند درست مانند آن‌بود که مردی مبتلا بهجنون، دیوانه‌ای سادیک آنهارا ترسیم کرده‌باشد . دریک لحظه از دیدن آن قیافه های هراس‌آور و دلهره‌آمیز روی در همکشیدم وسربزیر انداختم و زیر لب گفتم :

ــچه کسی این تصاویروحشت‌آور راجمع کرده ؟ کدام نقاش دیوانه‌ای‌آنها را کشیده است .

وبعد همچنان که دستم در کمر جان حلقه بسته‌بود او را بطرف درکشیدم و گفتم :

ــبیا ... بیا از اینجا بیرون برویم . امروز میگویم این تابلو ها راجمع کنند وبدورراندازند یا بسوزانند .

ناتمام

از بابت غذا خیالتان ...

بقیه از صفحه ۳۵

میگذرد . الکتریسیته‌ای که بدین طریق از الکترودها میگذرد ، برای بیصدا بودن دستگاه کافیست . اما بمحض‌اینکه طرازآب از انتهای الکترودها پائین‌تر باشد ، زنگ خطر بصدادر میاید وبانوی خانمرا از سوختن قریب‌الوقوع غذا مستحضر میدارد .

نوع کامل شده این دستگاه که بزودی به بازار عرضه میشود ، باین صورت است که وقتی غذا ته بکشد ، ضمن بکار افتادن سوت خطر ، اگر چنانکه تامدت کوتاهی کسی‌بسراغ غذا نرود ، اجاق الکتریکی یا اجاق گاز بطور خودکار خاموش میشود .. و می‌بینیم که این وسیله برای خانم های، کارمند بسیار جالب و مهم خواهد بود. ■

گوش در دوعوارض آن ...

بقیه از صفحه ۳٤

خواران تشخیص آن اغلب با مشکلاتی روبرو میشود واغلب‌فریاد طفل شیرخوار ممکن است مادررا متوجه ناراحتی‌گوش کند . گاهی هم بچه سرش را مرتبا میچرخاند و همین چرخانیدن سرسبب تشخیص میشود . البته پس از معاینه ، پزشك تشخیص قطعی را میدهد .

گاهی همراه گوش درد ممکن است تب مختصری نیز عارض طفل شود. اگر عفونت و التهاب پرده میانی گوش در روزهای اول درمان نشود ممکن است بتدریج التهاب مزمن شده و عوارض دیگری را پیش آورد . همانطوریکه ذکر شد گوش درد در کودکان‌و شیرخواران خیلی زیادتر از افراد بزرگ است و این بعلت وضع تشریحی مخصوصی است که گوش کودکان دارد .

اغلب بیماریهای عفونی‌عوارضی نیز در ناحیه گوش میدهند . حتی سرفه و استفراغ کودکان مخصوصا طفل شیر خواری‌که به پشت خوابیدمسبب میشوند که ذرات کثافات و اخلاط از راه شیپور گوش وارد گوش شوند . بهرحال تورم پرده گوش میانی و گوش درد بقدری در کودکان و شیرخواران زیاد دیده میشود که مادران اغلب دردهای کودك را در مرحله اول به دل‌درد و سپس به گوش درد نسبت میدهند . در مورد درمان تورم گوش باید توجه داشت که عده‌ای از گوش دردها خیلی زود گذر هستند و باداروهای معمولی‌و مسکن‌خوب میشوند ولی گاهی بعلت ترشح چرك‌و جمع‌شدن آن پشت پرده گوش جراح گوش و حلق و بینی ناچار میشود آنرا سوراخ کند و چرك را خارج کند و این عمل را پارا سنتتر میگویند.گاهی چرك‌گوش خودش پرده‌صماخ‌را سوراخ‌نموده خارج‌میشود

گرم کردن گوش با کیف آب گرم یا حوله الکتریکی برای تسکین درد تـــا حدودی موثر است و اگر طفلی گوشش درد کند و دسترسی به پزشك نباشد به طور موقت میشود با گرم کردن گوش درد را تسکین داد. بدیهی است مصرف قرص و مسکن تا حدودی درد را ازبین خواهد برد. گاهی در مراحل اول ممکن است ترشح چرکی از گوش خارج‌شود. در اینصورت بهتر است مقداری پنبه هیدروفیل بگوش طفل گذاشت. چکاندن هر نوع دارو باید بدستور پزشك باشدو گاهی ممکن است عوارضی پیش آورد.

چون التهاب‌گوش ممکن است باعث عوارضی چون سرفعو یا اسهال کودکان شود باید هرچه زودترگوش درد معالجه شود. عجیب اینست که گاهی بعضی از شیرخوارانیکه مدت‌ها دچار اسهال و ناراحتی هاضمه بودندوظاهرا گوششان نیز عیبی نداشته پس از سوراخ کردن پرده گوش یا عمل پاراسنتز وسیله جراح‌بیماری آن‌هابکلی‌خوب شده‌است. گاهی التهاب گوش ممکن است مدت‌ها طفل را دچار سرفه‌های شدید کند کمبا هیچ‌داروئی خوب‌نشودولی‌پس ازمعالجه گوش بکلی بهبودیابد گاهی‌همطفل ممکن است موقتا احساس کری کند که دراین صورت با معالجه صحیح گوش‌این کری برطرف خواهد شد . ■

دیگر نه زنجیری ...

بقیه از صفحه ۶۳

های درشت اما بی حال و وارفته . رویهم فاقد زیبائی ، اما مظلوم و فقیر ، طوری که آدم بدش نمی آمد .

این فاطمه بود . خواهر سومی . بزرگتر از او ، و کوچکتر از «مهی» خواهر بزرگشان . هنا قبلا در باره او شرح کوتاهی از سومی شنیده بود . میدانست که دختری است سرد ، بی توقع ، زحمت کش ، و عهده‌دار کار های بچه های کوچک و رخت شویی و جارو پارو ، و خرید . زینال دینی به او چندان اعتنا نمیکرد .او فقط تا چهارم ابتدائی درس خوانده و پس از آن در نتیجه نداشتن استعداد نخواسته بود به مدرسه رود . در خانه از همه مفید تر بود اما هیچ به حساب نمی آمد . از همه افراد خانه بدتر و سادەتر و ارزانتر لباس میپوشید و اعتراضی نداشت . شاید اصلا نمیفهمید . خنده‌یی خنک ، بروی هنا زد سلام او را زیر لب و با شرمندگی جواب گفت ، و دنبال آن مثل اینکه میخواهد مانع ورود او بخانه شود گفت :

ـ سومی نیست خانم . اینجا نیست.

هنا آهی کشید و گفت :

ـ میدونم جونم . اومدم خانمو ببینم ، مامانتونو . و همینطور خواهر تونو .مهی جونو .

فاطمه گفت :

ـ هستن . بفرمایین . اما بذارین بهشون بگم .

و بی آنکه در را ببندد در هال راه افتاد آهسته ، خسته ، سرد .

چند لحظه بعد مهی دوان دوان آمد و تا هنا را دید با مسرت گفت :

ـ آه . سما ؟ چه خوب ! ... سلام .

بدرون رفتند . در پایان هال جلو در یک اتاق ، آصفه خانم را دیدند . اوهیچ عوض نشده بود ، همان مجسمه متحرک بود در لبخندش حیات و انسانیت دیده نمیشد . در جواب سلام هنا که خود را سخت مشتاق نشان میداد بسردی گفت :

ـ علیک السلام . چه عجب . بفرمایین تو . بنشینین .

و به مهی گفت :

ـ بگو چای درست کنند واسه خانم.

به صحبت نشستند . هنا کوشید تاخود را مهربان نشان دهد . در جوابکلمات و عبارات کوتاه و گنگ آصفه خانم گفت :

ـ نمیدونم و الله . خیلی غصه دارم . به سومی جون گفتم که برگرده‌اینجا . چه دخلی داره خونه خود آدم . درسته که آقا بهش سخت میگیرن ، اما آخه شما ناراحت هستین ... خواهراش ..

آصفه خانم گفت :

ـ بچه مزخرفیه . انگار میکنم که اصلا نداشتمش !

ـ ای وای خانم ! اینطور نگین ! سومی جون حیفه ! تو دنیا لنگه نداره . بالاخره برمیگرده . من اومدم خدمتتون که نظرتونو بدونم ، واگه بشه از حضرت آقا یه قولایی بگیرم . اونوقت خودم سومی جونو وادار کنم که بیاد و خیلی هم دختر خوبی باشه، حرف شنو ، آروم ، و دیگه اصلا دنبال خیالای بچگونه نره .

مهی که برگشته و نشسته بود گفت :

ـ اگه یه همچی کاری بکنین نمیدونین چقدر ثواب کردین .

ـ میکنم این کارو . حتما

ـ آقا داداشمونم همین دو سه روزه‌میان. باید همه دست بدست هم بدن و سومی‌رو بیارن . همه ناراحتیم . بعلاوه آبروی آدم میره !

هنا در مدت یک ساعتی که آنجا بود آنقدر مهربانی و شیرین زبانی کرد که آصفه خانم هم گرم شده بود و ستایش و تحسینش میکرد و هنگام خداحافظی چند بوسه با محبت و مادرانه برگونه های او زد و او را با مهی تا وسط کوچه مشایعت کرد . چند بچه کوچک هم دنبال مادرشان می‌آمدند . از همه دورتر فاطمه بود . با رنگ پریده و با نگاهی خشک و سرد . مثل این بود که بیمار است و بزحمت قدم برمیدارد .

دو روز بعد که هنا بدیدن سومی رفت سومی با دلگرفتگی و اندوه باو گفت :

ـ دیشب بابام آمده بود خلقش تنگ بود . گفت فاطی ناخوشه . مثل اینه که ذات‌الجنب کرده . دلم براش شورمیزنه .

هنا گفت : خوب ، کاری نداره .پاشو بریم احوالپرسیش . با هم برمیگردیم .

ـ وای نه . مگه ممکنه . میگیرنم نیگام میدارن ، دیگه نمیذارن برگردم .

ـ با عمه خانم میریم . وقتی میریم که بابات‌نباشه . نیمساعت می‌شینیم و برمیگردیم .

ـ نه هنا جون . البته خیلی ناراحتم ،اما دلم گواهی نمیده که برم اونجا ...

ـ باشه.من میرم عوض تو احوالپرسیش.

ـ آره . الهی تصدقت بشم . خیلی نگرونم . فکر میکنم که بابام بهم راست نمیگه . تو که بری خاطرم جمعه که خبر راست و درست و اسم میاری .

ـ مگه خیلی دوست داری فاطی رو...

سومی ناگهان با صدای بلند بگریستن افتاد و در خلال گریه‌یی سخت کهنفسش را تنگ و حرف زدنش را دشوار میکرد گفت :

ـ آه .. خیلی . خیلی زیاد هناجونم . به جون خودت : همه‌شونو ، مهی جونو ، فاطی جونو ، داداشامو حتی اون چاقوکشه رو ، کوچولو ها رو . مامانمو . اوه ... مامانمو ... مامانمو ... بابامو ...

وگریه‌اش شدت گرفت و سرروی زانوان هنا انداخت .

دو سه روز بعد ، عصر پنجشنبه ، هنا بەدوشان تپه رفت . ایندفعه تنها بود . نسیم بسیار سردی میوزید . تنگ غروب بود . یک غبار حزن انگیز زود ترازتاریکی شب برفضا و بر زمین گسترده شده بود. در هوا صداهائی بود غم‌انگیز ، شاید از دور ، شاید از زیر آسمان . هنا سردر یقه‌مانتویش کشید و به کوچه خانه زینال دینی پیچید ناگهان سراپالرزید . وایستاد. در بزرگ خانه زینال دینی تمام باز بود . از درون آن صدای ضجه ها و فریاد های دردناک بیرون میزد .

یک آمبولانس چرکین جلو در بود .

ناتمام

چگونه میتوانید زنی تازه...

بقیه از صفحه ۲۸

شما هم تنی خسته دارد باید قبل از هر چیز دارای انرژی و نیرو شود و برای ورزش باید با شوق و عشق آنرا انجام دهد نه اینکه مثل عمل شاقه‌ای آنرا انجام دهد.

برای اینکه شوهر شما کسب انرژی و نیرو کند شما باید به آشپزخانه بروید و غذا های سالم و بهداشتی تهیه کنید تا شوهر شما با آن غذا ها وزن معتدل خود را بدست آورد و با شور و شوق بەورزش وحرکات بدنی بپردازد .

پی‌پی جوراب دراز

بقیه از صفحه ۹۰

«پی‌پی» پرسید :

ـ خنده آور بود ؟ کجاش خنده‌آور بود ؟

ـ اینکه آنقدر بیکدیگر شبیه بودند ، این خنده‌آور بود .

«پی‌پی» گفت :

ـ نه ، این هیچ خنده‌آور نبود چون آنها دوقلو بودند ، از موقع تولد .

و بااین حرف نگاه تقریبا گله‌آمیزی به عمه «لورا» انداخت و بازگفت :

ـ من مقصودترو نمی فهمم عمه«لورا». آیا جای ایرادی هس وقتی دوتا دوقلوی بیچاره شبیه همدیگن ؟ اونا که گناهی ندارن . تو نباید فکر کنی که هیچکس داوطلبانه حاضر میشه شکل «آگاتون» یا «تئودور» باشه .

عمه «لورا» گفت :

ـ این درست ، ولی تو چرا از یک برخورد خنده‌آور حرف زدی ؟

«پی‌پی» نان‌سوخاری دیگری برداشت و گفت :

ـ اگه من بتونم یخورده‌شورو نشاط باین مهمونی عصرونه وارد کنم ، اونوقت از برخورد خنده‌آورم براتون تعریف میکنم . آیا می دونین که «آگاتون» و «تئودور» یه چیز غیرطبیعی داشتن و اونم اینبودکه‌روی شصت‌پاشون رامیرفتن‌وچون هردورو‌بطرف هم ورمیداشتن،درهرقدم شصت پای راست گیرمیکرد به شصت پای چپ ؟ آیا این برخورد خنده‌آور نبود؟برای دوتا شصت ها که بود !

عمه «لورا» بلند شدکه‌برود ولی‌خانم «زترگرن» گفت :

ـ ولی تو میخواستی از برخورد خنده‌آوری که داشتی برایمان حرف بزنی .

عمه «لورا» گفت :

ـ فکر میکنم بهترست دفعه دیگر آنرا تعریف کنم . تازه شاید هم واقعا خنده‌آور و عجیب نباشد .

او از «توماس» و «آنیکا» خداحافظی کرد و بعد مو های قرمز «پی‌پی» را نوازش کرد و گفت :

ـ بامیددیدار کوچولو ، تو حق‌داری. من فکر میکنم حالم دارد بهتر میشود . من دیگر هیچ عصبی نیستم .

«پی‌پی» گفت :

ـ چقدر خوشحالم . میدونی چیه ؟ عمه‌جون ؟ پدرم خیلی راضی شد وقتی که «تئودور» رودر«هنك‌كنك» پیدا کردیم . اون می گفت حالا میتونیم دوبرابر مقدار قبلی اسبها را بترسونیم .

و سپس عمه «لورا»رامحکم درآغوش گرفت .

★★★

★ پی‌پی «اشپونک» پیدا میکند :

یکروز صبح «توماس» و «آنیکا» مانند همیشه دوان دوان‌به‌آشپزخانه «پی‌پی»رفتند و فریاد زدند :

ـ صبح بخیر ...

ولی‌هیچ پاسخی دریافت نکردند. «پی‌پی» درحالی که آقای «نیلسن» را روی شانه داشت و لبخندی‌برلب ، وسط‌میزآشپزخانه نشسته بود .

«توماس» و «آنیکا» دوباره گفتند :

ـ صبح بخیر ...

ولی «پی‌پی» باآهنگی رویائی گفت :

ـ فکر شوبکنین‌که من اینو پیداکردم، من‌ونمیه شخص‌دیگه .

«توماس» و «آنیکا» پرسیدند :

ـ چی پیدا کردی ؟ چی پیدا کردی، پی‌پی ؟

آنان‌از اینکه «پی‌پی» چیزی پیداکرده بود تعجب نمی کردند چون او همیشه چیز پیدا میکرد ولی میخواستند بدانند چه‌چیزی پیدا کرده است .

ناتمام

طعم تلخ ترس

بقیه از صفحه ۳۱

این لحظه گرچه محتاج هنر هستیم اما احتیاج‌مان‌یك احتیاج درجه دو است .ما باید مملکت‌مان را آباد کنیم . مردم‌مان رابافرهنك کنیم . بیماری هائی که‌سرتاسر مملکت رافرا گرفته از بین ببریم .بنابراین اول بیك دسته دیگر از تحصیل کرده های ایرانی احتیاج داریم و من میخواهم اول آنها رابرگردانم .

ـ منظورتان راخیلی خوب میفهمم و باشما موافق هستم.

ـ خوب. بحثی‌که کردیم هم جالب بودو هم مفید . من میل دارم کارها را شروع کنم.

ـچشم خانم . همین الان باهم‌حرکت میکنیم.

ـنه ... ازاین لحظه دیگر هیچ‌کاری باشما ندارم . شمافقط چشم‌و‌گوش‌تان را بازکنید و هرچه میشنوید یا می‌بینید بمن بگوئید . من خودم کارها را ادامه میدهم و هروقت به چیزی احتیاج داشتم بهتان‌می‌گویم.

ـهرجور که میل شماست.

ـمن یك ایرانی هستم . غریب و تنها . من رل بازی نمیکنم . واقعا زبان کسی را در اینجا بلد نیستم . من بیك هم صحبت احتیاج دارم . فکر میکنم ... همه اینها یك‌جور. مزیت بشمار میاید.

ـبله . حق باشماست.

ـخداحافظ وتری ... تو واقعا خوب کار میکنی . فردا صبح همدیگر را می‌بینیم.

از جابلند شدم و براه افتادم . ازدر هتل بیرون آمدم.بیرون هوا کاملا تاریك شده بود. باران نمی بارید ولی کف‌خیابان ها مرطوب بود و نور چراغ های خیابان در آن منعکس میشد و زیبائی خیال انگیزی بوجود میاورد.

آهسته در حاشیه پیاده‌رو براه افتادم. هوا کمی سردبود. ولی ناراحت نمیکرد. کمی دورتر در پیاده‌روی روبرو تابلوی‌نئون کافه‌بازی را دیدم و آهسته بطرف آن‌رفتم.

درشیشه‌ای کافه از بخار درون کافه مات شده‌بود . من وارد کافه شدم و زیر یکی از چراغ هائی که بدیوار کوبیده بودند پشت میز نشستم و به زبان‌بین‌المللی به گارسونی که بلافاصله سر میزم آمد دستور دادم برایم قهوه بیاورد ...

نگاهی باطراف انداختم ... دور و نزدیك دور میز ها پر از جوانها بود.ولی هیچکدامشان اعتنائی بمن نداشتند امامن میدانستم که خواه ناخواه بالاخره متوجه من خواهندشد.

یك مجله ایرانی را روی میز گشودم و سرم را پائین انداختم و شروع به خواندن آن کردم بی آنکه حتی یك کلمه ازمطالب آنرا درك کنم ... درست در همین وقت ناگهان صدای مشتاق جوانی گفت:

ـشما ایرانی هستید ؟

«ناتمام»

توضیح وپوزش

باعرض معذرت از خوانندگان عزیز، چاپ داستان «محله پیتون» بجهت عارضه ناگهانی که‌برای مترجم‌روی‌داد، ممکن‌نشد.

چرا این بار «دزدمونا» . .

بقیه از صفحه ۷۷

تمرین دارد . در رستوران می‌پرسند :

ـ شامپانی و خوش‌خلقی شامپانی سر ناهار ؟

ولی من میگویم :

ـ من برای تو خبر بسیار خوبی دارم . تو دیگر از ملك عذاب خود راحت میشوی !

ـ ملك عذاب من ؟

ـ من همه چیز را میدانم ، «گوندولین» . تو در طی همه این‌سالها بیهوده خود را کوچك کرده‌ای . من با «ویمبلی» گفتگو کرده‌ام . کار بسیار آسانی بود. او همین امروزمبلغی را که خواسته است، دریافت خواهد کرد .

ـ برای مدرك ؟

ـ برای مدرك و برای‌اینکه در آینده ترا راحت بگذارد .

ـ من از تو متشکرم، رجی . ولی تو می‌خواستی امشب مرا در نقش «دزدمونا» ببینی .

ـ من بموقع خود را به تماشاخانه خواهم رساند. ساعت سه به «ویمبلی» در خانه‌اش وقت داده‌ام .

ـ خوبست، من خوشحالم ، متشکرم ،رجی. ساعت دو بعد از ظهر من او را به‌خانه‌اش میرسانم و کمی قبل از ساعت سه بطرف خانه «ویمبلی» براه میفتم. ولی وقتی به آنجا میرسم، می‌بینم که برابر خانه «ویمبلی» عده زیادی جمع شده‌اند و یك آمبولانس نیز در آنجا ایستاده است. خودم رابه‌میان مردم میندازم و می‌بینم دو پلیس دارند مردم را متفرق می‌کنند. چه اتفاقی افتاده است ؟ مردم می‌گویند :

ـ یك قتل اتفاق افتاده، کسی «ویمبلی» را کشته است .

از خانه تابوت را بیرون می‌آورند . من سعی می‌کنم وارد خانه بشوم ولی پلیسی که برابر خانه ایستاده است نمیگذارد. به خانه «گوندولین» تلفن‌می‌کنم ولی او در خانه‌نیست به‌تماشاخانه میروم . چون بیاد این میفتم که همه می‌دانند «ویمبلی» معشوق «گوندولین» بوده واو را نزد همه تحقیر می‌کرده است . بعلاوه در خانه «ویمبلی» «گوندولین» آثاری نیز از خود به جای گذاشته است ... اما اسکاتلندیاردقبل ازمن به‌تماشاخانه‌رفته‌است و «گوندولین» که میداند کسی یك جسد را به عنوان متهم به قتل پشت میز دادگاه‌نمیبرد، چند لحظه قبل از شروع پرده آخر کپسول حاوی زهرقوی «سیانکالی» را در دهان‌میگذارد و بدین ترتیب، آخرین افتضاح برای خانواده «دیر» صرفه‌جوئی میشود .

روز بعد از مرك «گوندولین» نامه وداع‌او بدستم میرسد: « در جوف پاکت مدارکی را که از «ویمبلی» گرفتم، برایت میفرستم . بدین ترتیب میتوانی پولت را ذخیره کنی . ولی من او را به‌خاطر این مدرك نکشتم . جدا تو تصور کرده بودی که من هرگز او را تعقیب نکرده‌امو نمیدانم با آنزن ازدواج کرده ودر آنخانه زندگی می‌کند ؟ جدا تو باور کرده بودی که من میگذارم او بدنبال کارش برود و پس از رفتن‌اومیتوانم به زندگیم ادامه‌بدهم؟ بدون او ؟ من کپسولهای «سیانکالی» را برای همین همیشه دم دست نگهداشته بودم . خدا نگهدار .»

افسوس که من ادعای «ویمبلی» رادرمورد عشق عجیبی که «گوندولین» به او داشت باور نکرده بودم . نه او به من دروغ نگفته بود .

«ویکتور» گفت :

ـ خوب ، بعد ؟ تابحال که مطلب جدیدی را به من نگفته‌ای، همه را خودم می‌دانستم !

ـ پس حالا مطلب جدید را می‌گویم . این راهروی فرار پنهانی قرون وسطائی را بیاد داری؟ مدتهاست که راه خروج این راهرو را برای‌احتیاط بسته‌اند، ولی اگر به این‌راهرو بروی می‌بینی که قبل از دیوار خروجی ، یك تیغه دیگر نیز هست . من اگر به‌جای تو باشم این تیغه را خراب نمیکنم .

«ویکتور»پرسید:

ـ می‌گوئی که جسد «ماکلیه‌تی» بین این دو تیغه است !

ـ آری، در گوشه‌ای خارج از حلقه نور فانوس «ویمبلی» شاگرد بنا. شاید هم جسد را در کنار تیغه اولی بطور ایستاده قرارداده بودند .

و پس از چند لحظه سکوت، بازگفتم :

ـ بهرحال، «ویمبلی» بمن گفت که درطی سه ساعت انجام اینکار حتی لحظه‌ای او راتنها نگذاشته‌اند .اگر او دراتاق خواب«گوندولین» شاهد آن صحنه نشده بود، هرگز برای کشیدن این تیغه باو اینهمه پول نمیداده‌اند چون او جسد «ماکلیه‌تی» را بهیچوجه ندیده است وگرنه به من میگفت .

ـ چون «ماکلیه‌تی» میخواست بچه را از مادرم بگیرد واو «ماکلیه‌تی» را با همان کاغذبر خنجرمانند روی میزتحریرش کشته بود ؟

ـ همینطورست .

ـ پس من پسر مادری هستم که دو قتل انجام داده‌است و پسر پدری بیسواد وخشن؟

ـ نه، ویکتور .

ـ چه می‌گوئی ؟ تو خودت این موضوع را تعریف کردی .

من ساکت ماندم. نور صبحگاهی روی‌چهره «ویکتور» افتاده بود . چقدر او رنگپریده به نظر میرسید. من‌خوب میفهمیدم که او در مغزش به جستجوئی سخت پرداخته است تا دریابد که فرزند کیست . چینهای عمیقی به پیشانیش افتاده و چشمانش را بیش از حد گشوده بود. سرانجام گفت :

ـ فهمیدم !

ما حمام کردیم، ریش تراشیدیم و برای خوردن صبحانه پائین رفتیم. پدرمان منتظر ما بود. او گفت :

ـ من از پارك پنجره روشن شما رادیدم . بنظرم مدت زیادی با هم گفتگو می‌کردید .

ـ تو میدانی در چه بابت !

ـ آری میدانم !

برای اولین‌بار با دقت به پدرم نگریستم . اومردی پیر، بیمار و شکست‌خورده بود. زیر لب زمزمه کرد :

ـ یك گناه‌جوانی،مانند صدها گناه دیگر. «گوندولین» حتی‌همانروز ها نیز دیوانه بود ، مقداری به‌خاطر ارثی که‌ازپدر دائم‌الخمرش برده بود و مقداری هم به‌خاطر اینکه هر گز نمیتوانست دارای‌فرزندبشود. «نیکولتا»ی کوچك که‌آنقدر زیباو ظریف بود و همواره در کنار من قرار داشت.. وقتیکه «گوندولین» در سفر بود این اتفاق افتاد . «ماکلیه‌تی» وقتی‌موضوع را فهمید، دخترش را که دیگر باکره نبود ، بسبك سیسیلی‌ها کتك بیرحمانه‌ای زد ،زنش را هم که از او خوب مراقبت نکرده بود کتك زد. سپس «ماکلیه‌تی»سعی کرد به اتاق‌خواب من راه‌پیدا کند برای‌اینکه مرابکشد ، ولی شاخه درخت زیر پایش شکست و افتاد زمین. اما بزودی معلوم شد که «نیکولتا» باردارست، یعنی بچه مرا در رحم دارد . من بناچار موضوع را به «گوندولین» اعتراف کردم وپس از مشورت تصمیم گرفتیم که او و«نیکولتا» و مادرش «آگنس» باهم از آنجا بروند تا کسی نفهمد که کدامیك از آنان باردارست و «ماکلیه‌تی» هم که در آن هنگام دربیمارستان خوابیده بود با این موضوع موافقت کرد . پزشك پیر پس از مدتی خواهش و تمناقبول کرد که «نیکولتا» را در زایمان کمك کند. او از موقع تولد «گوندولین»را میشناخت ودوست می‌داشت و به‌خاطر او حاضر به همه کار بود. بکمك پزشك مدرك تولد جعلی به اسم «ویکتور» صادر شد و بعد هم او مجبور شد برای «نیکولتا» جواز دفن با بیماری دروغین بدهد. چون دو روز پس از تولد «ویکتور»مادر بیچاره‌اش دراثر خونریزی که پزشك پیر نتوانسته بود علتش را تشخیص دهد ، مرد . این گناه سنگین آن پزشك بود و گناه سنگین من. من به «نیکولتا» وعده داده بودم که پس از تولد طفل به‌او جهیزیه خوبی‌خواهم داد و او خواهد توانست در سیسیل با این جهیزیه شوهر خوبی پیدا کند ولی او در اثر عمل زشت من از بین رفت و برای من‌فقط پسرم باقیماند. «گوندولین» هم باتمام‌دیوانگی که داشت، بچه را دوست میداشت. اما من به عنوان پدر نامشروع «گوندولین» که‌اصولا مادراو نبود ، هیچ حقی براو نداشتیم و همه این حق به «ماکلیه‌تی» تعلق می‌گرفت که‌پدر بزرك او بود .

من گفتم :

ـ او خودش‌این موضوع را برای من‌تعریف کرد. او خودش گفت: «پدرت یك پسر می‌خواست. من هرگز نقشه‌قتلی نکشیده بودم ولی خودت‌میدانی که من آدمی هستم فوق‌العاده حساس و عصبانی و «ماکلیه‌تی» هم مردی بود بسیار خشن و زبان نفهم . اینطور شد که‌این اتفاق افتاد. اما من هیچ پشیمان نیستم و یکباردیگر هم اگر پیش بیاید، همینکار را خواهم کرد.»

پدرم گفت :

ـ تو اولین پسر من هستی، ویکتور .

ـ آری پدر، ولی من میخواهم به نفع«رجی» کنار بروم. من نمیتوانم‌دراینجا که همه‌چیزش مرا به‌یاد «گوندولین» میندازد بمانم .

ما ازدور میز بلند شدیم ولی «ویکتور» گفت :

ـ یکدقیقه صبر کنید. «گوندولین» ظریف چگونه موفق‌شدجسد «ماکلیه‌تی» گردن کلفت را به زیرزمین بکشاند ؟

من گفتم :

ـ این موضوع را هم برای من روشن کرد. او گفت: «چیزیکه بعدا پیش‌آمد ، طبعاناگوار بود ولی من توانستم موفق شوم و پدرتهم با اینکه برایش بسیار دردناك بود، با صمیمیت بمن کمك کرد.»

پدرمان که بسیار ناراحت شده بود ، گفت :

ـ آری پسرها،منکه نمیتوانستم«گوندولین» را درسختی رها کنم، بخصوص که او در سختی مرا رها نکرده بود . بهمین سبب ،من با صمیمیت با او کمك کردم .

*

پس ازاینکه «ویکتور» از تمام القاب و عناوینش گذشته است، من شده‌ام پانزدهمین لرد «دیر» و عضو مجلس لردان هستم . از «ویکتور» متشکرم ولی بدی اینکار باینستکه همه از من متوقعند ازدواج کنم وشانزدهمین لرد «دیر» را به جامعه تحویل دهم !

پایان

ارثیه عموجان

بقیه از صفحه ۴۳

داشتند ، از قرار معلوم از سالهای پیش یکدیگر را میشناخته‌اند من دیگر چیزی نمیدانم .

آقای جوردن در اطاق خودشان هستند و گفتند که هر گاه وقت داشته باشید میل دارند چند دقیقه‌ای با شما صحبت کنند .

سیلور گفت :

ـ برای‌اینکه از این حادثه سردر بیاوریم با خیلی ها باید صحبت کنم آقای آکراید، ولی قبل ازهرکار میل دارم خود میهمانخانه را نگاه کنم .

آکرایدکه مردی‌کوچک اندام و در حدود چهل سال داشت و برآمدگی شکمش کم کم از زیرجلیقه بچشم میخورد غرغر کنان وبا تمسخر گفت :

ـ چقدراین حادثه برای من خوب است، اینطور نیست ؟

ـ برای هیچکدام از ما لطفی ندارد و بدتر از همه خود جوناتان که بالا در اطاق نمره ۹ افتاده است !

آکراید گفت :

ـ ولی او خودش دیگر نگرانی ندارد . همه ضرر ها متوجه من و کار من میشود ، دیگر بعداز این قضیه انتظار دارید مردم برای تعطیلات آخر هفته اینجا بیایند ؟ متوجه هستید آقا ؟ نمیدانم این جریان‌چقدر طول میکشد . اقلا جسد را از اینجا ببرید.

ـ جسد را امروز بعدازظهر میبرند . بقیه بستگی بشانس قاتل دارد ، حالا لطفا عمارت را بمن نشان بدهید .

جو آکراید اخمهایش را درهم کرد و پرسید :

ـ داخل عمارت را ؟

سیلور نگاه سردی به صاحب مهمانخانه کرد و گفت :

ـ مردی که من عقبش میگردم ـ اگر او مرد باشد ـ معلوم نیست که باطاق شماره ۹ اکتفا کرده باشد .

آکراید باد در گونه انداخت ، آنرا خالی کرد و باز نفس تو کشید و پرسید :

ـ پس شما خیال میکنید که اینکار رایک زن کرده است .

سیلور با احتیاط گفت :

ـ منهم فعلا اطلاعاتم باندازه شما است. عمارت‌سه‌کلاغ‌عمارتی‌دوطبقه بودکه‌بمرور در عرض چند قرن خراب و دوباره ساخته شده بود و بتدریج قسمتهائی‌به آن اضافه و توسعه یافته بود . راهرو های پیچ در پیچ به ساختمانهای جدید یکی‌درمشرق ودیگری در مغرب منتهی میشد . اطاق جوناتان‌کریل در ساختمان غربی بود .

پس از گردش در عمارت کارآگاه گفت :

ـ حالا میتوانم با این آقای آمریکائی ، آقای جوردن ، صحبت کنم ، ممکن است لطفا ایشانرا نزد من بفرستید ؟ من می‌خواهم از آن سالن کوچک در آنگوشه به جای دفتر استفاده کنم .

آکراید در حالیکه پشت سرش را می‌خارانید گفت :

ـ بسیار خوب . اگر قانون میگوید که مهمانخانه سه‌کلاغ‌بصورت یک دخمه‌وحشت درآید من نمیتوانم مانع شوم ، بالاخره من باید نانم رااز این مهمانخانه در بیاورم ولی چه باید کرد .!

ناتمام

لانه‌ای برای تنهائی...

بقیه از صفحه ۶۷

از این حرف او قلبم فروریخت نمی‌دانستم باین سئوال چه پاسخی بدهم.

– ماهنوز در باره جزئیات صحبت نکرده‌ایم.

لورین با هیجان‌زدگی گفت:

– من‌چه‌وقت اورا خواهم دید؟ اورابه خانه دعوت کن. بعد من و تو واو وبروس به‌اطراف شهر خواهیم رفت. مطمئن هستم که بروس اورا دوست خواهد داشت، همانطور که در نامه‌هایت می‌نوشتی دونالد حتما مرد مهربان و مودبی است.این‌دسته از مردان خیلی آسان مورد محبت‌اطرافیان قرار میگیرند. تعجب نمیکنم از اینکه توعاشق اوشده‌ای، اورا حتما به خانه‌ات دعوت کن.

نه! این غیرممکن بود. من چگونه میتوانستم اورا بابروس ولورین آشناکنم؟ لورین، دختری کنجکاو بود و می‌دانستم بزودی به‌حقیقت پی‌خواهد برد. بهتر دیدم که خود همه‌چیز را باوبگویم:

– من ودونالد هرگز باهم‌ازدواج‌نخواهیم کرد.

او تعجب‌زده بمن نگریست و زمزمه کرد:

– هرگز ازدواج ... نخواهید کرد؟

– دونالد سالهاپیش ازدواج کرده‌استو اکنون دو دختر کوچولو دارد.

لورین باعصبانیت گفت:

– دراینصورت بهتر است اورا مثل یك سك ولگرد از خودت دور کنی.

– نمیتوانم. نمیتوانم دور از او زندگی کنم.

لورین بابیصبری در اطاق قدم میزد:

– دیوانه هستی لسلی. دیوانه هستی. باید درباره زندگی حساب کرد.

باناراحتی گفتم:

– ولی عشق چیزی نیست که آن را در ماشین الکتریکی بیندازم و ماشین پاسخ مرا بمن بدهد. مایکدیگر را دوست میداریم. فقط همین عشق است که‌اهمیت دارد.

دوباره برختخواب رفتم. میخواستم با لورین حرف نزنم. ولی او دست‌بردارنبود.

– ولی فیلیپ باتو ازدواج خواهد کرد. او ترا می‌تواند دوست داشته باشد.مطمئن هستم اگر دونالد در زندگی تو نبودتو می‌توانستی بافیلیپ ازدواج کنی.

بابی‌حوصلگی گفتم:

– بامن دراین باره بحث نکن لورین. موضوعی که میخواهم درباره آن با تو صحبت کنم اینست که تصمیم گرفته‌ام‌در یك آپارتمان مستقل زندگی کنم. من بزودی از تو جدا خواهم شد.

لورین اخمهایش را درهم کشیدو گفت:

– توبی‌وجدان هستی لسلی. و من از اینکه تو مرا ترك میکنی خیلی خوشحال هستم.

باو پاسخی ندادم. او پس از چندلحظه سکوت وتفکر گفت:

– میدانی لسلی. زنانی مثل تو چه نام دارند؟ دزد شوهر!

از شدت عصبانیت لبهایم را می‌جویدم. لورین ادامه داد:

– بهتر است هرچه زودتر تواز این‌خانه بروی. چون شب گذشته من و بروس‌باهم نامزد شدیم و تایك ماه دیگر باهم‌ازدواج خواهیم کرد.

میترسم تو بعدها عاشق شوهرمن‌بشوی وبخواهی اورا از دست من بگیری.

باز ساکت ماندم و باو پاسخی ندادم. ولی از شدت خشم چیزی نمانده بود که منفجربشوم. لورین گفت:

– تو میخواهی از این خانه بروی. تو میخواهی برای خودت یك آشیانه عشق بسازی و در آن آشیانه بامردی که‌شوهر یك زن دیگر است خوشگذرانی کنی. حتما میخواهی رختخواب خودرا با گل سرخ‌زینت‌بدهی. ولی آن آشیانه،لانه‌ی بدبختی‌تو خواهد بود و بعد مجبور میشوی هرشب، از یك مرد در آنجا پذیرائی کنی...

شاید لورین حق داشت. بتلخی می‌گریستم. او از جای برخاست و باناراحتی گفت:

– من به‌خانه مادرم میروم و تومیتوانی تازمانی که هنوز خانه‌ای پیدا نکرده‌ای‌در اینجا زندگی کنی. من دیگر مایل‌نیستم بروس ترا ببیند و باتو مواجه شود. من تمام ایمان واعتمادم را نسبت به‌توازدست داده‌ام.

***

آنشب تاصبح درآن اطاق بیدار ماندم. لورین رفته بود و من می‌توانستم فکر کنم و تصمیم بگیرم. وصبح روز بعد تصمیم قطعی خودرا گرفتم. پیش ازآنکه دونالد خانه‌اش را بقصد اداره ترك کند، به‌خانه‌اش تلفن‌زدم. دختر کوچولوئی گوشی را برداشت. صدای او قلبم را لرزاند.

– باپاپا کار دارید یابامامان؟

بعد صدای زن جوانی بگوشم رسید:

– الو ... باکه کار دارید؟ الو؟ ... بفرمائید.

پاسخی ندادم. تلفن را قطع کردم. صدای ژیل گرم‌مهربان بود – صدایش‌به صدای زنی بود که خیلی رنج کشیده‌است چه کسی اورارنج داده بود؟ دونالد یا من؟ اوزیبا بود و تصویر اورا که‌درجیب‌دونالد قرار داشت دیده‌بودم. دونالد چگونه می‌توانست اورا فراموش کند و از او جدا بشود؟

دراین افکار بودم که صدای زنك در خانه برخاست. در راگشودم. حتمالورین بازگشته بود تا لباسش را عوض کند،ولی خود را بادونالد مواجه دیدم. اوبی‌اختیار مرا در آغوش کشید و گفت:

– تمام مسائل خیلی آسان حل شد. رقبای اداری من برای ژیل‌نوشته بودند که من باتو آشنا شده‌ام. ژیل میداند که‌ترا دوست میدارم. باطلاق موافق است وحتی حاضر است بخاطر خوشبختی من و تو بچه‌هارا بمن بدهد.

تمام تنم می‌لرزید. اینهمه فداکاری از جانب یك زن بعید بنظرم میرسید.

اوحتی حاضر شده‌بود از بچه‌هایش صرفنظر کند بخاطر آنکه بعدها دونالددر کنار من و دوراز بچه‌هایش‌احساس‌بدبختی نکند.

دونالد مرا در آغوش کشیده و می‌بوسید و من گوئی در یك دنیای دیگر بودم.

– خانه‌ات را جداکن. من بدیدارت خواهم آمد و بزودی از ژیل جداخواهم‌شد میدانم که تو برای من یك آشیانه‌ی‌عشق خواهی ساخت. ترا هنگام‌ظهر‌دررستوران خواهم دید.

دونالد نمیتوانست بیش از این درخانه من بماند. باید هرچه زودتر باداره برود، مرا بوسید، خداحافظ گفت و رفت.

آن روز من نتوانستم باداره بروم.آنقدر گریستم که پلك چشمانم متورم و سرخ شد. حوالی ظهر بود که به‌خانه دونالد تلفن کردم، ژیل گوشی را برداشت. صدایش گرفته واندوهگین بود، پیدابود که او نیز ساعتها گریسته است. درحالی که صدای لورین در گوشم زنك میزد‌داین زن‌ها را دزد شوهر می‌نامنده، به‌ژیل‌سلام دادم و گفتم:

– من لسلی هستم.

او به آرامی گفت:

– همان دختری که شوهر مرا دوست میدارد.

– آری. من دونالد را دوست میدارم. ولی میخواهم از شما خواهش بکنم..

او بالحنی کنایه‌آمیز گفت:

– احتیاج به‌خواهش شما ندارم. من‌با طلاق موافقت کرده‌ام. مطمئن باشید.

در حالیکه سعی میکردم او به‌گریستنم پی‌نبرد گفتم:

– میخواستم خواهش کنم تا نیمساعت دیگر خودرا به خیابان هفتم، ورستوران «غروب‌های گرم» برسانید. قراراست من‌و دونالد درآن رستوران ناهار صرف کنیم. ولی من نخواهم رفت و نمیخواهم اوتنهاو در انتظاربماند.

ژیل باتعجب گفت:

– شما نخواهید رفت؟ چرا؟

– چون نمیخواهم خوشبختی یك زن دیگر را بدزدم.

او باخوشحالی گفت:

– راست میگوئید؟ مطمئن باشم؟

– قول میدهم. من دیگر دونالد را نخواهم دید.

وبعد از او خداحافظی کردم.

***

پیراهن‌ها و لوازم خصوصی‌ام را در دو جامه‌دان جای دادم، دیگر نمیگریستم. آرام و سبك شده بودم. گوئی‌بارسنگینی از روی قلبم برداشته شده بود. ظهر فرارسیده بود روی تکه کاغذی نوشتم:

«لورین. دوست عزیزم. من به شهر پدر و مادرم میروم و در آنجا در یك اداره دیگر کار پیدا خواهم کرد. من ازدونالد و هرمردی که همسری داشته باشد خودرا دور نگاه میدارم و بهمین دلیل است که دیگر بدیدار تو نخواهم آمد و از تومی‌خواهم که مرا فراموش کنی. من‌درشهر پدری‌ام خانه‌ای اجاره خواهم کردولی‌مطمئن باش که آنجا آشیانه‌ی عشق من نخواهد بود. من آنجا را لانه‌ای برای تنهائی، خواهم نامید. لسلی»

کاغذ را به‌آینه میز توالت لورین چسباندم وآن خانه و آن شهر را،همانروز برای همیشه ترك کردم. چه چیز در انتظار من بود؟

یك‌خانه، در یك نقطه نامعلوم، برای پذیرفتن آن‌همه اندوه و تنهائی‌ام.

پایان

آنژلیك

بقیه از صفحه ۷۳

را که از گیاهان و دانه های نباتی بدست آورده بود روی چهار چرخه به مشتریان عرضه می کرد و خطاب به مردم میگفت:

– آقایان، خانم ها، الساعه در برابر شما یکی از اعقاب دانشمند معروف حکیم بقراط یونانی ایستاده که در تمام دنیا، در علم پزشکی و شناخت گیاهان طبی و در علم شیمی .. همتا ندارد. هیچکس دردنیا مثل من قادر به معالجه بیماران نیست.من جانشین بقراطم. سربازان را روی دلسوزی ورافت که در نهاد من است، مجانا معالجه می کنم و فقیران و درماندگان را به‌خاطر خدا و ثروتمندان را به خاطر پول درمان می کنم. من نه دکتر و نه فیلسوفم ولی بصیرت و دانشم از هر دکتر و فیلسوفی بیشتر است. تجربه بیش از علم ارزش دارد. مثلا مرهمی ساخته‌ام که مخصوص سفید کردن رنك پوست بدن است وپوست بدن را مثل برف سفید می کند. داروئی دارم که زنان و مردان‌عاشق‌پیشه با مصرف آن از بسیاری از بلایای عشقی مصون‌می‌مانند و این دارو آنان را از خارهای‌درخت گل عشق محفوظ نگاه میدارد!

ناتمام

دختری با هزار...

بقیه از صفحه ۳۳

–خوب گفتی دخترم. خوب گفتی. ولی این رنج زندگی بزرگتر و خردکننده‌تر از رنج تنهائی نیست. رنج تنهائی آدم را می کشد، زیرپای سنگین خود خرد می‌کند و از بین میبرد. آدمی را بصورت‌تفاله درمی آوردومن نمیخواهم دخترم ... نمی‌خواهم که تو تفاله شوی، خرد شوی ازبین‌بروی... توحتی‌نخواستی خواستگارت را ببینی و این بدان معنی است که خود سودائی درسر داری، سودای مرد دیگری را ...

سپیده باشرم گفت:

– اینطور فکر نکن مامان.

منیر بازرنگی پرسید:

– پس چرا نخواستی‌بفهمی خواستگارت کیست؟

سپیده جواب داد:

– برای این که هرگز به ازدواج فکر نکرده بودم.

منیر بلافاصله سئوال کرد:

– به عشق چی دخترم؟

سپیده باشرمساری جوابداد:

– خیلی‌مامان ... خیلی... اماهمیشه باترس. همیشه باوسواس ... میدونی‌مامان خیال نمیکنم آدم بسادگی بتواند غریبه‌ای را دوست داشته باشد.

منیر خندید:

– اگر این غریبه دوست داشتنی‌باشد چی؟

سپیده خندید:

– خوب مامان تسلیم شدم. تسلیم شدم ...

منیر دخترش را بوسید و گفت:

– پس‌بلند شو دخترم ... بلندشوآماده شو. لباس بپوش. دستی توی صورتت‌ببر، خیال میکنم دیگر پیدایشان شود.

سپیده فریادزد:

– روز اول عید؟ باونها وقت‌داده‌ای مامان؟

منیر که بساط سفره هفت‌سین‌راجمع میکرد جواب داد:

– بله دخترم. به آنها وقت‌داده‌ام.

سپیده بالجاجت پرسید:

– آخه اون‌کیه مامان؟

منیر برای اینکه عطش دخترش را زیادتر کند و کنجکاوی او را بیشتر نماید به شوخی گفت:

– خیلی نگران شده‌ای دخترم. تو که میگفتی ازدواج مخالف روح طبیعته ... تو که نمیخواستی شوهر کنی؟

سپیده باغرور پاسخ داد:

– هنوز هم تصمیم ندارم مامان.

منیر مثل یک مبلغ وارد چشمکی‌زد و گفت:

– بسیار خوب وقتی او آمد، وقتی او را دیدی آنوقت می فهمیم خیال ازدواج داری یانه؟

سپیده بانگرانی مخصوصی نجواکرد:

– مامان، اونا ... منظور اینه که اونا میدونن ... میدونن که ...

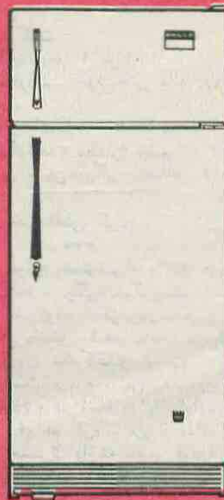
منیر که منظور او را فهمیده بود خود بکمکش آمد:

– آره دخترم .وضع ما را میدونن. میدونن که ما فقیر هستیم. میدونن حتمن باخیاطی برای مردم ترا بزرك کرده‌ام. میدونن که ما توی دواتاق اجاره‌ای زندگی می کنیم .میدونن که تمام زندگی من و تمام جهیزیه تو همین دوتا اتاق است ...

و بعد سرش را بالا گرفتوباچهره‌ای که غرور به آن رنگ افتخارزده بودگفت:

– همه چیزرو میدونن. میدونن که

بقیه در صفحه ۹۰



عشق دروغین...

بقیه از صفحه ۳۷

مثل این که ما دردنیایی که با این دنیا ارتباطی ندارد ،قبلا ملاقات کرده بودیم . خطوط سیمایش ، طرح مردانه پیکرش ،لبخند رمزآمیز لبریز از رویایش ، تاملها و مکثهای دوست داشتنی و دلچسبش ، صدای زنگدار و پر طنینش همه و همه را می‌شناختم ..آخر از کجا ؟ ... خود، همین را می‌خواستم بدانم. بالاخره آنقدر فکر کردم و آنقدر در او و در حرکاتش دقیق شدم که یک روزسر از خواب برداشتم و دیدم دوستش دارم .

عشق او ، نه چون آذرخش ، آرام آرام، چون آتشی که گرم می‌کند و به‌تدریج‌میسوزاند، در من شعله‌ور شد .

روزی که برای نخستین بار نزد خوداعتراف کردم که به‌او دل بسته‌ام و دوستش دارم ، تازه آتش داشت می‌گرفت .

نه او،نه من ، از وجود آتش‌های وجود یکدیگر آگاهی نداشتیم . تا آنکه آن روز ، روزی که حمید تب کرده بود و در بستراُفتاده بود ، به کوه رفتیم و بازگشتیم ـ آن بازگشت افسانه‌ای ،چون شعله‌ای در شب سیاه،خاطر مرا همیشه روشن می‌داشت .

●

به‌شهر که آمدیم ، بی‌تابی‌مان افزون‌تر شد. حالا ما مثل عاشق‌ها بودیم . مثل آن‌هاقرار می‌گذاشتیم و مثل آنها لبهای‌هم رامی‌بوسیدیم ومثل آنها، از لحظه‌های جدایی رنج می‌بردیم.

یک روز که او به ظاهر برای دیدن حمیدو در باطن برای دیدن من ، به خانه ما آمده بود ، حمید همه‌چیزرا فهمید .من بارها به‌بابک سفارش کرده بودم که مرا در خانه خودمان، نبوسد و در آغوش نگیرد، ولی او اعتنانمیکرد. همیشه می‌گفت :

«گل را در هرجایی باید بو کرد . هیچکس نمی‌تواند این حق را از انسان‌بگیرد.»

آن روز، وقتی بابک آمد حمید در حمام بود. مادرم مرا مامور پذیرایی از او کرد . اگر هم این ماموریت را بمن نمی‌داد ، من‌خود داوطلب می‌شدم .

به‌محض این که وارد اتاق پذیرائی شدم بابک از جا پرید و جلو آمد و مرا محکم در آغوش خود گرفت . و بعد پرسید :

ـ حمید کجاست ؟

گفتم :

ـ حمام است . الان بیرون می‌آید .

بابک، این‌راکه شنید ، جسورتر شد و مرا محکم‌تر درآغوش گرفت و سخت‌تر فشرد .قلبم داشت از کار می‌افتاد، ازبس وحشت داشتم وحشت‌از این که هرلحظه در باز شود و حمید سربرسد و ما را در آن حالت ببیند .

بابک داشت گردن و سینه مرا می‌بوسید که من با شدت ، خودم را از او جداکردم و بطرف در گریختم و در این لحظه ، ناگهان حمید وارد شد . نگاهی بمن انداخت که‌از خشم ، لبریز بود . از سیمای آشفته و رنگ کبود لب‌ها وگونه‌ها و طرز گریزم ،دریافته بود که من بابابک سروسری دارم .

غروب ، وقتی بابک رفت ، حمید بمن گفت :

ـ لباس بپوش بیرون برویم . می‌خواهم‌باتو صحبت کنم

چهره‌اش برافروخته بود . با یک نگاه، دریافتم که از چه رنج می‌برد وخودم راآماده مقابله و پاسخ گویی کردم.

ساعتها ، من و حمید در خیابان‌ها قدم زدیم. او ابتدا بسیار عصبانی بود ، ولی وقتی‌من‌در کمال خونسردی و متانت ، به او گفتم که‌بابک رادوست دارم و قرار ازدواج گذاشته‌ایم ، ساکت شد . .. حالا دیگر تنها گله‌اش این‌بود که چرا او را بی‌خبر گذاشته‌ایم .

من‌در پاسخ گفتم :

ـ می‌دانی ، حمید جان ، منّ خجالت می‌کشیدم ، همینطور بابک .. ما هردو بتو احترام می‌گزاریم و فوق‌العاده دوستت داریم. چند بار تصمیم گرفتیم قضیه رابه تو اطلاع دهیم ، ولی هربار شرم مانع شد ..امروزهم در اتاق پذیرائی اتفاقی نیفتاد که ترا نگران کند . هیچ دغدغه‌ای نداشته‌باش ، ما تنها همدیگر را بوسیدیم . (وبخنده اضافه کردم) تو هم دوست دخترت را می‌بوسی ، مگرنیست؟

انتظار داشتم چهره حمید از شنیدن این نکته ، گشوده شود واخم‌هایش باز شود، ولی او با آنکه دیگر عصبانی نبود ، نشانی از انبساط و شادی خاطرنشان نداد و دست‌آخر که به‌خانه بازگشتیم ، گفت :

ـ مینو ،من برای دوستی‌ام با بابک ارزش قایلم . نگذار این دوستی بهم بخورد . این اولین و آخرین درخواست من است .هروقت هم قصد ازدواج داشتید بمن بگو . هرکمکی از دستم برآید در حق تو و حمید ، فروگذار نمی‌کنم .

●

باین ترتیب ، من و بابک از یکخان‌گذشتیم وپس ازچندی ، مادر را نیز در جریان‌رابطه‌ام با حمید گذاشتم . او چیزی نگفت . تنهاپس از دوسه روز این کلمات را برزبان آورد :

ـ با حمید، برادرت مشورت کن. هرچه‌او گفت، همان کار را بکن ..

بقیه در صفحه ۹۰

عشق در و غین...

بقیه از صفحه ۸۹

خان دیگر را هم ، پشت‌سر گذاشتیم و به تدریج ، همه افراد فامیل‌باخبر شدند که منو بابک ، قصد ازدواج داریم. آنگاه ، خردخرد، روابط من و بابک ، صمیمانه‌تر ، خودمانی‌تر و عاشقانه‌تر شد . او آزادانه هروقت‌میخواست به خانه ما می‌آمد و مرا با خود بگردش‌یا سینما می‌برد . من هم آزادانه به خانه آنها رفت و آمد می‌کردم . ما نقشه آینده مشترک خود را ریخته بودیم . من سه‌سال بایست صبر می‌کردم تا بابک درسش را تمام کند و بعد ازدواج می‌کردیم .

طی این سه سال ، چه لحظه‌های خوشی که باهم سپری کردیم ـ چه بوسه‌ها ، چـــه دلبستگی‌ها وچه آغوش‌بروی‌هم گشودن‌ها... دیگر همه ما راباهم می‌دیدند . لحظه‌های‌عشق، تکرار می‌شد، اما این افسانه‌ای بود که هرچه بیشتر تکرار می‌شد ، جذاب‌ترو زیباترمی‌گشت. ما پر می‌گشودیم که آینده آرزویی‌مان را در آغوش گیریم . ما بال زنان ، بسوی افق‌های روشن ورنك رنك تمنای مشترك ، رهسپار بودیم .

●

سه سال گذشت . حالا همه منتظر بودند که من و او ازدواج کنیم ، اما موضوع نظام‌بابک پیش آمد . او دوسال از من دور شد ، ولی نامه‌های ما ، حامل پیمان‌های ما بودند، درست روزی یک نامه ... وقتی برگشت کوهی ازنامه در برابرش قرار دادم . تعجب کرد و بعد گفت :

ـ اگر روی تمام سطرهای این کاغذها هم نوشته باشم «دوست دارم» ، باز هم کم نوشته‌ام ...

آنوقت ، مرا در آغوش کشید . لبهایم را در دهانش گرفت مدتها مرا بوسید و چنانم در آغوش فشرد که رخوت خوشایندی بمن دست داد . در همین رخوت و مخود ازدست دادگی، بود که گوهر هستی من از دست رفت، ولی من غمگین نبودم ، زیرا می‌دانستم که بزودی ازدواج ما سر می‌گیرد و کارمان ،به به‌آئین می‌گردد .

●

افسوس که چون امید می‌خواهد درهم شکند، خبر نمی‌کند . دریغا که چون‌جام آرزو ، می‌خواهد سر برسنگ کوبد ، کسی را آگاه نمی‌کند .

یک شب ، شبی که قرار بود فردایش ،من و بابک برای خرید وسایل عقد به بازاررویم، خبر آوردند که بابک ، تصادف کرده است.

سرآسیمه خود را به بیمارستان رساندم . او بیهوش بود . گفتند که تا ۱۲ساعت دیگر به هوش نخواهد آمد . فغان در گلویم‌شکست. بیم‌از آن داشتم که خونریزی مغزی‌کرده باشد، ولی بزودی‌معلوم‌شدکه اتفاق‌شومی نیفتاده‌است. او پس از دو ماه از بیمارستان خارج شد ، ولی‌باچوب زیربغل. پای‌راستش‌آسیب‌دیده بود و چند ماه طول می‌کشید تا بهبود یابد . نیز ناحیه کمرش صدمه دیده بود .

●

چهار ماه بعد ، وقتی بابک بهبود یافت، سخن از ازدواج بمیان آوردم .

بابک سرخ شد . چند لحظه ، پابپاکرد. گویی از چیزی رنج می‌برد ، یا تردید به‌جانش افتاده است .

روزهای بعد هم ، موضوع ازدواج‌مان را بمیان کشیدم . وبالاخره ، روزآخر اوجواب قطعی را بمن داد :

ـ دکتر بمن گفته است که پس‌از آن‌تصادف وحشتناک ، من دیگر مرد کاملی نیستم .من دیگر آن مردی نیستم که تو می‌خواهی ..تو بچه می‌خواهی . همیشه این را گفته‌ای ،یک دختر و دو پسر ، ولی من نمی‌توانم خواست ترا برآورده کنم . ماباید هرکدام به راه خود برویم . مدتها بود که نمی‌دانستم چطور این‌راز را به تو بگویم . گریه‌آور است ، مینو... و گریست . دقایقی طولانی گریست.

●

روزی که بعزاری از او جدا می‌شدم ، هنوز محبت خود را به وی در دل داشتم . در حقیقت ،در این محبت ، تغییری حاصل نشده بود . تنها نگرانی‌ام ، از دست دادگی سرمایه پاکی دخترانه بود . لیکن دندان بر جگر فشردم و رازم را در قلب خود دفن‌کردم وچشم براه آینده نشستم .

●

اکنون یک سال ونیم از آن روز می‌گذرد. بابک دوسه ماه پس از آن ، با دختری‌متوسط از یک، خانواده کم توقع ازدواج کرد . این خبر چندی مرا در خشم فرو برد . ولی‌بتدریج آن را برای خود توجیه کردم ، لیکن دوروز قبل خبری شنیدم که برای من ، طنین‌انفجار بمب را داشت : بابک ، صاحب یک پسرشده است .

این خبر را یکی از دوستانم بمن داد .دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و مرابدرون خویش می‌بلعید . مثل سرسام گرفته‌ها ، مثل صاعقه زده‌ها ، شده بودم . بامرز جنون فاصله‌ای نداشتم ، اما این خبر، یک جنبه مدهش دیگر هم داشت و آن ، این که دختری که اکنون همسر بابک است ، یکی ازپرستاران بیمارستانی است که او در آن ، بستری‌شده بود . این دیگر بیشتر جانم را به آتش‌کشید. حالا میدانستم‌که اوبمن‌دروغ‌گفته‌بود.میدانستم‌که او دل به یک راهزن عشق‌بسته بود .می‌دانستم که او مجسمه خیانت بوده است .

آه ، چقدر این مردها سنگدل و خودخواه وبی‌عاطفه‌اند چه آسان ، زندگی‌ها رابدست تندباد می‌سپارند و چه راحت ،به دروغی یا به‌هوسی ، جام آرزوها را به‌سنك میکوبند.

●

اکنون ، دختری درمانده‌ام . به گذشته می‌نگرم : هرچه هست ، فریب و ظلمت وخود از دست دادگی است. به آینده می‌نگرم‌ـچشم انداز ، یکسره سیاه است .دنیا به نظرم تیره وتار است . آه ، اگر حمید بداند .. اگر حمید بداند که دوست دیرینش ، چه دروغ بزرگی گفته است ، او را خواهد کشت .اگر بداند که او خواهرش را به گرداب فریب کشانده است و رها کرده است و بم‌بهانه‌ای دروغ‌آمیز از خود دور ساخته‌است ، او را قطعه قطعه خواهد کرد .

سخت در هراسم و هرلحظه انتظار آن را دارم که خبر بد را بشنوم . هرلحظه درانتظارم که حمید ، با دست‌های خون‌آلود به خانه‌باز گردد . نمی‌دانم این شکست امید را ، این دروغ بزرگ را ، این فریب خوردگی یاس‌آمیز را چگونه با او در میان گذارم که به خشم نیاید . چگونه قصه شوم خود را به مادرم بگویم ؟

اکنون شکست خورده‌ای آبرو بربادرفته‌ام. نه گذشته‌ای دارم، نه آینده‌ای. تنها بار سنگین یک قصه هراس‌انگیز را بردوش دارم . همه امیدم این است که مرگ ، این بار را ازشانه‌ام بردارد . چون راه دیگری نیست .

مینو ر ـــ تهران

پی‌پی جوراب دراز

بقیه از صفحه ۷۱

کشتی پدر در «سنگاپور» لنگر انداخته بود ، ما یه ملوان جدید به کشتی آوردیم .اون «آگاتون» بود . قد «آگاتون» دومتر ونیم‌بود وانقدرلاغر بود که وقتی داشت راه میرفت، استخونهاش مثل دم یه مار عصبانی تکان می خورد . مو های سیاه دم کلاغی داشت که بلندیش تاکمر بندش میرسید . توی دهنشم یه تیغ بود که انقدر بلند بود توی دهنش‌جانمی شد و تاروی چونه‌اش آویزون بود. پدراول نمیخواس اونو استخدام کنه چون‌می‌گفت خیلی زشته ولی بعد باخودش فکر کرد قیافه اون برای ترسوندن اسب خوبه واونو استخدام کرد . بعد رفتیم بـــه «هنگ‌کنك» ودراونجا یه‌ملوان دیگه‌استخدام کردیم،اون «تئودور» بود . قدش دومتر ونیم بود . موهای بلند دم‌کلاغی داشت که تاکمر بندش میرسید و یه تیغ بلند توی دهنش بود . «آگاتون‌و«تئودور» جدا عین همدیگه بودن ، مخصوصا «تئودور» ، درست مثل دوبرادر دوقلو .

عمه «لورا» گفت :

ـ این خنده‌آور بود .

بقیه در صفحه ۸٤

چطور میتوانید...

بقیه از صفحه ٦٩

باشد نپوشید . باین ترتیب احترام او را از دست میدهید .

★ متولدین بهمن ماه :

مرد متولد بهمن در یک دنیای توخالی و اندیشه های غلط فلسفی فرو رفته است . او از قیود و تشریفات نفرت دارد . زنـــی که در لباس پوشیدن و توالت زیاده روی کند ، او را بخود جلب میکند . او میتواند در عشق قدرت فوق‌العاده‌ای داشته باشد . او چنان باهوش است که تمام مدت گفته های بزرگان و فلاسفه را زیر گوش شما زمزمه میکند . عیب بزرگ او در زندگی و عشق این است که به آسانی از چیزی و یا کسی به چیز و یا کس دیگر جلب میشود . زنی که میتواند تحمل این اخلاق او را داشته باشد باید قدم پیش گذارد . او میتواند عشق و وفاداری عمیق نشان بدهد ، ولی این موضوع همیشگی نیست . این مرد از انتقاد صحیح و سخت رنج میبرد . اگر چنین کاری بکنید مطمئن باشید که باید او را فراموش کنید . نظر او همیشه درمراتب بالاست وقبل از اینکه عیوب اورا به‌رخش بکشید ،این موضوع را به‌یاد داشته‌باشید. او یکی از شخصیت های جالب است و همیشه مرکز توجـــه اجتماع است . مردم بعنوان دوست باو علاقه دارند و از نظرات علمی و صحیح او استفاده میکنند . زنی که او را دوست دارد باید آماده پذیرفتن یک زندگی شلوغ اجتماعی باشد .

★ متولدین اسفند :

مردیکه در این ماه بدنیا آمده است و نپتون ستاره حاکم اوست شخصیت آرام و رویائی دارد . او همیشه مثل ماهی که نشانه این ماه است در اطراف میگردد و نسبت به آن هائی که احتیاج دارند دلسوزی و ترحم دارد . او موسیقی را شدیدا دوست دارد و صدای موسیقی تقریبا همیشه در خانه او شنیده میشود . آب یکی از پدیده های‌موردعلاقه‌اوست‌واو دوست‌دارد درجائی که رودخانه ، دریاچه و یا اقیانوس باشد ، زندگی کند . بهمین دلیل به ورزش هائی که با آب بستگی دارد علاقه زیادی دارد و از شرکت و همراهی زن در این ورزش لذت میبرد . او فوق العاده حساس و مهربان است ، باوجود این ، او میخواهد زن با نظر استثنائی باو نگاه کند . اگر او را آدم معمولی بدانید نمیتوانید عشق عمیق او را بدست بیاورید . او زن را با مو های بلند و سبك و با عطر های خوشبو و ظریف دوست دارد . لباس های نازک و روسری های عریان او را بخود جلب میکند . او یکی از ملایم ترین مرد های دنیاست و زنی که احتیاج به عشق دارد ، از چنین‌مردی لذت میبرد . باطنا او دوست دارد به مردم کمک کند و احتیاجات آن ها را برآورده کند . مردیکه در این ماه متولد شده است ، باید مطمئن بشود که زن مورد علاقه‌اش خوشبخت است و وجود او برای خوشبختی او ضروری است . برای اینکه او همیشه متعلق بشما باشد ، باید از انتقاد در باره توجه و دلسوزی او به افراد بشرخودداری کنید ، خودمانیم در مقایسه با عیوب دیگـر، این عیب قابل تذکر هم نیست .

●

دختری باهزار...

بقیه از صفحه ۸۷

پدر من کی بود ، پدر پدر تو کی بود . میدونن که من و پدرتو درچه خانواده‌ای بزرك شده‌ایم .

حرف منیر را صدای زنگ دربرید. منیر و سپیده نگاهی بهم انداختند و هردو بی‌اختیار نگاهشان بسوی ساعت کوچکی که‌روی بخاری قرار داشت کشیده شد . ساعت هفت‌و نیم صبح را نشان میداد . سپیده باحیرت گفت :

ـ باین زودی مامان ؟

ومنیر که فوق‌العاده شتابزده و ناراحت بنظر میرسید جواب داد :

ـ آره . خیلی زود . حالا برو ، ببین کیه ؟

سپیده باناراحتی گفت :

ـ آخه مامان اگه خودشون باشن بده که من دروزوی اونا باز کنم . میشه خودت بری مامان ؟

منیر براه افتاد و درهمان حال‌گفت:

ـ آره .من میرم ... تو هم زودباش بخودت برس .

منیر درحالی که دلش بشدت می ـ طپید و یکبار دیگر نگرانی روز های قبل به قلب او هجوم آورده بود ، پشت‌دررفت. مکث کوتاهی کرد و بی‌آنکه در رابگشاید پرسید :

ـ کیه ؟

صدای ناشناسی از پشت درجواب‌داد:

ـ درو‌باز کنین خانوم !

منیرکمنمی دانست چرا بدون علت‌رنگش پریده است‌وپاهایش میلرزد و طاقت‌نگهداری بدن او را ندارد بدیوار تکیه کرد وبی‌آنکه دررا بگشاید با صدای لرزانی که گوئی از اعماق چاهی ژرف بگوش میرسد پرسید :

ـ باکی کاردارین ؟

سپیده که توجهش به گفتگوی داخل راهرو جلب شده بود بی‌آنکه بفکر لباس پوشیدن باشد از لای درسرش را بـداخل راهرو آورده بود و بمادرش کهداشت از حال میرفت می نگریست . صدای غریبه‌ای پشت درجواب داد :

ـ باخانم امیرخان کاردارم .

منیر دیگر طاقت نیاورد همانجا روی زمین نشست . نفسش بالا نمی آمد . طی ۱۹ سال گذشته این اولین باری بود که نام شوهرش را از زبان مرد دیگری می ـ شنید . هرگز سابقه نداشت که کسی اورا «خانم امیرخان» خطاب کند.تقریبا ازهوش رفت . قدرت بازکردن‌دررانداشت . سپیده که نشستن مادرش را روی زمین دیـد ، شتابان خود را باو رساند و با بغض‌پرسید:

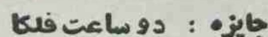
ـ مامان چیه ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

ولی منیر دیگر نمیتوانست حرف‌بزند. زبانش بند آمده بود . فقط نگاه ملتمس و پراز اضطرابش رابه سپیده دوخت و بعد بدر نگریست . سپیده دریافت کهباید در را بگشاید . باعجله در را گشود یکمرد قد بلند لاغر ، باصورتی سوخته از آفتاب و چشمانی درشت‌وسیاه که گرمای داغ‌جنوب را درخود نهان داشت مقابل در ایستاده بود و باکمی حیرت و بیگانگی به سپیده‌می نگریست .

«ناتمام»

جدول

اطلاعات بانوان



جایزه : دو ساعت فلکا

برای شرکت در قرعه‌کشی ، حل جدول را از این تاریخ بمدت ۱۰ روز بنشانی تهران – خیابان سپه – روبروی پست مرکزی – موسسه اطلاعات دفتر اطلاعات بانوان ارسال دارید .

جالبترین شوخی

بقیه از صفحه ۹

مرد همسایه تشکر کـــرد و گفت : نــه متشکرم ولی آقای همایون دستم به دامنتان، ما باخانم و بچه‌ها رفته بودیم چاتانوگا شام بخوریم .

گفتم : خوب ....

گفت: سویچ ماشینمان گم شده..

گفتم : خوب

گفت: و تنها حل ایـــن مشکل به‌دست شماست .

گفتم : چطور آقا ؟

گفت: شمادریکی‌ازفیلم هاخیلی خوب وفرز سویچ اتومبیل، درگاوصندوق و قفل‌ها را باز میکردیدوحالا فقط شمامیتوانیداتومبیل مرا روشن کنید...وبعد، شروع کرد بالتماس ودرخواست ...

من گفتم: آقاجان من قفل بازکن نیستم اگر در فیلم‌ها چنین چیزی را دیده‌اید فیلم بوده وساختگی است وحقیقت ندارد .

آقای همسایه در جوابم گفت: خوب‌حالا خسته‌ای و نمیخواهی اینکار را انجام دهی حرف دیگری است ولی من با چشم خـــودم دیدم .

حالا دیگر نوبت من بود که التماس‌کنم: والله، بخدا من قفل‌بازکن و ماشین‌روشن‌کن بدون سویچ نیستم... این نقش من بوداین کلک فیلمبرداری است و هنرپیشگی .... و طرف هم التماس که بخدا زن و بچه‌ام در خیابان ویلان مانده‌اند ...

مرغ و خروس

● منصور سپهرنیا یکی از جالبتریـــن خاطراتش را که در سال گذشته اتفـــاق افتاده است، تعریف میکند :

ـ در فیلمی که محصول مشترک ایران‌و ترکیه بود ودر ترکیه فیلمبرداری و تهیه می شد، مشغول بازی‌بودم. فیلم وسترن‌سه‌دلاور که من باتفاق گرشا ومتوسلانی در آن بازی میکردیم .

در صحنه‌ای قرار بود گرشا ومتوسلانی پشت کالسکه بنشینند و سورچی باشند و من دراطاقک کالسکه بنشینم و آواز بخوانم

آقای کارگردان ترک گفت: برای اینکــه صحنه جالبتر و کمدی‌تر بشود، بهتراست شما یک مرغ روی شانه چپ ویك خروس روی شانه راست خود بگذاری .

بقیه در صفحه۹۷

موج شرف ..

بقیه از صفحه ۱۱

کوچه های کوفه ، بهنگام دمیدن آفتاب بسوی دارالاماره میدوید، این «بلال» پسر طوعه بود، وقتی نزدیک شد فریاد برآورد :

– جایزه مرا بدهید ... مسلم در خانه ماست !

محمد اشعث با شادی فریاد کشید :

– او دریکی از خانه های قبیله ماست.

عبیدالله‌بن زیاد گفت :

– پس خود تو ماموری تا او را دستگیر کنی .

محمدبن اشعث با هشتاد سوار بطرف آن خانه تاخت ، سواران بتاخت میرفتند، مردم‌کنجکاو و هراسان نگاه میکردند ، مسلم وقتی صدای سم اسبان را شنید . باشمشیر آخته از خانه خارج شدتادر کوچه بجنگد، زیرا نمی‌خواست دشمنانش‌خانه میزبانش را آتش بزنند .

«ناتمام»

۱۴ بدر ، سال‌دیگر ..

بقیه از صفحه ٦

★٤– آیا از محدودیت‌هائی که احیانابه شما ، در باره معاشرت و یاطرز پوشش و آرایش‌در دوران دوشیزگی و خانه پدری‌تحمیل میشود ، رضایت کامل دارید و آنها را لازم و واجب می‌شناسید ، بدون آنکه تصور کنید که بعدها، ازدواج دریچه‌ای بسوی آزادی و بی‌بندوباری خواهد بود که شما را از تنگنای محدودیت‌های فعلی رها می‌بخشد ؟

★٥– به کارهای دستی مانند گل دوزی و آشپزی و خیاطی تا اندازه‌ای آشنا هستیدویا دست کم مایاید اطلاعاتی‌از اینگونه فنون داشته باشید؟

★٦– آیا بیشتر اوقات فراغت خود را به تفریحات سالم می‌گذرانید و از معاشرت‌مداوم باپسرهای جوان اجتناب می‌ورزید و اصولا نسبت به معاشرت‌های بی‌بندوبار دختر وپسر های جوان بدبین هستید و از شرکت درپارتی ها و مجامعی از این قبیل خودداری می‌کنید؟

★۷– آیا به اصول آداب معاشرت‌اجتماعی عهدما کاملا آشنا هستید و می‌دانید که دراین باره بین زن و مرد تفاوتها و اختلافات بارزی وجود دارد ؟

★۸– آیا از شنیدن حکایات و لطیفه‌های زننده ودور از نزاکت – اگر چه شیرین و خنده‌دار باشد – بخصوص در اجتماعات ، احساس شرمساری میکنید و به نشنیدن آن تظاهر مینمائید و از خنده خودداری می‌کنید؟

★۹– درگفتار خود از بکار بردن‌لغات واصطلاحات عامیانه‌واحیانامستهجن ورکیك دوری می‌کنید ؟

★۱۰– آیا روش و رفتار شما به شیوه‌ای است که به‌دوستان پسرتان اجازه نمی‌دهد از حد متعارف دوستی و آشنائی تجاوز کنند وبه صمیمیت والفت فوق‌العاده با شما در اجتماعات تظاهر نمایند؟

★۱۱– آیا در نظر شما وقتی می‌توان‌به‌پسر ودختری «نامزد» خطاب کرد که واقعا قصد ازدواج داشته باشندو تنها در این صورت‌است که نشان دادن صمیمیت و الفت فوق‌العاده نامزدتان را مجاز و پسندیده می‌شناسید ؟

پرش های دسته دوم

★۱– آیا در آرایش چهره و گیسو وانتخاب کفش‌و لباس می‌کوشید که‌از خانمهای شوهردار پیروی کنید؟

★۲– آیا مایلید همیشه از تحصیلات و معلومات خود گفتگو کنید و خود را برای‌هر کاری مستعد و شایسته بدانید و نشان دهید که دست کمی از هیچ مردی ندارید ؟

★۳– آیا تساوی حقوق زن ومرد وشرکت بانوان را در کارهای سیاسی و اجتماعی‌مزیتی برای خودمیدانیدودر حضور آشنایان ودوستان جنس مخالف ، همیشه از آن گفتگو می‌کنید؟

★٤– آیا بهمین‌بهانه ، میکوشید که رفتاری مشابه مردان ، آزادانه و احیانا دور ازمتانت ووقار داشته باشید ؟

★٥– آیا بدون در نظر گرفتن حدود امتیازات شخصی ، تصور می‌کنید که‌لایق همسری ، با شاهزاده‌ای از سرزمین افسانه‌ها هستید که باید به پای شما بیفتد و شما رابه کاخی باشکوه و حیرت انگیز راهنمائی کند ؟

★٦– آیا فکر می‌کنید که زن می‌تونددر زندگی سیاسی و اجتماعی‌خود بهمان‌موفقیت‌ها وپیشرفت‌هائی برسد که برای مردان میسراست واین آرزو را بدل دارید تابدان وسیله باشوهر آینده خود رقابت ورزید ؟

★۷– برای آنکه خود را همگام باتحولات اجتماعی نشان دهید ، بدوست داشتن موزیک های پرسروصدا مانند جاز و یانقاشی و شعر نو بیش از حد تظاهر می‌کنید و از تخطئه کایه آثار هنری کلاسیک گذشته ابائی ندارید ؟

★۸– فکر می‌کنید که ازدواج در عهد ما امری اجتناب ناپذیر نیست . و برای‌دخترانی که تحصیل و اطلاعات کافی دارند ، زندگی بطور تجرد کاملا مقدور و باکه لذت بخش است ؟

★۹– درمهمانی‌ها ومجالس خانوادگی ویا در خانه پدری ، از اینکه مجبور به پذیرائی و چیدن سفره و جمع‌آوری و خلاصه کمک بدیگران شده‌اید ، ناراحت وترشرو میشوید.

★۱۰– درگرفتن رژیم غذائی ، بخاطرلاغری وتناسب اندام بی‌نهایت اصرار میورزید و بدان تظاهر می‌کنید ؟

★۱۱– آیا باپسرها ، به سهولت وآسانی طرح دوستی می‌ریزید و بهمان سهولت نیز

اطلاعات بانوان

سال پانزدهم شماره ۷۱۸

چهار شنبه ۱۱فروردین ۱۳۵۰

صاحب امتیاز: قدسی‌مسعودی

سردبیر پری‌اباصلتی

جای اداره

سازمان سردبیری وهیئت‌تحریریه

خیابان سپه –مقابل‌پستخانه

تلفن مستقیم ۳۱۱۳۰۰

سازمان آگهی‌و آبونمان
خیابان خیام –مقابل قورخانه
موسسه اطلاعات تلفن‌های :
۸۳– ۳۱۱۰۷۱

سازمان روابط عمومی‌وانجمن
۸۲۰۹۹۳– ۸۲٤۹۸٤– ۸۲٤۸۳۱

خیابان بهارشمالی نبش ثامجو
شماره ۲٥٦

ایران چاپ
(چاپخانه اطلاعات)

آنها راترک میگوئیدوبازدوست دیگری انتخاب می‌کنید؟

آنچه باید از دیگران بپرسید

★۱- از پدر و مادرتان بپرسید و از آنها خواهش کنید بصراحت و حقیقت جواب‌دهند که: آیا شما را دختری باوقار و شایسته‌میدانند و از این بابت کاملا از شما راضی وخرسندند؟

★۲- از دوستان دختری که باشما معاشرت ورفت‌و آمد بسیار دارندو نسبت به‌شما صدیق و‌مهربان هستند به‌پرسید : آیا هرگزشنیده‌اند که پسری از شما و رفتار و گفتارتان به‌صداقت تعریف کند؟

★۳- از چند دوست پسری که شایسته‌و تربیت شده میدانید به‌طور غیر مستقیم و ضمن کشیدن بحث و گفتگو به‌پرسید ، اگربخواهند ازدواج کنند چگونه دختری را خواهندپسندید. آنگاه ، پاسخ آنها را بدقت مورد تامل قرار دهید تا اگر بعضی از شرائط و محاسنی‌راکه برای زن ایده‌آل خود ذکر کرده‌اند در شما وجود دارد و میخواسته‌اند غیر مستقیم ازشما تعریف کرده باشند ، درک کنید.

★٤- باسه مرد از کسان‌و بستگان‌نزدیکتان که مسن‌تر از شما باشند مانند برادر یا عمو وعموزاده ودائی جداگانه تظاهر به مشورت کنید بدین طریق که به‌آنها بگوئید ،جوانی با تحصیلات و امکانات مختصر و شخصیتی‌عادی ومعمولی ولی در عوض بسیار مهربان‌و رئوف از شما خواستگاری کرده است ، لکن چون ثروت و تحصیل کافی وشغل رضایت بخشی ندارد در اخذ تصمیم مردد هستید اگرچه به‌او علاقه پیدا کرده‌اید و میخواهید نظر آنها رادر این باره بدانید . سپس توجه کنید همه‌یادونفر از آنها (اکثریت) ، چه‌توصیه می‌کنند . آیا شما را تقریبا به قبول این پیشنهاد ترغیب خواهند کرد یابرعکس معتقد خواهند بود که باید در انتظار شوهری شایسته‌تر بمانید و در اخذ تصمیم عجله نکنید .

★٥- همچنین از سه خانم شوهر کرده ،از کسان و بستگان نزدیکتان که مسن‌تر از شما هستند وواقعا بشما علاقه دارند ، مانند خاله وعمه و خواهر ونظایر آن ، بپرسید آیـــا ازازدواج خود کاملا راضی وخرسندند و حسرت دوران دختر بودن خود را بدل‌ندارند ویابرعکس ، دوران تجرد ودوشیزگی‌را باتاسف بیاد می‌آورندو زندگی زناشوئی را سخت و ناگوار میدانند.

★

اکنون ، برای هر پاسخ «مثبت» از دسته اول پرسش‌ها ، دو شماره در نظر بگیرید و پاسخهای منفی را بحساب نیاوریدو آنگاه برای هرپاسخ «منفی» از دسته دوم پرسش‌ها ،یک شماره دیگر در نظر بگیرید و پاسخهای مثبت را بحساب نیاورید . همچنین ، در مورد سئوالات پنج‌گانه‌ای که بادیگران در میان گذاشته‌اید ، اگر به پرسش اول و دوم شما جواب مثبت‌دادند، برای هریک ،چهار شماره درنظر بگیرید و چنانچه پاسخی منفی و یاتردید آمیز شنیدید ، بدون محاسبه بگذارید ... و اگر در جواب پرسش سوم احساس کردیدکه شما را در نظر داشته‌اند ، سه شماره دیگر حساب کنید وگرنه شماره‌ای درنظر نگیرید ... واگر در جواب پرسش چهارم به شما توصیه کردند که در انتظار شوهری شایسته تربمانید ودر اخذ تصمیم عجله نکنید ،سه شماره‌بحساب آورید و اگر شما را به‌قبول پیشنهاد خیالی ترغیب کردند، هیچ‌شماره‌ای‌بحساب‌نیاورید. وبالاخره ، اگر در جواب پرسش پنجم ، از ازدواجشان اظهار رضایت کردند ، سه شماره دیگر یادداشت کنید ودر غیر این صورت بدون شماره بگذارید . سپس تمام شماره‌هائی را بدین ترتیب بدست آمده است، جمع بزنید و به نتیجه زیر توجه کنید :

★۱- اگر این مجموع ، بین سی‌وپنج تا پنجاه بود باید به شما که دختری واقعا لایق و شایسته هستید تبریک گفت و اطمینان‌داد که در آتیه‌ای بسیار نزدیک ، خواستگاران فراوانی خواهید داشت و در نتیجه می‌توانید تقریبا صد درصد مطمئن باشید که از بین‌آنها خواهید توانست شوهری مناسب و واجـــد شرائط لازم برای تامین سعادت وخوشبختی خود انتخاب کنید.

★۲- واگر این مجموع بین بیست‌وپنج تا سی وپنج بود بازهم می‌توانید به آینده خود چشم امید بدوزید ،زیرا بیش از هفتاد وپنج درصد شانس بدست آوردن شوهری شایسته و لایق در آینده بسیار نزدیک خواهید داشت.

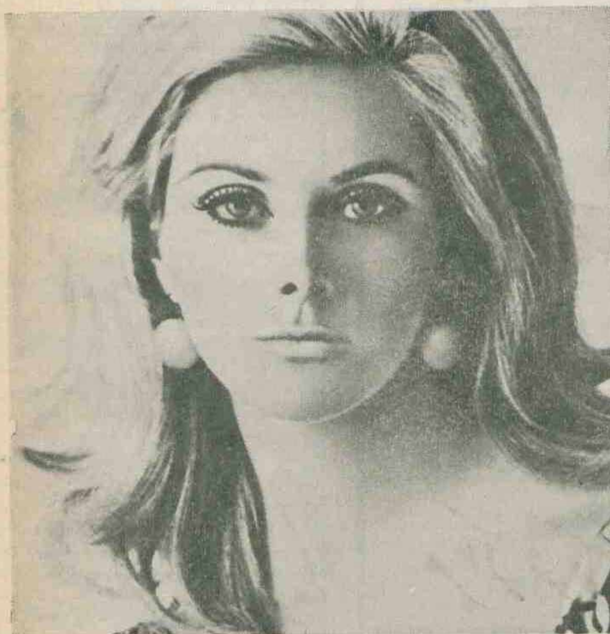
★۳- واگر مجموع بدست آمده بین سیزده تا بیست وپنج بود ، نمی‌توان بیش از پنجاه درصد به خوشبختی شما در زندگی زناشوئی ورفتن بخانه شوهری مناسب ، در آینده‌ای نزدیک ، مطمئن بود و متاسفانه حتی با گره زدن سبزه‌ها در روز سیزده‌بدر نیز نخواهید توانست این احتمال را از پنجاه درصدی که ذکر کردیم بالاتر ببرید .

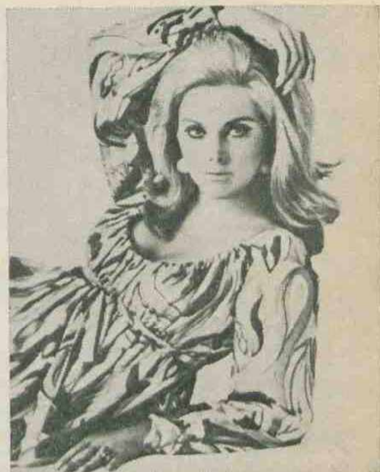
★٤- وبالاخره اگر مجموع شماره‌هائی که بدست آورده‌اید از سیزده کمتر بود، باید معتقد شد که گرفتار شومی و نحوست عدد سیزده شده‌اید ! .. زیرا،به‌این زودیها بخانه شوهر نخواهید رفت و تادر رفتار وکردار و طرز نشست وبرخاست و پوشش ولباس خود تجدید نظری نکنید ، بیش از بیست‌وپنج درصد شانس رفتن به خانه شوهری فهمیده‌و مناسب را نخواهید داشت.

تغییرات نا محدود چشمان باسری جدید
لوازم آرایش چشم ماکس فاکتور

exclusively
MAX FACTOR

چشمانی که میخندد ومیرقصد . . . . چشمانی که میگرید و آه میکشد .
چشمانی که سخن میگوید . . . چشمانی که متولد میشود . . . .
چشمان مشهور دنیا . . . چشمان سحرآمیز وچشمان فتنه انگیزوبشاش
همه بوجود می‌آیند . . . اما فقط با :
سری جدید لوازم آرایش چشم ماکس فاکتور





مژه ها را آشکار کنید
ریمل اتوماتیك با بروس ماسکارا واند ماکس‌فاکتور مژه‌ها را ازهم جدا و مجعد کرده و درعین حال به رنگ دلخواه شما درمیآورد . **ریمل مژه‌دار با بروس** لاش‌قول مژه‌ها را ضخیم و طولانی‌میکند . . . . ویامژه مصنوعی ماکس‌فاکتور که همه‌کاررا یك سره انجام میدهد و مژه ها را طبیعی‌تر و طویل‌تر مینماید .

چشمان خود را حالت دهید
با خط چشم براق پلاستیکی ماکس



فاکتور که بعد از استفاده مانند پوست کنده میشود یا خط چشم مایع های فای و یا خط چشم جامد برای یك حالت همیشگی

باآرایش ابروآرایش چشمان را تکمیل کنید ابرو حافظ چشمان شماست . . کمان ابرو را به طریقی که تمایل داریدبا بروس نرم مرتب کرده.. با مداد ابروی ساده و یا اتوماتیك ماکس‌فاکتور جلا دهید .

تغییرات نامحدود چشمان . .
. . . به صور و حالتهای بی‌پایان
فقط با سری جدید لوازم آرایش
چشم ماکس فاکتور بوجود میآید



با سایه چشم شروع کنید
سایه چشم سبز یا آبی معصوم و یا گلی مخمور ـ کمرنگ یا پر رنگ‌ازسری سایه چشم ماکس فاکتور سایه چشم کرم دار و یا ساده ـ **سایه چشم پودری با بروس مخصوص** و یا اکوا فاکتور (سایه چشم جدید آب رنگ) درصدها رنگ اختصاصی که خود بوجود میآورید .



the Max Factor eye make-up collection

با پیشرفت زمان همگام شوید . . .
و با مد روز زندگی کنید .

دیداری از آرایشگاه

بقیه از صفحه ۱۰۱

* وقتی صحبت از مدهای جدید اصلاح سر شد ، آقای گارنیك سری تکان داد و گفت این واقعیتی است که پیروی از مدهای جدید- که متاسفانه همه‌گیر هم شده‌است - حداقل پنجاه درصددر کار ما اثر گذاشته است .

وی میگفت، کسانی بودند که در گذشته حداقل هفته‌ای یکبار اصلاح میکردند و حتی بعضی‌ها محال ممکن بود که به ۸ روز برسد، ولی حالا همان افراد ، اصلاح هفتگی را به دو ماه یك‌بار و حداکثر ماهی یکبار تقلیل داده‌اند .

گارنیك می‌گفت برایتان تعجب‌آور است اگر بشنوید که حتی شخصیت‌های سیاسی و مملکتی هم از تاثیر مد غافل نمانده‌و اکثرا مایل هستند کم‌وبیش از مد روز تبعیت کنند، حتی کسانی که در ابتدا خود مخالف‌سرسخت جوانها دراین‌مورد بودند اخیرا خودشان هم از من میخواهند که رعایت مد روز را بنمایم .

* پس از مدتی گفتگو با آقای گارنیك و صرف قهوه خوشمزه‌ای که برایمان دستورداده بود، کمی هم درمورد آرایشگاه و تغییرات جدید صحبت کردیم .

از جمله این تغییرات مهم‌نصب صندلی‌های کمپرسی است که برای‌اولین‌بار درایران در آرایشگاه‌ها مورد استفاده قرار گرفته‌است . این صندلی‌ها میتواند باندازه‌مورد لزوم بالا یا پائین آورده شود تا کسی که اصلاح میکند مجبور نباشد به تبعیت از کار آرایشگر سر خود را مدتها خم نگاه دارد ، همچنین صندلی های مزبور براحتی مبدل به مبل خوابیده می شود. دراین حالت شما می‌توانید براحتی به مطالعه بپردازید تا آرایشگر صورت شما را اصلاح کند .

* در آرایشگاه گارنیك علاوه براصلاح سروصورت ، چنانچه مایل باشید میتوانید ناخن‌های‌خودرا مانیکور کنید یا اگرموهایتان را رنك می‌کنید ، رنك آنرا تجدید کنید . هم‌چنین دراینجا متخصص ماساژ آماده است‌تا شما را با وسایل مختلفی که دراختیار دارد ماساژ بدهد .

* آقای گارنیك فرهادیان علاوه بر اصلاح مشتریان در آرایشگاه شخصا دعوت اشخاص را هم برای اصلاح در منزل می‌پذیرد .

* در پایان دیدار از آرایشگاه گارنیك و آرایشگر معروف تهران‌آقای گارنیك‌فرهادیان ازایشان درموردرمزاین شهرت و موفقیت فوق‌العاده‌ای که کسب نموده‌است پرسیدم ، وی در جواب گفت گرچه مهارت من در کار اصلاح مردانه تاحدود قابل توجهی باعث این شهرت شده‌است، اما در حقیقت بیشترموفقیت خود را مدیون خصوصیات‌اخلاقی خود ورفتاری که با مشتریان طی این مدت داشته‌ام میدانم، چه شاید آرایشگر ماهر در تهران کم نباشد اما برخورد و طرز رفتار با افراد مهم‌تر ازاین مسائل است .

* اگر با این تفاصیل مایلید شما هم در زمره مشتریان گارنیك معروف بشوید ،آدرس آرایشگاه وی چنین است .

خیابان ایرانشهر - چهل متری کریمخان زند - روبروی بانك ملی - تلفن ۸۲۳۳۷٤

تلفن‌های جدید انجمن

۸۲٤۸۳۱

۸۲٤۹۸٤

تلفن‌عمومی‌انجمن: ۸۳۰۰۹۲

جالب‌ترین شوخی

بقیه از صفحه ۹۳

گفتم: آقاجون، اینها ممکن است روی شانه من کار زشتی بکنند و کار دستمان بدهند .

گفت: نه... عیبی یوخدور. وماهم گفتیم یوخدور که یوخدور ...

فیلمبرداری بهمان طریق که کارگردان ترک خواسته بود، شروع شد ومن‌مشغول خواندن شدم... یکدفعه دیدم مرغه وخروسه باهم دعواشون شد. من برگشتم بطرف مرغه که مرغه را ساکت کنم، مرغه هم یک نوک محکم زد بدهان من‌ودهانم را سخت‌مجروح وخون‌آلود کرد و خون از لبها و چانه‌ام سرازیر شد... من‌ازحرصم، زدم توسرمرغه وبرگشتم بطرف خروسه نگاه کنم... خروسه هم نامردی نکرد و یک نوک محکم زد توی چشمم... دیگر حال من را بهتر میدانید که چقدر ناراحت و عصبانی شدم و هر دومرغ وخروس را بیرون انداختم .

همکاران ترک دور من جمع شدند و گفتند، چون نوک خروس ممکن است‌آلوده بمیکرب باشد و چشمت را زخم کند ، باید چشمت را «ازآن فکته» کنی ...

گفتم: چطور؟...ولی‌هنوز حرفم تمام نشده بود که چشمم آتش گرفت، چون دوستان یک پنبه پراز الکل را توی چشمم‌فروکردند.

دیگر از شدت درد و سوزش آرام وقرار نداشتم وآنقدر بالا و پائین پریدم که ترکها خنده‌شان گرفته بود. تازه وقتی دستم رابه جیب لباس گشاد ولباده مانندی که به تن داشتم‌فروکردم، دیدم‌مرغه یك‌تخم‌مرغ داغ و سه ریال و نیمی هم توی جیبم گذاشته‌است.

۱۵ شمع ، برای ...

بقیه از صفحه ۳

بااینهمه ، نه همه حقوقی که زنان ایران خواستارند ـ از جمله اصلاح قانون حمایت خانواده ـ تحقق یافته و نه‌اطلاعات بانوان ـ از نظر ما ـ بصورت یک مجله «ایده‌آل» درآمده است . اما ، تشویق های محبت‌آمیز خوانندگان عزیز ، نظراتی کـه ابراز میدارند و راهنمائی هائی که می ـ کنند ، ما را برآن میدارد که بیش از پیش در راه تامین خواستهای خوانندگان گرامی خود بکوشیم و ترتیبی دهیم که اطلاعات بانوان ، درمقیاس وسیعتری ، بصورت یک مجموعه کامل و آموزنده تقدیم شود و در عین حال ، راهنمائی دلسوز و صالح و یک پشتیبان راستین‌و نیرومند بـرای جامعه‌زنان و عموم خانواده های ایرانی بشمار رود. ■

یك پیروزی افتخار آمیز :

ژورنال دو تهران، بـرای دومین بار موفق بدریافت جام امیل دوژیر اردن شد

در آغاز سال نو ، باکمال مسرت اطلاع حاصل کردیم که ، «ژورنال دوتهران» نشریه فرانسوی زبان اطلاعات ، برای دومین بار موفق بدریافت جام معـروف «امیـل دوژیراردن» مرکز فرهنگی «انجمن لغت فرانسه» گردید . این جام که به روزنامه های فرانسوی زبان بخاطر خدمت به فرهنك و زبان فرانسه اعطاء میشود در سال ۱۳۴۲ برای نخستین بار به ژورنال دوتهران تعلق گرفت .

«ژورنال دوتهران» که اینك به سی و هشتمین سال انتشار خود نزدیك میشود ، از قدیمترین و بهترین روزنامه های فرانسوی زبان منطقه خاور میانه است .

مراسم اهدای نخستین جـام «امیل دوژیراردن» بـه «ژورنـال دو تهران» در تهران صورت گرفت و این مراسم این بار در پاریس برپا میگردد .

از جمله روزنامه هائـی کـه تاکنون به دریافت چنین جامی موفق شده‌اند میتوان از لوسوار (چاپ بلژیك) ، ژورنال دوژنـو (چاپ سویس) و لوموند و فیکارو (چاپ پاریس) نام برد .

خبر این پیروزی بیـن المللـی ژورنال دوتهران طی نامه‌هائی به وسیله «ژاك شاستونه» رئیس کمیته فرهنگی «لغت فرانسه» و عضـو آکادمی فرانسه و همچنین دکتر «پیرلینیاك» رئیس فـدراسیـون بین المللی مطبوعات فرانسوی زبان باطلاع سناتور عباس مسعودی مدیر اطلاعات و آقای احمد شهیـدی سردبیر ژورنال دوتهران رسیده است .

آقای احمد شهیدی از روزنامه‌نگاران باسابقه، مجرب، کارآزموده و بسیار لایق بشمـار میـرود و تاکنون هر کار مطبوعاتی که بعهده داشته ، باکاردانی تحسین انگیز ازعهده برآمده است .

«پیرلینیاك» در نامه های خود ضمن تبریك این پیروزی یادآور شده است، کوششی که ژورنال دو‌تهران از سالیان دراز درپیشبرد فرهنك و زبان فرانسه در ایران بعمل آورده است ، آنرا برای دومین بار نیز شایسته دریافت چنین افتخاری میکند .

سیزده بدر

بقیه از صفحه ۵

منکه در مطبخ تو آشپزم
سمنو را به چه شکلی بپزم ؟
ننه جون ارث به اولاد بده
سمنو را تو بمن یاد بده .

• **مادرسالخورده:** دخترای‌ماه‌پسندیده من

ای رخت روشنی دیده من
اولا ، دیگ بزرگی باید
گندم سبز سترگی باید
جمع باید بکنی مردم را
آب باید بکشی گندم را
ذره خاک نریزد در دیگ
چشم ناپاک نیفتد بردیگ
کچل و زخمی از آن دور شود
ورنه شیرین نشود ، شور شود .
جمع گردند زنسوان و بنات
دور دیگ سمنو ، با صلوات
بنشینند همه سجده به کف
پیش دیگ سمنو صف در صف
هی بخوانند چه شیخ و طلبه
کته‌کات و کته‌کوت و کته‌که

صفحه ۱۰۰

سمنو رخته به مینو بکشد
ملك از اوج فلك بو بکشد
تا که دیگر سمنو بوش کند
عمقزی ، خاله قزی نوش کند

سیزده نوروز را اگر گفتند نحس است ، این یکنوع ظرافت است ، چراکه هدف به صحرا زدن ، به صحراکشیدن‌و طبیعت در آمدن بود .

گفتند نحس است تا تن پروران ، گوشه‌گیران و معتادان به شهر و تاریکی و کوچه‌ها را بیرون بکشند ، چرا چون هر کسی یك بار پس از مدتی بدشت و صحرا زد ، دلش باز میشود ، روحش میشکفد . در صحرا و دشت هرچه بهترو نزدیك‌تر میتوان خدا را ، بزرگیها را و روشنی‌ها را بازشناخت و دید . سیزده نوروز ، هرسال ، رسم و آداب تحسین انگیز آن ، وعده ملاقاتی میان ما وطبیعت میگذاردو جمعه آینده‌که‌شما ازصبحگاه بر سراین وعده ملاقات میروید، شادمانی را و جشن را دریابید که هرکس شادتر، عارف‌تر. چراکه بازهم خیام‌رند وفیلسوف و چند و چون گر را بمدد میخواهم :

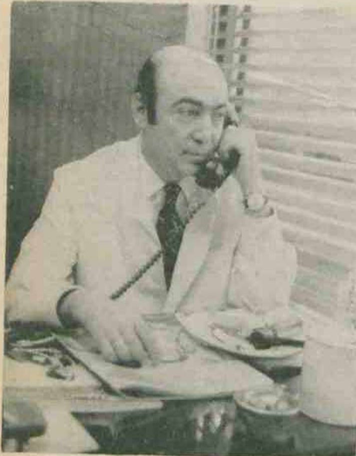


ساقی گل و سبزه بس طربناك شده است
دریاب که هفته دگر خاك شده‌است
می نوش و گلی بچین‌که‌تا درنگری
گل خاك شده‌ست و سبزه خاشاك شده است









دیداری از آرایشگاه گارنیک

نخستین آرایشگاه مردانه تهران که به سبك آرایشگاه‌های بزرك اروپا ایجـاد شده است

• گارنیک فرهادیان آرایشگربسیاری از رجال و افرادسرشناس تهران خود از همه آنها « سرشناس»تراست

- وکلاووزراچه‌اخلاق‌وخصوصیاتی دارند و نسبت به مدهای جدیدچه‌عکس‌العملی نشان میدهند .
- از میان مردم ملل مختلف ایرانیها از همه دست‌ودلبازترند و انعام‌های جالب‌توجهی میدهند .
- خارجیها گاهی برای پرداخت‌دستمزد اصلاح چانه میزنند .
- گارنیك درباره رمز موفقیت وشهرت خود گفتگو کرد .

سالهای سال بود که‌مد لباس و آرایش در انحصار خانم‌ها بود و آرایشگران مدساز می‌نشستند و نقشه می‌کشیدند که امسال رنك موی خانم‌ها باید روشن باشد یا تیره ، اندازه مو بلند باشد یا کوتاه ؟ و بالاخره تصمیم گرفته می‌شد و بدنبال این تصمیم در سراسر جهان در پاریس ، لندن ، نیویورك به‌فرمان سلطان مدموها کوتاه می‌شد یاتیره می‌شد یا روشن ؟

این موج‌جهانی خیلی زود وسریع تهران راهم دربرمی‌گرفت و با چشم بهم‌زدنی قیافـه ها تغییر می‌یافت وسرانجام هزینه گزاف‌چنین تغییر و تحولی از جیب‌آقا بیرون می‌آمد . این بود که همیشه فریادمردها از بابت پیروی خانم ازمد به آسمان بلند بود .

• طراحان مد برای‌اینکه آقایان را همواره کود کنند و باصطلاح دست آنها را در حنا بگذارند تصمیم گرفتند ، آقا و خانم هردو را به دنبال خود بکشند تا آقا بداندوقتی‌قراراست مد تازه‌ای باب شود اطاعت از آن حتمی‌وواجب است .

از این‌پس مدهای مختلف لباس و آرایش مردانه هم پا به پای مدهای تازه برای خانم‌ها رشد کرد و آقایان هم طالب مد و تازگی شدند .

• علاوه بر مدلهای تازه لباس ، تغییرات آرایشی هم از تحفه های تازه طراحان مدبود. انواع مدلهای جورواجور مو ، سبیل و پازلفی رایج شد . ابتدا جوانها و بتدریج مسن‌ترها خواه‌ناخواه همرنك جماعت‌شدند و امروزه کمتر مردی‌است که در آرایش سروصورت خود از تغییرات جدید استفاده نکرده باشد .

• گرچه باب شدن مدهای تازه معمولا سودش به جیب خیاطان و آرایشگران میرود ولی متاسفانه این مد تازه سروصورت نه‌تنها نفعی به جیب آنها نمیرساند بلکه موجب کسادی و زیان و ضرر آنها هم گردید .

• آرایشگران مردانه که چهره‌ساز این آرایش تازه هستند گرچه نارضایتی خود را علنا ابراز میدارند ولی مد است و چاره‌ای‌جز پیروی نیست .

• برای تهیه رپرتاژی از یکی‌ازمعروفترین آرایشگاههای مردانه ، بسراغ آقای گارنیك مدیر آرایشگاه گارنیك رفتیم که گرچه‌مدت ٦ سال است از استقرار وی در محل فعلی‌آن میگذرد معهذا بطوریکه‌خود وی اظهارمیداشت اخیرا با تغییراتی در دکوراسیون و پاره‌ای‌از وسایل ، نخستین آرایشگاه مردانه به‌سبك آرایشگاههای اروپا و آمریکا را در ایران بوجود آورده‌است .

• آقای گارنیك‌فرهادیان‌از جمله‌آرایشگران معروف تهران است کـــه شهرتی هم‌طراز شهرت آرایشگر شهر «سیویل» درمیان‌تعداد کثیری از وکلا، سناتورها و رجال مملکتی دارد .

وی که مدت بیست‌ودوسال است در شهر تهران باین حرفه اشتغال دارد تنها مردی‌است که‌سربسیاری‌ازاین اشخاص‌راتراشیده‌است

وی دراین مدت نسبتا طولانی خاطره‌های جالبی از خصوصیات و عادات شخصیت های سرشناس ایران‌میداند که‌البته ـو طبق‌معمول‌ـ کمتر حاضر است سخنی از آنها به میان آورد . گـــرچـــه گارنیك آرایشگـــر افراد سرشناس است ولی در حقیقت خودوی‌ـ به معنای واقعی کلمه‌ـازهمه آنها«سرشناس»تر است .

• از جمله رجال وافراد سرشناسی کـــه گارنیك افتخار اصلاح آنها را داشته ، و یا درحال حاضر به اصلاح آنها میپردازد :سردار فاخر حکمت رئیس اسبق مجلس شورای‌ملی ـ تیمسار امجدی ـ سناتور ضیائی رئیس اطاق صنایع ومعادن ـ تیمسار مبصر رئیس سابـق شهربانی کل کشور ـ که بنا به‌اظهار گارنیك مشتری ١٧ ساله وی است و همچنین مهندس اصفیاء وزیر مشاور و نایب‌نخست‌ـ وزیر و مهندس گلسرخی وزیر منابع طبیعی و بسیاری ... از بازرگانان طرازاول مملکت‌مانند آقای‌وهابزاده ودیگران‌میباشند.

• علاوه براین عده بسیاری از جوانان پیرو مد و باصطلاح آنها که مایلند همیشه مطابق با مد روز سروصورت خود را آرایش کنندنیز از جمله مشتریان پروپا قرص و دائمی گارنیك هستند .

ازاین عده که بگذریم تعدادی از خارجیان مقیم ایران نیز ـ لابد بنا به‌توصیه همکاران و دوستان ایرانی ـ گارنیك را برای اصلاح خود انتخاب کرده‌اند .

• **از جمله نکات جالبی که آقای فرهادیان** درمورد اخلاق و خصوصیات مشتریان مختلف خود می‌گفت‌داستانهای‌جالبی از خست خارجیان نسبت به‌ایرانی‌ها داشت که حاکی از این‌بود که ایرانی‌ها به‌مراتب خراج‌تر و باصطلاح در این قبیل امور دست‌ودلبازترند.

وی میگفت اکثرخارجیانی که نزدوی‌اصلاح می‌کنند همان دستمزد معمول و متداوله را می‌پردازند و باصطلاح ازانعام خبری نیست ، حتی پاره‌ای از آنها گاهی هنگام پرداخت دستمزد چانه هم میزنند و مایلند از قیمت تعیین شده کمتر بپردازند .

گارنیك می‌گفت درمیان مردم ملل مختلف هیچیك را دست‌ودلبازتر از ایرانیهای خودمان ندیدم .

بقیه در صفحه ٩٧







ستاره خود را دنبال کنید



متولدین فروردین

وارد یك دوره كوتاه ركود میشوید كه در این دوره ، امكان شروع یك كار تازه یا بدست آوردن موفقیت چشمگیر و قابل توجهی بطور موقت در دسترس‌تان نخواهد بود. درسه روز اول هفته آینده هر كاری را كه ارتباط‌با مادیات دارد، با در نظر گرفتن وضع مالی خود انجام بدهید. در غیر اینصورت ، پیش آمدن موانع غیر منتظره و ناراحت كننده‌دور از تصور نیست. در پایان هفته وضع بهتر میشود . زمینه‌ای فراهم آمده است كه درخانه یامحیط كار وفعالیت خود، بهتر بدرخشید .



متولدین اردیبهشت

وارد هفته پر فعالیتی میشوید ، دراین هفته ساعات خوشی را دركنار دوستان خود خواهید گذراند . سعی كنید رفتار شما باعث كمترین ناراحتی برای نزدیكانتان نشود . یك آشنای تازه ممكن است خبری بشما بدهد كه باعث اندیشه و گرفتاری خاطر موقت شما شود . در اواسط هفته احتمال مواجه شدن با یك خبر غیر منتظره زیاد است . روز تعطیل را خوشتر از همیشه میگذرانید . از سلامت خود بیشتر مراقبت بعمل آورید و حفظ خونسردی را هم فراموش نكنید .



متولدین خرداد

از نظر روحی ، برای اینكه ناراحتی های احتمالی خود رارفع كنید، باید همت بیشتری بخرج دهید. در روزهای اول هفته آینده ، از هرگونه برخورد یا مناقشه با دوستان و نزدیكان خویش اجتناب بورزید و فراموش نكنید كه خشونت بیهوده و بی‌سبب در قبال اطرافیان ، بیش‌تر از همه به‌خود شما لطمه میزند . در نیمه دوم هفته ، احتمال زیادی هست كه یك دوره مهم در زندگی خصوصی شما آغاز شود واین دوره با یك آشنائی شروع خواهد شد . در مسائل عاطفی و عشقی، برد بیشتری نصیب شما خواهد شد .



متولدین تیر

از نظرروحی ، احتمال بروزیك‌حالت‌ناراحت‌كننده برای شما وجود ندارد. اگر در روزهای اول هفته نیزیك احساس حسادت دلتنك و آزرده‌خاطرتان سازد ، همه چیز تا پایان هفته به‌مسیر عادی خود بازخواهد گشت .

انتظار كمك بیشتری از جانب یك دوست یا خویش دارید ، ولی فراموش‌نكنیدكه برای برآورده شدن این‌انتظار خودشما باید پیشقدم بشوید و لااقل ناراحتی‌های‌خود تان را صمیمانه بااو درمیان بگذارید . روزهای شادی‌آمیزی درانتظار شماست . برخوردهای خوبی خواهید داشت .



متولدین مرداد

ممكن است دوستان شما ، اینطور خیال كنند كه شما در رفتار خود صمیمی نیستید . برای رفع این شبهه ، سعی كنید به توصیه های آنان بیشتر توجه كنید و حتی اگرانتقاد معقولی نسبت به كار و زندگی شما دارند ، با خوشحالی از آن استقبال كنید .

هفته‌ای كه‌درپیش‌است از نظر وضع مالی ، هفته نسبتا خوبی را خواهید گذرانید و در پایان هفته احتمال دارد به ضیافتی دعوت داشته باشید كه در آن با یك دوست دیرین ملاقات كنید . فعالیت‌های‌شما چشمگیراست . اما ، به‌فكر سلامت‌خود و اعصابتان نیزباشیدو به‌موازات كار، در داشتن تفریحات سالم‌بیشتر بكوشید .



متولدین شهریور

كارهای خود را به نسبت اهمیت درجه‌بندی كنید و آنچه را مهمتر است به كارهای دیگر مقدم بشمارید و احتمال زیاد هست كه در روزهای اول هفته آینده ، در وضع مالی شما گشایش قابل ملاحظه‌ای حاصل بشود و نیزدر اواسطه هفته پیشنهادی دریافت كنید .

در پایان هفته، ممكن است یكی‌ازخویشانتان تقاضای‌كمك دریك‌مورد از شما بعمل آورد . از تاخیری كه در رسیدن خبر موردانتظارپیش آمده ، ناراحت نباشید . روزهای بهتری در انتظار شماست .



متولدین مهر

قدم بیك‌دوره‌مطبوع از زندگی‌خودمیگذارید. نزدیكانتان از هرنظر بشما نظر مساعدتری خواهند داشت و شما هم باید كوشش كنید تاخود را لایق این وضع نشان بدهید .ممكن است در روزهای اول هفته با یك یا چند دوست و آشنای قدیمی ملاقات بكنید. بهرحال، زمان فراموش ساختن دردهای كهنه اینك فرا رسیده است . در پایان هفته خبرهای خوش و غیر منتظره‌ای دریافت می‌كنید .

از سلامت خود بیشتر مراقبت بعمل آورید. حفظ خونسردی ، نتایج نیكوئی دارد .



متولدین آبان

برای حل مشكلاتی كه مدتهاست ذهن شما را بخود مشغول داشته‌است، تنها نبایدبه‌كمك دیگران‌متكی باشید و چشم بدوزید ، زیرا همت شما دراین جهت عاملی موثرتر است . موردی برای طرح یك پیشنهاد با یكی از دوستان پیش می‌آید كه از نظر شما استقبال خواهند كرد . ولی باوجود توافق‌كامل ، در اجرای كار ، ازبررسی جوانب فروگذارنكنید. وضع مالی‌تان تاآخرهفته آینده تغییرمحسوسی نخواهد كرد ...

زمینه‌ای فراهم شده‌است كه پیشرفت و درخشش شما را دركانون خانواده یا محیط فعالیتتان بیشتر خواهد كرد .



متولدین آذر

بی‌صبر و شتاب‌زده به‌نظرمیرسید . گاهی وقتی می‌بینید كه نزدیكانتان افكار و پیشنهاد های شما را بلافاصله‌و چشم بسته‌قبول‌نمیكنند، به‌هیجان می‌آئید و ناراحت و عصبانی میشوید، وبدین ترتیب ، بدون یك علت معقول‌ومنطقی، تعادل روحی خود را بهم میزنید . احتمال دارد یكی از خویشان شما دراین خصوص تذكر صمیمانه‌ای بشما بدهد . در اواخر هفته‌آینده، فرصت ملاقات ودردِدل با یك دوست‌دیرین را بدست می‌آورید .

پیروزی های چشمگیر و ملاقات های خوب درانتظار شماست .



متولدین دی

باید كوشش بیشتری برای ترتیب امور خصوصی زندگیتان بعمل‌بیاورید . بی‌ارادگی، تعلل در اتخاذ تصمیم و تضادهایی كه گاهی‌از حرف‌هایتان احساس میشود ، برای سلب‌اعتماد اطرافیان شما كفایت میكند . درنیمه‌اول‌هفته آینده دوستان تازه‌ای پیدا خواهید كرد .اما با این اشخاص فوری صمیمی و یكدل نشوید. احتمال دارد در نیمه دوم هفته، مواردی برای گرفتن تصمیم مهمی‌در زمینه روحی پیش‌بیاید. درانتظاردریافت نامه یا برخورد دلپذیریاشادی غیرمنتظره‌ای باشید .



متولدین بهمن

به نظر میرسدكه یكی از عوامل‌ناآسودگی در زندگی خصوصی شما ، بلاتصمیمی‌خودشما باشد و اینكه نزدیكانتان ازاین وضع احساس ناراحتی می‌كنند ، هرچند گاه بروی خود نمی‌آورند ! فراموش نكنید كه خیلی ازكارها ورفتار و گفتار شما ، با منافع بستگان و نزدیكانتان خواه وناخواه ارتباط دارد و آنها حق دارند اگر گاهی‌به شما خورده می‌گیرند. احتمال دارد در اواسط هفته آینده با وضع غیر مترقبه‌ای مواجه شوید . به كارهای خود نظم بهتری بدهید. با تلاش و كوشش‌بیشتر، از كان‌وقت، طلای زیادتری استخراج خواهید كرد .



متولدین اسفند

عجیب است كه نمی‌توانید از صمیم قلب‌به بعضی اطرافیان خود ایمان داشته باشید .لابد متوجه هستید كه این حالت ممكن است سبب ناراحتی‌هایی در روحیه و زندگی شما بشود . در روزهای اول هفته آینده ، ایجاد صمیمیت آنی با كسانی كه تازه با آنان آشنا شده‌اید، ممكن است بعد وسیله‌ای برای اندوه وعاملی جهت غمگینی شما شود . آخر هفته، را با دوستانی خواهید گذرانید كه ناراحتی های شما را سبكتر خواهند كرد .

از تعطیلات آخر هفته بیشتر استفاده كنید. بطوركلی ، آدم خوش قلب و خوش شانسی هستید .



شوخی



بدون شرح



مدیر موسسه :

– عزیزم ، اگر اضافه حقوق میخواهی بسیار خوب ... اما از این ببعد ، خودت باید لباس‌هایت را بخری !

صندوق رای

بدون شرح